

مقدمه ی ماهیماه

یکی از برگه های خالی حواسش را به خودش جلب کرد ...هیچ کدام از سوال ها جواب نداده بود فقط زیر سوال آخر نوشته بود

" نه بابام مریض بود نه مامانم همه صحیح و سالم خداروشکر ،تصادف هم نکردم خوابم نموندم اتفاق بدی ام نیفتاده،دیشب تولد عشقم بود،گفتم سنگ تموم بذارم براش ،بعد از ظهر یه دورهمی گرفتیم با بچه ها ،بزن و برقص،شامم بردمش نایب و یه کباب و جوجه ترکیبی زدیم ،بعد گفت بریم دربند؟ پوست دستمون از سرما ترک برداشته بود اما می ارزید،مخصوصا باقالی و لبوی داغ چرخی های سر میدون،بعدش بهونه کرد بریم امام زاده صالح دعا کنیم بهم برسیم،رفتیم،دیگه تا ببرمش خونه و برگردم این سر تهرون ساعت شده بود یک شب،راست و حسینی حالشو نداشتم درس بخونم،یعنی لای جزوتم باز کردم اما همش یاد قیافش میفتماد وقتی لبو رو مالیده بود به پک و پوزش،خنده ام میگرفت و حواسم پرت میشد،یهویی ام خوابم برد،بیهوش شدم انگار،حالا نمره ام ندادی نده ،فدا سرت،یه ترم دیگه آوارت میشم نهایتش،فقط خواستم بدونی که بی اهمیتی و این چیزا نبوده یه وقت ناراحت نشی .

چند سال بعد تو دانشگاه یکی از پشت به روی شونه اش زد "اون بیستی که دادی خیلی چسبید"

لبخند زد و گفت "اگه لای برگه ات یه تیکه لبو میپیچیدی برام بهت صد میدادم بچه"

دانشجو خندید و دست انداخت دور گردنش...

" بچمون شیش ماهشه استاد باورت میشه؟"

عکس پسرش را از روی گوشی اش نشان داد

خندید

گفت "این موهات و کی سفید کردی؟ اینطوری نبودی که

نشست روی نیمکت فلزی و سرد حیاط

دلش میخواست بگوید که یک شبی هم تولد عشق او بود که خودش نبود دروهمی نبود نایب نبود

دربند نبود اما مزاده صالح نبود

فقط

سرد بود.

لیوان را بلند کرد و آخرین جرئه چای را نوشید...با خوردن چای خستگی بیش از حد امروز را کمتر میکرد ، پا روی پا انداخت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد ، برای چند لحظه ای پلک هایش را روی هم گذاشت که صدای در اتاق باعث شد نفسش را با شدت بیرون بفرستد.

— بفرمایید

یکی از دانشجوهای سال آخری برای ارائه پایان نامه اش وارد اتاق شد ،

— سلام استاد

عینک طبی اش را روی چشم هاش گذاشت ، نگاه کوتاهی انداخت و پاسخ سلامش را داد ،

دانشجو پروژه ی دانشگاهی اش را روی میز قرار داد و روی صندلی نشست

— دکتر کاظمی گفتند نتایج آزمایشگاهی قابل قبول بودند ،

برگه های پروژه را ورق زد ، مدتی گذشت تا گفت

— اگر دکتر کاظمی نتیجه رو قبول کردند پس دیگه مشکلی نیست ،

لبخند رضایت روی لب های دختر نشست ، مقنعه اش را کمی به جلو کشید و تشکر کرد.

— حالا بهت چه نمره ای بدم؟!

خجالت زده خندید و سرش را پایین انداخت

— استاد خیلی اذیتتون کردم ، باعث شدم با دکتر قوامی ام دچار مشکل بشید.شرمنده ام

روی برگه نمره ی بیست نوشت و امضا کرد ،

— مبارک باشه خانوم مهندس ،

دختر با خوشحالی برگه را از دستش گرفت و با دیدن نمره اش برق خوشحالی در چشمانش

نمایان شد

— استاد دستتون درد نکنه ، واقعا ارزشش و داشت تا خودم و نه ترمه کنم و با شما پروژه ام و

بردارم.خیلی ممنون

عینکش را برداشت توی جعبه اش گذاشت ، به لبخندی کوتاه بسنده کرد و وسایلش را از روی

میز جمع کرد ، با رفتن آخرین دانشجو کار امروزش تمام شده بود و حالا میتوانست دقایق باقی مانده را

برای استراحت این روز سخت کاری سپری کند.

راننده جلوی در منتظرش بود ،سوار ماشین شد، ترافیک حالش را همیشه بهم میزد ، همیشه از چراغ قرمز متنفر بود و از یه جا ماندن بیشتر ،

تلفن همراهش را از توی کیف بیرون آورد و روشن کرد ، عادت نداشت در زمان کاری از تلفن همراه استفاده کند و برای خلع سلاح کردن خودش هم شده همیشه با تلفن خاموش وارد دانشگاه میشد. چند پیام بیخود تبلیغاتی را سرسری خواند و حذف کرد ، اما همیشه تلگرام پر از خبرهای تازه بود ، به تازگی عضو گروهی از دوستان هم دوره ای دانشگاهش شده بود ، از دوست های هم دوره ای اش با خبر شده بود از وضع زندگی و کار و کاسبیشان اطلاع پیدا کرده بود و بیشتر وقت های بی کاری اش را به خواندن پیام ها و صحبت های آنان اختصاص میداد.

با اینکه از میان تمام خاطرات شیرین، تلخی ها بیشتر موج میزدن اما راضی بود به تکرار خاطرات ، برای گروه سلامی فرستاد ، هر کدام از اعضای گروه به سبک خودشان استقبال کردند " به رفیق جان ، خسته نباشی " "سلام بر مرد روزهای سخت " سلام عزیز دل " و...

بدون اینکه به اسم های فرستنده نگاه کند ، میتوانست حدس بزند پیام اول از میلاد و پیام دوم از حسین ، آخری هم کار دوستی دیگر است.جواب بقیه اعضای گروه را داد و به خواندن پیغام های صبح تا بحال پرداخت ، گاهی لبخند روی لبش می آمد ، گاهی چشم ریز میکرد ، گاهی با اخم و گاهی هم قهقهه...

قهقهه هایش برای خواندن پیام کسی بود که همیشه خوش رویی و نشاطش را با او قسمت میکرد و غم و اندوهش را برای خود نگه میداشت

ترافیک تمامی نداشت و به جبران آن صحبت های دوستان ، تا رسیدن به منزل سر خودش را مثل همیشه با خواندن پیغام ها سپری کرد.

با توقف ماشین و "به سلامت "گفتن راننده نفسش را با خوشنودی بیرون فرستاد و تشکر کرد.تلفن همراهش را داخل کیف انداخت و با لبخند رضایتمندی پیاده شد...

تمام خستگی هایش...تمام کلافگی هایش با دیدن این خانه و آرامشی که داشت برطرف میشد.کلید انداخت و وارد شد ، کفش های مشکی اش همچنان برق میزد.

وارد آسانسور که شد با دیدن همسایه کناری سلام گفت و رو به در ایستاد ، طبقه ی هفتم ، خانه ی نود متری نوساز، که هر بار با وارد شدن به خانه خیالش آسوده میشد.

کت و شلوار طوسی اش را آویزان کرد ، پیرهن مردانه اش را پشت در حمام گذاشت ، دوش یک ربه ای گرفت...

ار فرط خستگی پاهایش را روی زمین میکشید ، حوله پیچ به سمت یخچال رفت ، با دیدن پنیر و سبزی تازه خیالش راحت شد که امشب گرسنه نمیخوابد.

شام ساده ای خورد و پیش از خواب از قفسه کتاب هایش کتابی را انتخاب کرد ، اینبار نوبت کتاب بازمانده ی روز بود ، وارد اتاق سراسر تیره اش شد ، پرده های بلند و ضخیم سورمه ای که با چند گل زرد کمی از تیرگی درآماده بود ، رو تختی همانقدر تیره و فرش شیش متری سورمه ای ، با اینکه همیشه لباس های روشن میپوشید اما برای خانه اش رنگ تیره انتخاب کرده بود ، با خودش میگفت فقط زمانی که همه جا تیره و کدر باشد سیاهی و کثیفی به چشم نمی آید ، خاطره ی خوبی از خانه ی قبلیش نداشت اتاق خواب قبلیش سراسر سفید بود ، پر از نور و روشنایی اما یک لکه ی کوچک آنقدر به چشم آمد و بزرگ شد که تمام خانه را پر کرد.

شلوارک بلندی پوشید و حوله روی سینه اش را پشت در آویزان کرد ، با خیال راحت روی تخت دراز کشید ، لحافش را زیر گلو بالا کشید و دست هایش را آزاد کرد ، هنوز صفحه ی اول را کامل نخوانده بود که زنگ در به صدا درآمد ، با خودش فکر کرد چه کسی این موقع شب به او سر زده ؟ جز یک نفر نام دیگری به ذهنش نرسید.

با لبخند به سمت در دوید و در را گشود.

— شبا چقدر خوشتیپ میشی.

با پسرک دستی داد و به سمتش خم شد ،

گونه ی استخوانی اش را با لب های خیسش بوسید ، میتوانست بفهمد خیسی گونه اش آب گوجه سبز و کمی تف ادوین کوچولو ست!

دست به دور کمرش انداخت و از روی زمین بلندش کرد ، صورتش را با محبت بوسید و در خانه را بست.

— با کی دعوات شده باز؟

پسرک کوچولو و بامزه گردنش را بوسید و با ناراحتی گفت

— شهلا ، اینا نمیذارن من کارتون ببینم ، شبکه پویات کار میکنه؟

لبخندش را کنترل میکرد ، در دلش قربان صدقه ی شیرینی پسرک میرفت.

— آره عمو جان ،

به عادت این چند ماه که ادوین شب و نصفه شب به سراغش می آمد ، کاناپه را تا نزدیک تلوزیون

جلو کشید ، ادوین خودش را بالا کشید و مردانه روی کاناپه نشست ، با کف دستش به روی کاناپه زد

— شهلا بیا بشین اینجا

انگشت اشاره اش را دوستانه جلوی چشم های ادوین تکان داد

— به من بگو سروش.

پسرک خندید و با شیطنت نگاهش کرد.

باید در اولین فرصت گوش مالی حسابی به هم خدمتی سربازیش میداد تا فامیلیش را اینقدر به

تمسخر نگیرد ، معلوم نبود چند بار و چقدر در خانه فامیلیش را مسخره کرد بود که ادوین هم دیگر

شهلا صدایش میزد.

کنارش نشست و تلوزیون را روشن کرد ، با دیدن دخترهای در حال رقص ادوین گوجه سبز گاز

زده را روی فرش رها کرد ، دست های تپل و کوچکش را روی چشم هایش فشرد

— عمو بزن بره

کانال های ایرانی را پیدا کرد شبکه پویا تنها شبکه ای بود که گاهی به عادت ادوین به تماشایش

مینشست

— همین برنامه بود؟

ادوین با ذوق دست های کوچکش را بهم زد

— آره شهلا...همین بود

اخم هایش را در هم کشید ، پسر کوچولو یکهو جا خورد و با ترس به چشم های سروش خیره شد

— عمو سروش ، گوجه سبز داری؟

با همان اخم از روی کاناپه بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت ، سر راه تلفن را از روی میز

برداشت و شماره ی حسین را گرفت

— مراقب پسرم باش

خنده اش را کنترل کرد و با عصبانیت تظاهر کرد

— زنگ زدم بگم دفعه دیگه بچه ات و میذارم پشت در...

حسین سرخوشانه خندید

— من به هزار امید و فرشته منتظر میمونم تا تو بیای و برای چند دقیقه ام که شده ادوین و نگه داری ، باور نمیکنی اگه بگم که چقدر به فکر تنهایی توام ، چند وقت پیش به آرزو میگفتم یه بچه ی دیگه بیاریم تا شهلا از تنهایی دریاد

— ببین حسین ، من همه ی امیدمو با دیدن تو توی این ساختمون از دست دادم ، امیدم ناامید شد یه کاری نکن به جرم آزار و اذیت همسایه ازت شکایت کنم

— ببین شهلا

— به من نگو شهلا

با اینکه خنده اش را کنترل میکرد اما هر از گاهی گوشی تلفن را از جلوی لب هایش فاصله میداد
— باشه سروش جان ، گردن من از مو باریک تر ، خودت که بهتر میدونی ادوین به باباش نرفته ، تلوزیون و واسش روشن بذاری خودش کارتونش و میبینه و میخوابه ، کاری ام بهت نداره ، فقط جون حسین بچه ام سر ما نخوره ، خونه ی تو مثل یخچال میمونه

— شب بخیر

تلفن را قطع کرد و از توی یخچال میوه ها را بیرون آورد ، همیشه از دیدن ادوین استقبال میکرد ، اما بدش هم نمی آمد تا با حسین سر به سر هم بگذارند.

کنار ادوین نشست ، ادوین با دیدن گوجه سبز ها به سمت ظرف میوه خیز برداشت ، سیب سرخ را با حوصله پوست کند ، صدای خنده های ادوین و گاهی قهقهه زدن هایش خوشحالش میکرد ، هر از گاهی خم میشد و صورت کوچش را میبوسید ، گاهی دستی به سرش میکشید و توی بشقاب میوه اش گوجه سبز می انداخت ،

خودش هم مثل پسر بچه ها میشد ، با کنجکاوی کارتون را دنبال میکرد و با اتمامش سراغ قسمت بعدی را میگرفت.

عقربه ها که به دوازده رسیدند چشم های هر دو سنگین شد ، ادوین چرت میزد و گاهی سرش به بازوی سروش برخورد میکرد ، تلوزیون را خاموش کرد و ادوین را به بغل گرفت ، هردو وارد اتاق شدند، ادوین را طرف راست تخت گذاشت و به عادت همیشه اش سمت چپ تخت دراز کشید. با این که

وقتی کولر خاموش میشد بی خوابی به سراغش می آمد اما دلش نمیخواست ادوین سرما بخورد ، لحاف را کاملاً کنار گذاشت و به باز کردن پنجره و نسیمی که به اتاق می وزید بسنده کرد ، خیلی طول نکشید تا کم کم خواب به چشم هایش رسید.

صدای زجه های زنی با چادر مشکی ، درست وسط بیابان ، خواب آسوده اش را درهم کرد ، میدانست مثل همیشه خواب میبند اما توان بیدار شدن نداشت ، زن ضجه میزد و خاک بیابان را روی سر میریخت ، خود را میدید که چندان دور نیست از زن ، اما ترس مانع میشد تا قدمی بردارد ، فقط میتوانست گاهی دستش را به سمت زن دراز کند ، صدای زن را میشناخت دستپاچه به پشت سرش نگاه میکرد و دلش به حال زن میسوخت ، زن اما غیر از ناله و فریاد حرف هایی میزد ، حرف های که جز چند کلمه چیز دیگری نمیشنید. آن زن را میشناخت!

با تکان های شدید ادوین چشم از هم باز کرد ، با وحشت به صورت گریان ادوین نگاه کرد ، نفسش حبس شده بود ، ادوین اما همچنان صدایش میزد

— عمو شهلا ، عمو...

به خودش آمد، دست دراز کرد و پسرک را به بغل کشید . حالا میتوانست نصفه و نیمه نفس بکشد ، تپش های قلبش را میشنید ، باز دنبال آن زن گشت ، جز یک نفر... آن زن مادرش بود!...

دستش را روی موهای بور ادوین کشید ، پیشانیاش را بوسید و دلداریش داد

— ببخشید عمو جان ، ترسندمت

پسرک گونه ی خیس سروش را بوسید و سرش را محکم به سینه اش چسباند

منتظر ماند تا ادوین بخوابد ، حتم داشت مثل این مدت چغولی لحظه به لحظه را به حسین و مادرش میگوید ، بار قبل فرشته تا مدت ها نمیگذاشت ادوین شب ها پیش سروش بماند

سروش را زیر شیر آب گرفت ، نفسش رفت از خنکی آب ، یک لحظه هم تصویر مادرش از ذهنش بیرون نمیرفت، تی شرت سفیدش را بی صدا از داخل کشو بیرون آورد و به تن کرد ، بسته سیگارش را برداشت و در اتاق را آرام بست.

بالکن کوچک خانه اش خیلی دیدنی نبود ، جایی هم برای دیدن نداشت جز یک خیابان تاریک و ساکت ، سیگارش را روشن کرد ، فکرش هزار راه میرفت و هر هزار راه به یک نفر ختم میشد.

پک اول را کشید ، ریه اش سوخت و پلک هایش داغ شد ، یاد قول و قرار هایشان افتاد...

تصویر رویاهایش که خیلی زود از هم پاچید پیش چشم های تار شده ای نقش بست ، پک دوم را عمیق تر کشید و چشم هایش از سوزش به نم رسید ، بغض را فرو داد و به آسمان خیره شد ، به خودش یاد داده بود تا جز شکر چیزی بر زبان نیاورد .

— منم میخوام!

با صدای ادوین به هول تکان خورد و ترسید ،

— تو چرا بیداری؟

دستش را دراز کرد و گفت

— منم میخوام

اشاره ی ادوین به سیگار توی دست هایش بود ، پشت پیرهنش پنهانش کرد اما پسرک دیده بود!

— خب بده عمو

— بریم بخوایم ، نصفه شبه ،

ادوین را به بغل گرفت و سیگار را لبه ی بالکن فشرد ،

هر دو زیر لحاف صورت به صورت همدیگر دراز کشیده بودند ، ادوین پلک هم نمیزد و سروش

از چهره ی بانمک و دوست داشتنی ادوین به خنده افتاده بود ،

— اسمش چیه؟

با خود فکر کرد کافیه آرزو بفهمد ، سیگار هم میکشد ، هیچ دوست نداشت دیدار و همکلامی با

ادوین را از دست بدهد

— یه جور پستونکه واسه ما آدم بزرگا...

با دقت به حرف های سروش گوش میداد و نگاه خیره اش را لحظه ای از چشم هایش نمیگرفت

— پستونکت چرا اینقدر کوچولوئه؟

لپش را گاز گرفت تا خنده اش نمایان نشوند

— خارجیه ، ببین عمو ، تو که به کسی نمیگی من پستونک دارم؟!

ادوین مردانه دستش را از زیر لحاف بیرون آورد

— قول مردونه عمو شهلا ، به هیشکی نمیگم.

با اینکه خیالش راحت نبود اما به قول مردانه ی این پسر بچه ی خواب آلو و شیرین اعتماد کرد و دست داد.

صبح با سر و صدای ادوین از خواب بیدار شد ، لحاف و از لای پاهاش بیرون کشید و کش و قوسی به بدنش داد، دیشب خواب خوبی نداشت و به محض چشم باز کردن یاد گریه ها و ناله های مادرش افتاد...

به سمت سرویس بهداشتی رفت ، دست مرطوب شده اش را پشت گردنش کشید و صورتش را شست ، سفیدی چشم های تیره اش به سرخی میزد ، حوله را روی صورتش کشید و با لبخند از اتاق خارج شد

— سلام بر مرد کوچیک

ادوین با صورت خواب آلو و کثیفش کف دستش را بالا برد و همزمان به دست سروش زد

— سلام عمو ، مامانم اومد دنبالم ولی نفرتم.

— چرا عمو جون؟

پسرک با خنده گوشه ی پیرهن چروک شده اش را توی دهانش چپاند و با شیطنت نگاهش کرد

— تخم مرغ عسلی.

سروش دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت

— به چشم رئیس ،

درحالی که با خنده به سمت آشپزخانه میرفت با خودش گفت : تو سر بازی بابات بهم دستور میداد حالا هم تو...

صبحانه ی دونفری شیرینی را نوش جان کردند ، شیطنت های ادوین که به پدرش مو نمیزد برای وقت های تنهایی سروش کافی به نظر میرسید.

کت و شلوار مشکی اش را به همراه پیرهن سفید به تن کرد ، موهایش را با دقت جلوی آینه شانه کرد و از عطر همیشگیش روی نبض هایش زد، به سمت جاکفشی حرکت کرد به خاطر کمربند و بند ساعتش کفش میسکی را انتخاب کرد ، ادوین را بغل کرد و باهم از خانه خارج شدند ،

زنگ خانه ی حسین را فشرد ، صورت ادوین را محکم بوسید از عطر تنش آرامش گرفت ،

فرشته در را گشود و با خجالت گفت

- تو رو خدا مارو حلال کنید آقا سروش ، به خدا این بچه خودش دوست داره بیاد پیش شما
- به صورت معصومانه ادوین دست کشید و پشت دست کوچکش را بوسید
- اختیار دارید ، ادوین درسته که پسر شماسه ولی حالا رفیق منم هست.
- ماچ آبدار ادوین خیلی به دلش نشست ، گونه ی خیسش را با لبه ی کتش پاک کرد و ادوین را به سمت آرزو گرفت.
- با اجازه من برم ، دیرم شده ،فعلا
- ادوین و فرشته هر دو برایش دست تکان دادند و سروش با احساس خوبی از خانه رفت
- چند ماه یکبار مهمانی دوستانه ای برگزار میشد... غیر از سبحان بقیه ازدواج کرده بودند و به همراه همسرانشان در مهمانی حاضر میشدند ...ظهر قبل از رفتن به دانشگاه سفارش گل و شیرینی را داده بود و بعد از تمام شدن کلاس ها تحویلشان گرفت.
- مثل همیشه حسین و خانواده اش به همراه سروش به مهمانی میرفتند، اینبار هم مثل همیشه با وسواس لباس هایش را انتخاب کرد و خیلی دوست نداشت بی تفاوتی نسبت به ظاهر را.
- موهای جو گندمی اش را ساده به سمت بالا شانه زد ، سن و سال بالایی نداشت و شاید برای اینهمه سفیدی خیلی زود بود.
- مشغول واکس زدن به کفش های قهوه ایش بود که صدای حرف زدنِ ادوین را از پشت در شنید ، سریع به سمت در خیز برداشت و در را باز کرد ...پسرک کوچولو با کت و شلوار سفید و لباس مردونه ی صورتی پشت در منتظرش بود!
- اومدم که باهم حاضر شیم!
- لباس ها را از دستش گرفت و با خنده گفت
- اینو کی خریدی؟
- کفش هایش را از پا درآورد و داخل شد
- مامان خریده ...بگم برای توام بخره؟
- در را بست و تشکر کرد
- نه ممنون...لباس زیاد دارم ، تا من کفش هام و میپوشم توام اینارو تنت کن.

ادوین با چشم هایی که از شرارت به چشم های پدرش بی شباهت نبود لباس ها را گرفت و روی زمین گذاشت

— همینجا میپوشم...

پیش چشمان سروش شلوارش را از تن درآورد و لباس هایش را یکی یکی به تن کرد. گره ی کراوات صورتی ادوین را به سخت بست ، هیچوقت نتوانسته بود خودش گره زدن را یاد بگیرد اما از یه زمانی بعد با اینکه کمتر از کراوات استفاده میکرد ، دیگر میتوانست خودش کراوات را ببندد...

هر دو کت و شلوار پوشیده و کاملاً آراسته جلوی در منتظر حسین و آرزو بودند.

— خدا کنه خونشون گوجه سبز داشته باشند!

دهنش آب افتاد! شاید هرکس دیگری گوجه سبز خوردن ادوین را برای یکبار هم که میدید ، مثل سروش به هوس می افتاد

— دارن عمو جان ، اگرم نداشتند خودم برات میخرم

— امروز مامانم با بابام دعواشون شد

بازهم حسین پیش چشم های ادوین بحث و جدل راه انداخته بود ، خوب میدانست که تا تمام و کمال این دعوا را برایش تعریف نکند بی خیال نمیشود.

— عمو من که گفتم وقتی مامان و بابا حرف های جدی میزنن بری توی اتاق...

— من تو اتاقم بودم ،،اونا اومدن تو اتاق من.

متاسفم شد اما ناخودآگاه از لحن ادوین به خنده افتاد.

— مامانم به خواهر بابام گفت عتیقه خانوم!!

دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد در حالی که کمی دست های کوچک ادوین را که میان دستانش بود ، فشار میداد گفت

— خوبه یه خانوم ته جمله هاش میذاره...

ادوین انگشت اشاره اش را تا بند دوم توی بینی اش فرو برده بود که سروش دستش را گرفت و

با اخم گفت

— دستمال نداری؟

از بالای چشم های روشنش که به سروش زل میزد بانمک تر از همیشه میشد. دستمال را از سروش گرفت و استفاده کرد

— بابام به مامانم گفت بهتر از خواهر عتیقه ی توئه!

— چه بابای بی ادبی داریا ، عتیقه خانوم میگفت بهتر نبود؟

ادوین هم با شیطنت خندید و سروش توی دلش به حسین آفرین گفت ! بالاخره او که بهتر میدانست خواهر فرشته عتیقه تر از محیاست!

— سلام پیرمرد.

با حسین دست داد و به آرزو سلام کرد

— فعلا تویی که کم کم باید به فکر دوماه شدن پسرت باشی ، هنوز هفت سالش نشده کت شلوار تنش کردید!؟

آرزو با خنده خم شد و ادوین را به بغل گرفت

— چند روزه هی میگه میخوام مثل عمو شهلا کت شلوار بپوشم!

با اینکه از آرزو توقع شهلا شنیدن نداشت اما نتوانست وقتی دست های دراز شده ی ادوین را به سمت خودش میبیند لبخند نزند.

سوییچ ماشین را به حسین داد و خودش به همراه ادوین عقب نشستند.

— ببخشید پشتم به شماست سروش خان

— اختیار دارید راحت باشید.

حسین از کار و گرفتاری های اخیرش حرف میزد و بیشتر حواس سروش به درست کردن قایق و موشک برای ادوین بود ، با بلبل زبانی های ادوین و شیطنت های حسین تمام مسیر خنده از روی لب هایش کنار نمیرفت ، پیش از اتفاق های بد گذشته ، خیلی با جمع های شلوغ ارتباط برقرار نمیکرد و همیشه فراری بود ، اما درست از وقتی که تنها تر شد با اشتیاق به این دوره همی ها میرفت تا بلکه برای چند ساعت هم که شده کمتر به خیال گذشته سر بزند.

جای پارک به سختی پیدا شد ، ادوین به همراه سروش از ماشین پیاده شد،

— سبханم خونه گرفته ها ، دیواراش نریزه رو سرمون شانس آوردیم

گل و شیرینی را از صندوق عقب برداشت

— مهم اینه که خونه دار شده ، حالا هرچی

— با این خونه اگه بهش زن دادن من اسمو عوض میکنم.

هر چهار نفر جلوی درب ایستاده بودند که فرشته زنگ طبقه سوم را زد

— بابا اسمتو میذارى سوباسا؟

فرشته و سروش خندیدند و حسین گفت

— آره بابا هرچی تو بگی

— پس خاله سوسکه!!

اینبار بلند تر از قبل خندیدن و حسین با کسی عصبانیت زنگ در را فشرد

— چرا باز نمیکنه؟ مرده حتما!! لباس مشکی دارم عیال؟

فرشته چادرش را جلو تر کشید و با اخم گفت

— زبونتو گاز بگیر ،

بالاخره سبحان در را باز کرد و حسین هم از پشت آیفون به حسابش رسید.

دوستان دیگر زودتر از سروش و خانواده ی حسین رسیده بودند ،

سجاد و همسرش آرزو که مدتی از ازدواجشان نمیگذشت، مازیار و یکتا که تا چند ماه دیگر

مراسم عروسیشان برگزار میشد و عقد سه ساله شان خاتمه می یافت.

سبحان گل و شیرینی را از دست سروش گرفت و با حالت خنده دار و پر التماس گفت

— بیا ببین من این برنج و کی دم کنم؟؟

سروش که به خنده ی بقیه مهمان ها نگاه میکرد گرسید

— تا خانوم ها هستند من دیگه چرا؟

یکتا که ادوین را بغل گرفته و بود و میبوسید گفت

— به ما ربطی نداره ، سبحان خیلی رودار شده به نظرم توام کمکش نکن

به چهره ی درمانده ی سبحان نگاه کرد

— نگران نباش رفیق ، برنجت با من!

سبحان که از شنیدن این خبر خوش به وجد آمده بود گونه ی سروش را محکم بوسید ، همین کار

کافی بود تا سروش از کنترل خارج شود و ناسزایی نثارش کند.

کار باقی مانده از مهمانی سبحان فقط برنج دم کردن نبود! جوجه ها را هنوز به سیخ نزده بود و کباب ها هم همینطور. کلافه نفسش را بیرون فرستاد و به صدای خنده های رفقا گوش داد ، هرچیز را میتوانست تحمل کند جز گشنگی ، به خاطر خودش هم شده باید غذا را آماده میکرد.

کباب ها را هنوز به سیخ نکشیده بود که یکتا به کمکش آمد ، هر دو گوشه ای از کار را گرفتند ، کم کم بقیه دست به کار شدند و آشپزخانه شلوغ شد.

به لطف یاری و مدد دوستان غذا حاضر شد ، شوخی ها و حرف ها تمامی نداشت ، سروش حتی لحظه ای به فکر فرو نرفته بود و مدام لبخند میزد.

میز شام را خود سبحان چید ، بیخود نبود که هربار با مهمانی منزل سبحان مخالفت میدش ، حتما به این دلیل بود که مهمان ها میدانستند خودشان باید غذا را حاضر کنند و خبری از مهمانی نیست.

همه سر میز شام نشستند که پیش از کشیدن غذا ادوین از روی صندلی بلند شد و به سراغ پدرش رفت

— من میخوام پیش عمو شهلا بشینم.

حسین کفگیر را توی دیس گذاشت و صورت فرزندش را غرق بوسه کرد

— به روی چشم حاج قاسم شما بفرمایید

سروش بابت افتخاری که از همنشینی ادوین نصیبش شده بود با خوشحالی استقبال کرد. و حسین سر جای ادوین و کنار آرزو نشست. کاملاً از رفتارشان میشد فهمید که باهم کنار نیامدند ، یکی از دعوای همیشه گیشان سر اسم همین بچه بود ، مادر حسین "قاسم" دوست داشت و فرشته "ادوین" ... برای همین این بچه جزو فرزندان دو اسم شد ، منزل پدری حسین بجز قاسم کسی این پسر شیرین را ادوین صدا نمیزد.

برایش برنج کشید و چند تکیه جوجه کباب توی بشقاب گذاشت ، ادوین نصفه ی گوجه سبز را توی بشقاب سروش گذاشت ، به شدت از دهنی خوردن متنفر بود ، به با پشت قاشقش گوجه سبز را روی میز انداخت و به نگاهی به مهمان ها ، کسی کتوجه رفتارش نشده بود و میتوانست با خیال راحت غذا بکشد.

با سجاد توی دانشگاه درس خوانده بودند و هر دو جزو هیئت علمی یک دانشگاه بودند، خاطره های زیادی با او داشت ، تلخ و شیرین ، هیچکس از آدم های این مهمانی فکر نمیکردند بعد از تمام آن

اتفاق ها و ضربه ای که به سروش زده شد ، بازهم این دو را کنار هم ببینند، بی شک از صمیمی ترین دوست های هم بشمار میرفتند و تلخ ترین اتفاق هم نتوانست آن ها را از هم جدا کند.

خانوم ها حسابی مشغول صحبت های زنانه ی خودشان بودند و مرد ها هم به جلسه فنی آخرین دیدار استقلال و پرسپولیس میپرداختند.سروش هم به اندازه ی کافی اطلاعات فوتبالی و تعصب داشت و یک لحظه ام از بحث دور نشد.

شاید میان تمام این همه ها ادوین بود که ساکت و بی حرف بال جوجه را به دهن گرفته بود و هر لحظه سرش را به چپ و راست تکان میداد تا تمامی افراد را زیر نظر بگیرد و بتواند از حرف ها و خنده های آنان چیزی سر دریاورد.

خانوم ها بر خلاف تظاهر و اعلام جنگه قبل از شام ، جمع کردن میز را به عهده گرفتند و مرد ها با خیال آسوده تری از سر میز شام بلند شدند.

حسین دست های ادوین را شست و سروش حالا میتواسن با خیال راحت تری ادوین را به بغل بگیرد.

— عمو شهلا؟

سروش که حواسش به دنبال اخبار تلوزیون بود به سمت ادوین رو برگرداند

— جون عمو سروش؟

— دستم و بریدم!!

چشم های سروش با دیدن رد خون بر روی انگشت کوچک ادوین گرد شد ، خیره به چشم های پر از اشک ادوین مانده بود که به خودش آمد و بی صدا بغلش کرد ،

— گریه نکن ، مامانت میبینه!

به سمت سرویس بهداشتی رفتند ، در را پشت سرشان بست و به کودک دلداری داد

— چیزی نیست عمو ...چی شد یهو؟

ادوین درحالی که آرام و بی صدا اشک میریخت گفت

— گوجه سبزه با چاقو نصف نشد ولی انگشت من شد!!

صدای گریه اش بلند تر میشد که سروش صورت خیس از اشکش را بوسید و انگشتش را زیر شیر

آب گرفت

- عمو چیزی نیست یه زخم سطحیه ، انگشتش نصف شده بود که من مرده بودم!
- ادوین طاقت دیدن خون رو دستش را نداشت ، سرش را بر روی شانه ی سروش گذاشت و صدای گریه اش کم تر شد
- ببین بند اومد ، الان این دستمال و روش نگه داریم دیگه خون نمیداد.
- در حالی که در را باز میکرد نگاهی به پذیرایی انداخت و خیلی سریع به همراه ادوین به اتاق خواب کوچک منزل سبحان پناه برد.
- ادوین را روی زمین نشاند
- عمو این دستمال رو زخمتم بگیر تا من برم چسب زخم بیارم ، باشه؟
- ادوین با مظلومانه ترین حالت " باشه " ای گفت و سروش دوباره صورتش را بوسید
- در حین آشپزی چسب زخم را دیده بود ، کشوی سوم ...هنوز پا داخل آشپزخانه نداشته بود که حسین سراغ ادوین را پرسید ، قبل از اینکه آرزو از روی مبل بلند شود گفت:
- توی اتاق داریم بازی میکنیم.
- همه ی نگاه های به سمت سروش چرخید ، با این هیبت و صدا بازی با ادوین کم سوژه ای برای خنده نبود!
- عمو جون اتاقمو بهم نریزیدا خب؟؟
- لحن کودکانه ی سجاد و نصیحتش به سروش خنده ی مهمان ها را بلند کرد ، سروش هم به لبخندی رضایت داد و وارد آشپزخانه شد ، یک لیوان آب برداشت و چند قند داخلش انداخت ، چسب زخم را در جیب شلوارش فرو برد و به سمت اتاق حرکت کرد.
- ادوین ماتم زده و غمگین زانوهایش را به بغل گرفته بود ، بی شک دیدن این صحنه دل هر آدمی را به رنج میکشید سروش اما دوباره او را بوسید و نوازش کرد ،
- خون دستش بند نیامده بود اما با چشم زخم احاطه اش کرد.
- میبرنش؟!
- اگه خودت انگشتاتو نبری نه! خوب میشه
- سروش را روس سینه ی سروش گذاشت و گریه کرد. موهایش را بوسید محکم به آغوش کشیدش
- حاج قاسم و گریه؟!!

- پستونکتو با خودت نیاوردی ؟
- حرکت نوازش وار سروش متوقف شد و مکث کرد
- مگه قرار نبود بین خودمون بمونه.
- الان که کسی اینجا نیست ...حالا آوردیش یا نه؟
- لبش را گاز گرفت و خنده اش را فرو خورد
- نیاوردم ، خونه ،
- از سروش فاصله گرفت و دو زانو نشست ، هر دو رو به روی هم ، ادوین کمی به انگشت زخمیش
- دست کشید و بعد رو به سروش گفت
- عمو ...تو مامان نداری؟!
- لبخند غمگینی رو لب های سروش نشست
- نه عمو جان چطور مگه؟
- اگه مامان داشتی نمیداشت به این سن پستونک بازی کنی!! خرس گنده شدی!
- خندید و یاد خرس گنده گفتن های برادرش افتاد ، وقت هایی که یواشکی پستونکش را
- برمیداشت و به زیر زمین فرار میکرد ، خیلی سخت پستونک را کنار گذاشته بود ، حالا هم جور دیگری
- اسیر شده بود.
- حق با توئه ،
- ادوین چتری هایش را با کف دست تپش کنار زد
- من هنوز مثل شما نشدم ولی مامانم دیگه نمیداره به پستونکم دست بزنم.
- تکیه اش را به دیوار زد و پاهایش را به سمت شکمش خم کرد
- مامانت کار خوبی میکنه ، حرفشو گوش کن.
- ادوین پلک هایش را باز و بسته کرد
- باشه
- دوباره خواست حرف دیگری بزند که با صدای پدرش مثل برق از جا پرید
- ادوین ، قاسم بدو بیا سوباسا داره نشون میده.

ادوین با عجله به همراه یه جیغ بلند از اتاق خارج شد ، سروش آستین های تا خورده لباسش را پایین داد و به یاد مادرش فاتحه ای خواند.

به محض ورودش به دانشگاه دانشجویها به احترامش بلند میشدند و یا در سلام کردن پیشقدم ، اخلاق خوب و شایسته اش او را به یکی از اساتید محبوب دانشگاه مبدل کرده بود ، احترام بیش از حدش به این دانشگاه و شاگردها باعث شده بود تا همه با او محترمانه برخورد کنند ، با اینکه برای عضویت دانشگاه نه چندان معروفی را انتخاب کرده بود ، اما در امور مربوط به دانشجویان ذره ای اجحاف نمیکرد ، معتقد بود در دانشگاهی که دانشجویها هزینه های گزاف تحصیل خود را میدهند باید امکانات بهتر و کامل تری را در اختیارشان قرار داد.

طبقه ی دوم را طی نکرده بود که سجاد را دید ، سه روز از مهمانی گذشته بود و خبری از اون نداشت.

— سلام دکتر خسته نباشید

سجاد دست روی شانه اش گذاشت و گونه اش را بوسید

— معلوم هست کجایی؟

— زیر سایه ات ،

سروش متوجه درهم بودن سجاد شد ، مثل همیشه به نظر نمیرسید ، باخودش فکر کرد که شاید سرکلاس مشکلی پیش آمده .

سروش را نزدیک صورت سجاد برد و با صدای پایینی گفت

— مشکلی پیش اومده؟

سجاد به چشم هایش نگاه کرد و سروش متوجه خستگی او شد

— نه چیزی نیست

پوشه ی توی دستش را باز کرد و برگه ای بیرون کشید

— برای ساجدی ، میری سر کلاس بهش بده دوباره دنبال من راه نیفته .

با اینکه هنوز علت ناراحتی سجاد را نمیدانست اما سوال دیگری نپرسید و با او خداحافظی کرد.

کمی نگران شده بود ، یاد مهمانی هفته ی پیش افتاد و التماس های سجاد برا اینکه به او هم اجازه دهند تا مهمانی بعدی را منزل جدید خودش و همسرش برگزار کند،شانه ای بالا انداخت و وارد کلاس شد ،دانشجویایی که جلوی درب کلاس مشغول گپ و گفت بودند پشت سرش وارد شدند و آخرین دانشجو با اشاره ی سروش در کلاس را بست.

کتش را روی صندلی آویزان کرد و به سمت تخته رفت ، دو رنگ مارکر پایین تخته روی زمین افتاده بود ،برداشت و امتحان کرد ،

پیش از اینکه عنوان فصل آخر را پای تخته بنویسد یکی از دانشجویها گفت "سروش تقدیم میکند"

به صدای خنده های دانشجویها ایرادی نمیگرفت ، گاهی خودش هم به خنده می افتاد.

— شیطننت بسه ، فصل دوازدهم و شروع میکنیم.

صدای بم و قدرت کلام اش توجه همه ی دانشجویها را به خود جلب میکرد ، کمتر کسی پیدا میشد تا بهنگام تدریس سروش شهلا حواسش به درس و کلاس نباشد.

یک ساعت و نیم به ارائه درس پرداخت و آنتراک یک ربعه ای به دانشجویها داد ،

— استاد نوتلا بزنی با بیسکوئیت مادر

همیشه مدل حرف زدن خانوم رستگار را میپسندید ، بیسکوئیت را برداشت و در ظرف نوتلا فرو

برد

— سختتون نیست هر روز این حجم و میبرید میارید؟

دانشجوی دختر خندید و گفت

— نه استاد ، میذارم تو یخچال آبدار خونه ، خوشمزه اس؟

مزه فوق العاده ای داشت و بدش نمی آمد تا بار دیگر امتحان کند

— خیلی

دو نفر از دانشجویهای پسر کلاس سمت میزش رفتند ، انگار با دختر سر شیطننت برداشته باشند ،

به محض آمدنشان رستگار ظرف نوتلا را با بیسکوئیت برداشت و رفت ، سروش با خنده به پسر ها نگاه

کرد

— چی شده باز؟

متوجه تنه زدن هایشان شد اما برگه های روی میز را جابجا کرد و منتظر ماند

— رفیقتون مارو از کلاس بیرون کرده.

عینکش را از روی چشم برداشت و آرنجش را روی میز قرار داد

— رفیقم؟ فکرِت؟

پسرها با چهره های درهم و کمی عصبانی شکایت سجاد را کردند

— استاد خیلی گند اخلاقه ، همیشه باهاش یه کلام حرف زد ، ما که کاری نمیکردیم

— خوبه میگی رفیقت و جلوی من بهش میگی گند اخلاق

لحن سروش به اندازه ای جدی بود که پسرها به جبران اشتباه خود پیردازد

— نه استاد ، جسارت نباشه ولی خودتون بهتر میدونید ، اصلا دیروز خودشون رو به راه نبودند ،

ماهم یه تیکه انداختیم بهشون ، اونم قاطی کرد

بازهم به صورت هر دو اخم کرد ، سجاد و اخلاق تندش را خوب میشناخت و به همان مراتب

شیطنت های این دو را.

— حالا چه کاری از من برمیاد؟

میثم دستش را به روی ته ریش صورتش کشید

— این تن بمیره وساطت کن مارو راه بده.

تکیه ای به میز داد و درماندگی را در صورت هر دو مشاهده کرد ، باید اوضاع خراب تر از این

بوده باشه ! برگه ای که سجاد در راه داده بود هم به همین دلیل بود...دوست نداشت بیشتر از این

نگرانیشان کنند، به هر حال هر دو دانشجو جزو بچه های خوب کلاسش بشمار میرفتند.

— حالا برید ، ببینم چیکار میتونم بکنم.

خیلی امیدوارشون نکرد ، اخلاق سجاد را میدانست و از شیطنت این دو هم خبر داشت.

با شروع کلاس تا وقت نهار به ادامه ی درس پرداخت ، خسته نشده بود اما حس جالبی نداشت ،

عصبانیت سجاد سر کلاس ، حرف های امروز صبحش...

نگران سجاد شده بود ، رفتار امروزش را مدت ها ندیده بود ،

در اتاق اساتید منتظر سجاد ماند ، خبری نشد و سروش به سمت اتاق خود فکر رفت.

در اتاق را زد و با صدای بی حال پاسخ شنید

- دانشجو نمیپذیرم.
- در را باز کرد و سجاد سرش را از روی میز بلند کرد ، فکر کرده بود بازهم دانشجوهای سمج سراغش آماده اند
- تویی؟ کلاست تموم شد؟
- وارد اتاق شد و در را بست ، کتش را از تنش بیرون آورد و روی یکی از صندلی ها نشست
- خوب نیستی؟ اتفاقی افتاده؟
- سجاد پیشانی اش را روی میز گذاشته بود و با چشم های باز به رو به رویش خیره مانده بود
- سجاد... با فرشته حرفت شده؟!
- پاسخی نشنید ، نفسش را بی صدا بیرون فرستاد و دگمه ی بالای پیرهنش را باز کرد
- اتاقت خیلی گرمه ، چطوری نفس میکشی؟
- سرش را از روی میز بلند کرد و به زیر میز دست برد ، بطری آب یخ را به سمت سروش که همیشه خدا از گرما مینالید گرفت.
- با آب خنک که آدم خنک نمیشه
- بطری را یک نفس سرکشید ، و به چشم های مات سجاد خیره شد
- تشنم بود!
- سجاد کلافه به نظر میرسید ، کیفش را روی میز قرار داد و درحالی که به دنبال چیزی میگشت
- گفت
- یه خبر دارم که نمیدونم واست خوبه یا بد!
- بطری خالی آب هنوز لا به بلای انگشتانش بود ، مکث کرد و منتظر ادامه ی جمله اش ماند...
- دو روزه که...
- مکث سجاد نفس را در سینه های او حبس کرد
- صدای بطری آب که لابه لای انگشتان سروش گیر افتاده بود ، شنیده میشد.
- طاقت نیاورد و پرسید؟
- بانو برگشته؟!
- سروش پرسید اما این تنها سوالی بود که دوست نداشت جوابی داشته باشد.

حرکت دست های سجاد متوقف شد و با تاخیر به چشم های نگران سرش خیره شد

— آره

دست هایش مشت شدند و بطری آب به زمین افتاد.

نگاهش به بطری له شده ی آب بود و خیالش به دخترِ مو بلوندِ سبزه رو...

نه عصبانی شده بود نه خوشحال ، فقط انگار که او را با تمام هیبتش کسی بغل کرده و در دریا انداخته باشد، غرق فکر و خیالی شده بود که چون باتلاق هرچقدر دست و پا میزد ، بیشتر فرو میرفت.

سجاد حرف های دیگری هم زد ، از دعوایش با بانو ، از علت برگشتنش که بانو حرفی نزده بود...و سجاد بعنوان برادر بیش از قبل خشمگین شده بود.

سخت از روی صندلی بلند شد ،

سجاد با نگرانی به سمتش آمد و بازویش را گرفت

— داداش به خدا نمیدونستم بهت بگم یا نه ، از وقتی اومده...

دستش را بالا برد و گفت

— خواهش میکنم دیگه چیزی نگو.

و سجاد به سختی سکوت کرد....

از اتاق که خارج شد انگار که پاهایش روی زمین نبودند ، مدام از این خاطره به خاطره ی دیگر پرت میشد و هربار با تلاش بسیار خود را بیرون میکشید ، باورش نمیشد بعد از سه سال دوباره در عین فرار به مرگ نزدیک می شود ، سه سال پیش مرگ را تجربه کرده بود.

آدمی که مردن را دیده ، قدر زندگی را بیشتر میداند ، اما حالا که قرار بود اغمای دیگری را تجربه کند ، سردرگم و پریشان شده بود.

بی آنکه سر بلند کند و جواب دانشجوها را بدهد وارد کلاس شد ، جز کفش هایش و رد خاک رویش انگار چیزی نمی دید ، خم شد و با دست خاکی کفش را گرفت ، همانطور که نیم خیز مانده بود به دستش نگاه کرد.

چرا رد خاک روی سیاهی نمایان بود و روی دست هایش نه؟!!

با چیزی که همیشه فکر میکرد تضاد عجیبی داشت ، اتاقش را تیره کرده بود تا لکه ی ننگ نمایان نشود اما کثیفی خاک روی سیاهی کفش عجیب دیده شد!

با سکوت کلاس و تعجب شاگردان ، باهم از فکر و خیال خود بیرون نیامد ، روی صندلی نشست و سرش را بین دست هایش گرفت، سر درد وحشتناکی به سراغش آمده بود و مدام چیزی درون سرش میجوشید، هنوز چشم هایش بسته بود که با صدای یکی از دانشجوها سر بلند کرد

— بفرمایید

به لیوان آبِ توی دستش نگاه کرد ، انگشتر عقیق ، لعنتی از آن هم خاطره داشت!

آب را تا آخر سرکشید و نگاهش به بیرون از کلاس افتاد ، حدقه ی چشمانش درد گرفته بود ، بس که تصویر نگاه آخر خود را میدید!

— استاد خوبید؟!

صدای همه ی بچه ها بلند شد و سرش را پایین انداخت ، باید به خود مسلط میشد

— شلوغ نکنید!!

تا بحال یاد نداشت که بچه ها را تویخ کرده باشد ، یا با تشر سرشان فریاد بزنند.

کلاس در بهت فرو رفت و سروش از روی صندلی بلند شد ، کیفش را باز کرد و کتاب لون اشپیل را بیرون آورد و فصل آخر را باز کرد...

گذشته مثل برق و باد پیش چشمانش ظاهر شد ، همین درس آغاز آشنایی آن دو را رقم زده بود...

چه ساعت هایی را که باهم سپری نکرده بودند.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و رو به دانشجوها ایستاد ، تک تک نگاه ها با کنجکاری رفتارشان را زیر نظر گرفته بودند ، بابت صدایی که بلند کرده بود عذاب وجدان داشت

— عذر میخوام اگه بی احترامی کردم! ادامه ی فصل و یک ساعت توضیح میدم و کلاس و تموم میکنم.

لبخند کم کم روی لب های دانشجوها نمایان شد ، با اینکه دلش به لبخند باز نمیشد اما میتوانست برای چند لحظه ام که شده لب هایش را روی هم بکشد.

به محض رسیدن به خانه اولین کاری کرد خوردن قرص آرامبخش بود ، شاید با خوابی عمیق
میتوانست آرامتر شود..حوصله تعویض لباس هایش را نداشت ، کت را روی زمین انداخت و روی تخت
دراز افتاد ،

صدای زنگ تلفن همراهش را مدام میشنید ، صدا به زنگ خانه هم سرایت کرد ، بلند شد و به
سمت آیفون قدم برداشت ،سجاد آمده بود؟!!

در را باز کرد و به سمت آشپزخانه رفت ، دو لیوان توی سینی گذاشت و مشغول آماده کردن
شربت شد.

سجاد بی حرف وارد خانه شد و کیفش را روی زمین پرت کرد ،
سروش گذرا نگاهش کرد ، چند قدم به سمت راست بر میداشت و چند قدم به چپ ، حال او بدتر
از سروش بود و این را خوب میدانست.

— بیا شربت.

روی کاناپه نشست و پاهایش را روی میز گذاشت ، سرش حسابی سنگین شده بود ، امان از
تحریم و قرص های بی بخار.

— وقتی داشت میرفت بهت گفتم نذار بره ، جلوشو بگیر ، مثل مردای عاشق و احمق به رفتنش
رضایت دادی ،

یکجا ایستاد و به عصبانیت به حرف هایش ادامه داد...

— از روز اول بهت گفتم بانو خیالش با تو نیست ، اون به فکر رفتنه و توام که میخوای اونجا درس
بخونی ،میخواد آویزونت بشه گفتم یا نگفتم؟!!

با حالت تمسخر ادای سروش را درآورد

— گفتمی نه...اون منو دوست داره ، هرجا من باشم اونم هست ...کو؟؟؟

دور تا دور خونه رو نشان داد و با حرصی بیشتر گفت

— تا الان تو کجا بودی و تا حالا اون کجا؟

پر هیاهو نفسش را بیرون فرستاد و چشم های ارغوانیش را میخ نگاه سروش کرد

— خوبت شد!! حقته..

برای لحظه ای ساکت شد و در خیال فرو رفت ، کف دستش را محکم به پیشونی کوبید و نگاه از سروش گرفت، انگار که چیزی به یاد آورده باشد.

— اطمینان بیخودیت گند زد به آرامشی که داشتی ، حالام اگه برگشته به امید من نیست ! میدونه نمیبخشمش ، اما هنوزم امیدش تویی ، توئه احمق که فقط با شنیدن اسمش اینطور بهم میریزی ، نزدیک تر آمد و درست رو به رویش نشست

— من اونو میشناسم ، به مادرش رفته ، همینجوری بابام و بدست آورد و یه عمر ازش کولی گرفت ، کاش هیچوقت با تو آشناس نمیکردم ، من که کف دستمو بو نکرده بودم ،همیشه فکر میکردم بانو با مادرش فرق میکنه ، آدمه ، تنهاس ، معنی دوست داشتنو میفهمه

دست مشت شده اش را به کف دست دیگرش فشرد و با صدایی که پایینتر از قبل بود گفت

— خیلی لاغر شده سروش!

لرزش صدای سجاد و غمی که توی نگاهش بود ، تعریفی جز دوست داشتن برای سروش نداشت ، او که بهتر از همه میدانست سجاد از روی علاقه اش به هر دوی اینها به تکاپو افتاده ، میدانست که هم بانو را دوست دارد و هم او را...میان دو نفر گیر افتاده بود و هربار خشمش را بر سر یکی از طرفین خالی میکرد ،

سروش با طمانینه بلند شد و کنارش نشست ، دست روی شانه اش گذاشت ، حلقه ی اشک را در

چشمان سجاد دید و لبخند زد

— من خوبم ، به فکر اون باش

سجاد شرمنده بود و از روی شرم به سروش نگاه میکرد

— نمیدونم چه مرگش شده ، آشفته اس ، عصبیه ، انگار که عوض شده! میتروسم از فکر و خیالام ، نکنه یه وقت...

لبخند سروش مهربانانه تر شد

— بچه نشو ، تنها که نبوده ، میتونی با دوستش حرف بزنی. چی بود اسمش؟

— حدیث، باید بهش زنگ بزنم،

چند ضربه ی آرام روی شانه اش زد ، اگر قرار به راست گفتن بود ، سروش دروغگوترین آدم

این قصه میشد!

برای نهار سجاد را پیش خود نگه داشت ، باید از خیال و خاطرات گذشته فرار میکرد! با وجود
سروش چهره ی بانو از یادش میرفت!!

ساندویچ های سفارشی را کنار هم گذاشت ، شاید به اندازه یک بند انگشت باهم تفاوت داشتند اما
سجاد با وجود حال نه چندان خوب اش بزرگترین را برای خود برداشت..
سروش با دیدن مقایسه ی ساندویچ ها و اخلاق به جا مانده از سال ها پیش در سجاد ، به خنده
افتاد.

— با این کارت فهمیدم که حالت خیلی ام بد نیست!
سجاد که انگار حواسش به عادت همیشگیش نبود ، با حرف سروش نگاهی به خنده های او
انداخت و کوتاه و گنگ لبخند زد.

— دیروز از خونه بیرونش کردم. نمیدونم شبو کجا مونده

— یعنی ممکنه خونه ی پدریت نرفته باشه؟

— اصلا فکرشم نکن ، با بابا و مامانش رو در رو نمیشه.

— بهش زنگ بزن

— ادا

سروش نگران تر از قبل شد ، با اینکه دل پری از بانو داشت ، با اینکه دیگر برای لحظه ای دیدار با
او را نمیخواست ، باهمه ی نفرت هایی که به یکباره جای تمام عاشقانه هایشان را گرفته بود اما دوست
نداشت بی خانمان و تنها شدن او را ببیند.

سجاد تا نزدیکی های غروب پیشش ماند ، دم رفتن بازهم همان شرمندگی های همیشه را به زبا
آورد ، سروش شنید و حرفی نزد ، سال ها سکوت او ، برای همه عادت شده بود ، خودش از روزی
میترسید که سکوتش فوران کند!

دوش مختصری گرفت ، خیلی به دلش نچسبید اما بهتر از هرچیزی بود ، رکابی مشکی نه چندان
جذبی را به تن کرد ،شلوارک سورمه ای کوتاهش را پوشید ، موهایش را شانه میزد که زنگ خانه به صدا
درآمد.

از دور تصویر واضحی نمی دید ، جلوتر رفت ، آنقدر که چیش چشم های از حدقه درآمده اش
"بانو" را دید!!

خود را در شیشه ی ماشینی که رو به روی در خانه ی سروش پارک شده بود ، برانداز کرد ، موهایی که رنگش به زرد میزد ، چشم هایی که از دیشب خواب راحت به خود ندیده بود ، لب های خشک و گونه های فرو رفته ، متنفر بود از زشت به نظر رسیدن ، داخل کیف دستی کوچکش را جستجو کرد ، به جز رژ لب زرشکی چیزی پیدا نکرد ، به ناچار به سمت شیشه خم شد ، رژ لب را با قدرت روی لب های معمولیش کشید ، به صورت سبزه اش می آمد ، موهایش را مرتب کرد و شال قرمزش را شل تر انداخت.

همین دیشب بود که از زبان فرشته اسم دانشگاهی را که سجاد و سروش تدریس میکردن را شنیده بود ، صبح سجاد را تعقیب کرده بود و به سروش رسیده بود ، ساعت ها جلوی درب دانشگاه منتظر بیرون آمدن سروش بود و بعد از خارج شدنش از دانشگاه او را تعقیب کرده بود ، اگر درنگ نمیکرد و زودتر از سجاد به خانه ی سروش میرفت ، این چند ساعت را در گرما توی ماشین نمی ماند ، بار دیگر زنگ در را فشرد ، از یکی از همسایه ها سراغ زنگ سروش را گرفته بود...

پس چرا باز نمیکرد؟

صدایی از آیفون آمد ، فهمید که سروش گوشی را برداشته ، نزدیکتر رفت و با لحن طلبکارانه گفت

— باز کن چهار ساعته معطلم!

مکث سروش او را آشفته تر کرد

— نمیشنوی سروش؟ ذوب شدم توی این گرما ، باز کن تا جیغ و داد راه ننداختم.

سروش زنگ در را فشرد ، باور نمیکرد کسی که میبیند بانوست ، دختر خجالتی و آرامی که لحظه های رفتن همینقدر پر تنش و بی ملاحظه شده بود.

دکمه ی آسانسور را زد ، چندیدن و چند بار ، "اه" غلیظی گفت و در را خیلی سریع باز کرد ، بالا رفتن آسانسور بار دیگر به آینه نگاه انداخت ، زمین تا آسمان عوض شده بود و خودش هم میدانست. زیر چشمانش سیاه تر شده بود و صورتش لاغر...

در را که باز کرد ، هر دو به چشم های هم زل زدند ، ظاهر سروش همچنان خوب و معقول مانده بود اما کسی که این میان ظاهر و باطنش زیر و رو شده بود ، بانو بود.

کیف را روی شانه اش انداخت ، نگاهش را از پاهای برهنه ی سروش بالا برد و به چشم هایش رساند ، پوزخند غلیظی روی لب نشاند

— چه خوب موندی ، فکر کردم وقتی برگردم درب و داغون شده باشی!
پا داخل گذاشت و سروش که هنوز وسط آسمان و زمین مانده بود از جایش تکان نخورد.
نزدیکتر شد به سروش ، در را با پا بست و با حسادت به سروش خیره شد
— همه ی حرفات دروغ بود! قرار بود من که برم تو بمیری!! زنده ای که
نوک انگشتش روی سینه ی سروش بود ، کوتاه به حال سروش خندید و چند قدم دیگر برداشت ،
خونه ی زیبایی بود ، با دکوراسیون قابل قبول ، از اینکه میدید تمام این مدت او عذاب کشیده و سروش
در آرامش زندگی جدیدی ساخته بیشتر خشمگین شد.
کیفش را روی دسته ی مبل انداخت ، صدای پاهای سروش را شنید که ، درست پشت سرش
ایستاده بود.

— زندگیتم که رو روال جناب دکتر ، هر روز دانشگاه ، چه به خودتم میرسی
با حرص خندیدنش از چشم سروش پنهان نماند ، بانو هنوز هم از او میترسید ، آخرین دعوایشان
را از یاد نبرده بود ، فقط سه روز را بیهوش در بیمارستان سپری کرده بود!

چند قدم از سروش فاصله گرفت و به سمتش برگشت ، توی چشم هایش "بانو" را نمیدید!!
— توقع داشتم وقتی میبینمت درمونده شده باشی. پس چی شد حرفات؟ دروغ بود؟
چشم هایش را ریز کرده بود و حرکات سروش را زیر نظر گرفته بود ، واکنشی ندید جز اینکه
سروش قدمی برداشت و روی مبل نشست ، دستش را زیر چانه اش قرار داد!
شال را از روی سر برداشت و دکمه های مانتوی کوتاهش را باز کرد

— میخوام دوش بگیرم ، حموم کجاست؟!
سروش سرش را میان دست هایش گرفت ، تا ریشه های موهایش به درد آمده بود...
— میگم کجاست؟

با صدای جیغ بانو سرش را یکهو بلند کرد ، تاپ نازک و نخی بد رنگی را تنش کرده بود ، سروش
راست میگفت که خیلی لاغر شده

پیش از اینکه دوباره صدای جیغ و فریادش بلند شود به اتاق اشاره کرد و بانو با عصبانیت قدم های بلندی برداشت

بانو که در اتاق را بست ، روی مبل دراز کشید ، دستانش را زیر سرش گذاشت و به صدای شر شر آب گوش میداد...

روزهای اول آشنایی خبری از عشق و علاقه نبود ، وقت هایی که به خانه ی پدری سجاد میرفت بانو را میدید ، دختر سر به راه و آرامی به نظر میرسید ، آن اوایل حتی فکرش را هم نمیکرد که دنیای بانو زمین تا آسمان با او متفاوت باشد.

یه سال از خودش و سجاد کوچکتر بود ، دانشگاه مشترک و درس های مشترک ، برای او بانو فقط خواهر سجاد بود ، شاید اولین بار که تو را به چشم دیگر دید ، به روزی برمیگشت که بانو و پدر سجاد درگیر شده بودند ، وقتی سجاد را جلوی درب منزل رساند صدای جیغ و فریاد داخل خانه شان را شنید ، سجاد به هول وارد خانه شد و سروش بیرون از ماشین منتظر بود،

بانو با موهای آشفته و صورت خونی به بیرون دوید ، سروش با دیدن سر و وضع بانو دستپاچه شده بود ، به فکرش رسید که او را با خود ببرد ...که ای کاش...همان روز پای درد و دل های بانو نمی نشست ، ای کاش پا به پای گریه های او به فکر نمیرفت ، ای کاش دلش به حال او نمی سوخت! دنیای کوچکشان اصلا شبیه هم نبود.

خیلی زمان سپری نشده بود که در اتاق باز شد ، حوله ی شخصی سروش را به دور خود پیچیده بود ،
_ بیا دو دست لباس بده یخ زدم.

سروش بعد از چند ثانیه خیره شدن بلند شد و به سمت اتاق گام برداشت ، بانو لحظه از نگاه خیره دست نمیکشید و سروش لحظه ای خیره نگاهش نمیکرد.

تی شرت آبی اش را روی تخت گذاشت و شلوار مشکی را از کشو بیرون آورد

_ شلوارک کوتاه بهم بده ، حوصله پاچه بالا دادن ندارم

بانو پاهایش را با ریتم روی زمین میزد و دست هایش را بغل گرفته بود ، کشو را گشت ، شلوارک هایش را نشسته بود و جز شلوار نداشت

_ شلوارکام کثیفه ، همینو بپوش

بانو به سمتش خم شد ، بالا تنه اش نمایان شده بود که سروش نگاهش را برگرداند

— شلوارکتو بده من ، همینکه تنته.

پلک هایش را محکم روی هم فشرد ، خیلی خودش را کنترل میکرد ، بیش از حد توان جلوی لبریز شدن خشمش را میگرفت.

شلوار را از روی تخت برداشت اما بیش از اینکه از اتاق خارج شود بانو با حالت زننده ای گفت

— از من خجالت میکشی؟

سروش ایستاد و دست هایش را مشت کرد ...بانو با همان لحن به او یادآور شد

— ما هنوز زن و شوهریم!

اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش محکم بست ، نمیتوانست رفتار بانو را تحمل کند ، تمام بانو

عوض شده بود ، کمی پشت در قدم زد ، فکر کرد و تصمیم اش عوض شد

در اتاق را باز کرد ، بانو روی تخت نشسته بود به نقطه ای خیره شده بود ،

— برو بیرون من لباسامو عوض کنم.

نیم رخ بود که نگاهش کرد و با تمسخر خندید ، با تعلل از روی تخت بلند شد و آرام آرام با همان

خنده که خوب میتوانست سروش را بهم ریخته تر کند از اتاق خارج شد ،

لباس های بیرون اش را به تن کرد ، بهتر بود امشب را اینجا نمی ماند ، تحمل رفتار وقیحانه بانو را

نداشت ، یا شاید دوست نداشت تصویری که از او به ذهن دارد بیش از این خراب شود.

مدارکش را داخل کیف انداخت ، به محض بیرون آمدنش بانو که دست به سینه درست رو به روی

در ایستاده بود ، به قهقهه افتاد

— داری فرار میکنی؟

آستین پیرهن مردانه اش را از زیر کت بیرون کشید و با حرصی که از دورن میخورد گفت

— تو یخچال همه چی هست ، شبم درو قفل کن.

همینکه خواست از کنارش عبور کند ، بانو به بازویش چنگ انداخت، ایستاد بی آنکه نگاهش کند

— تو بمون ، من میرم

از کنار هم رد شدند ، سروش به سمت در حرکت کرد و بانو به سمت اتاق ،

دستگیره در را پایین کشید اما در قفل شده بود ، حدس زد کار بانوست.کیفش را روی زمین گذاشت و به دیوار تکیه داد ، باورش نمیشد بانو همان بانویست که روزی عاشقش شده بود؟! نگاه معصومانه و لبخند های خجول کجاست؟ جز دو ماه آخر که پاشو توی یک کفش کرده بود تا از ایران برن ، هیچوقت این روی بانو را ندیده بود.

چند دقیقه بعد بانو با همان تاپ نخی و بد رنگ و شلوار جین خودش از اتاق خارج شد ، مانتو را از روی مبل برداشت و به تن کرد

سروش میدانست که نگاه بانو خیره به اوست ، همانطور که به دیوار تکیه داد روی زمین نشست ، تا همینجا هم بیش از توانش خونسرد و بی تفاوت نشان داده بود ، بیشتر از این نمیتوانست.

آرام آرام نگاهش را بالا برد ، از پاهای لاغر بانو ، از شانه های جمع شده و اما صورتش...چشم های گود رفته ، رنگ و روی رفته و...موهایش را کوتاه کرده بود؟!

— خونه ی توئه ، بهتره من برم.

کلید را از جیب شلوار جینش بیرون آورد ، جلوی در که رسید کلید را در قفل چرخاند ، سروش پلک هایش را بسته بود که با باز شدن صدای در ، مانتوی بانو را میان مشتش گرفت

— نرو ،

پلک هایش را باز کرد ، صورتش را به سمت بانو چرخاند ، طلبکارانه به چشم های سروش زل زده بود

— دیگه هوا تاریکه ، امشب و بمون، صبح هر جا خواستی برو

بانو نگاه از او گرفت ، لبخند پیروزمندانه ای روی لبش نشست

— شام چی بخوریم؟

سروش دست هایش را روی زانو های خم شده ، انداخت ، سرش را به دیوار زد و خندید

— باقالی پلو با گوشت

بانو کوتاه خندید و در را بست ، کنار سروش که با چشم های بسته لبخند روی لب داشت نشست ،

تکیه اش به او بود بیشتر...

— سیتریزین داری؟

سرش را روی شانه ی سروش گذاشت ، خوب میدانست برای جبران تمام ضربه هایش به او سال های سال بدهکار است ،اما او وقت کمی داشت برای راضی کردن سروش ، باید دلش را بدست بیاورد ، نقطه ضعف سروش و را خوب میدانست

تلفن را برداشت ، غذای مورد علاقه ی بانو را سفارش داد و شماره ی سجاد را گرفت

— سلام...

— سلام داداش ، چیزی شده؟

نگاهی پنهانی به در اتاق انداخت ، بانو برای تعویض لباس هایش رفته بود

— بانو اینجااست

— چی؟ به چه حقی اومده اونجا؟ برای چی راش دادی؟ ببین سروش...

با صدای در اتاق فقط یک جمله گفت

— نگران نباش

تلفن را از کنار گوشش پایین آورد و در جیب شلوار مردانه اش گذاشت

— تو چاق شدی یا من لاغر؟

— هر دو

تی شرت توی تنه اش زار میزد ، یقه ی شل لباس را بالا داد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت

— خیار و گوجه داری؟

کیفش را از روی زمین برداشت

— فکر کنم داشته باشم.

به سمت اتاق خواب رفت ، در را که میبست صدای خنده های ریز زنی توی سرش پیچید ، پلک

هایش را روی هم فشرد ، صدای خنده های زن ، صدای شیون زنی دیگر...سرش را میان دست هایش

فشرد...

او که به کسی بدی نکرده بود ، پس چرا مدام دنبال زنی میگردد که کمکش کند ، اصلا از کجا

معلوم آن زن بانو باشد! دلش رضا به بخشش بانو نبود اما خیال آن زن در بیابان رهایش نمیکرد ..اگر او

بانو باشد باید کمک اش کند.

— سروش کجا موندی؟

بانو در را بی هیچ مکثی باز کرد ، سروش درست وسط اتاق ایستاده بود که دست هایش را پایین انداخت و به لبخند زورکی بسنده کرد

— تو که لباساتو عوض نکردی..بیام کمک؟

شیطنت چشم هایش را خوب میشناخت ، تا خواست قدمی به سمتش بردارد دستش را مانع کرد

— نه ممنون ، الان میام...

منتظر نگاهش کرد ، بانو با تعجب به او خیره مانده بود که سروش به سمت کشوی لباس هایش رفت و با صدای بهم خوردن در ، لباسش را تعویض کرد.

دست و دلش به رفتن نبود ، به کنار بانو ماندن نبود ، خودش هم حال خودش را درک نمیکرد ، چرا جلوی رفتنش را گرفته بود و حالا چرا از ماندنش خوشحال نیست.

وقتی از اتاق بیرون آمد بانو روی کابینت آشپزخانه نشسته بود ، تصویر خاطرات قدیم پیش چشمانش قد علم کرد ، عادتش بود ، وقت هایی که غذا میپخت و کارهای خانه اش تمام میشد روی کابینت مینشست و به همین شکل برای هردو سالاد درست میکرد...

تکیه اش را به میز وسط آشپزخانه زد ، خیلی دوست داشت از او پیرسد که این مدت چطور زندگی کرده ، به شرایط ایده آلی که دوست داشته رسیده یا نه...جلوی خود را گرفت و بشقاب ها را روی میز چید ، بانو انگار در خیال های خود غرق شده بود ،

به سروش نگاه کرد ، بی هیچ حرفی به چیدن قاشق چنگال ها و بشقاب ها مشغول بود، با خود به این فکر کرد که سروش در تمام این مدت عوض که نشده ، ساده تر از قبل هم شده ، سادگی برازنده ی سروش نبود ، او هم خوب میدانست سروش چوبِ مهربانیش را خورده ،

نباید از عذاب وجدان میگرفت ، برای رسیدن به خواسته اش دو راه بیشتر نداشت ، نمیتوانست خود را فریب دهد! اگر سروش قبول میکرد ، ادامه ی سال های عمرش را کنار او سپری میکرد و آرامش سال های رفته اش دوباره باز میگشت.

— سروش چه خبر؟!

— خبرها که پیش توئه...

لبخند پنهانی روی لبش نشست ،

— اختیار دارید ، شما شاگردای جور واجور سر کلاست میشینه ، شما هر روز شیک میکنی میری سرکلاس ، اصلا همه ی خبرهای مهم پیش توئه!

سروش حوصله ی حرف زدن نداشت ، روی صندلی نشست و به بانویی که از کابینت پایین میپريد نگاه کرد

— من مثل برادرت سرم به کار خودم گرمه ،

به جای اینکه رو به روی سروش بشیند صندلی کنار او را عقب کشید و نزدیک به او نشست. نفس های سروش را حس میکرد ، پس از سال ها حس خوشایند قدیم برایش تکرار شد...

— پس اگه مثل سجاد باشی که باید با یکی از دانشجوها تا الان ازدواج میکردی.

معنی حرف بی سر و ته بانو را فهمیده بود ، فرشته هیچوقت شاگرد سجاد نبوده ... بانو با شیطنت به چشم هایش خیره شده بود و سروش مدت ها بود که خیال نگاه های او را به فراموشی سپرده بود ، از روی صندلی بلند شد و همزمان با بلند شدن او غذا هم رسید ،

وقتی غذا ها را روی میز گذاشت بانو جایش را عوض کرد ، با فاصله از او نشست ،

برای بانو غذا کشید و سپس خودش مشغول شد ، هر دو از هم راز های پنهانی داشتند ، هر دو باهم غریبگی میکردند اما بین این دو بانو این فاصله را نمیخواست!

میز شام را سر فرصت جمع کرد ، صدای حرف زدن بانو را از توی اتاق میشنید ، صدای خنده هایش که همیشه آرزویش را داشت!

آخرین بشقاب را در ماشین ظرفشویی میذاشت که زنگ در خانه را زدند ، با خود فکر کرد که حتما ادوین است ... حدسش خیلی اشتباه نبود ، با این تفاوت که محیا هم همراه ادوین آمده بود

— سلام...

حسین با عصبانیت و پا برهنه از پله ها پایین آمد، رکابی آبی و صورت ارغوانی حسین سروش را تا مرز قهقهه برد.

— هی میگم مهمون داره باز پا میشن میان ،

دست ادوین را گرفت و رو به محیا گفت

— این بچس حالیش نیست تو که دیگه لیسانس داری نابغه...

محیا با عصبانیت عینک گردِ ته استکانیش را از روی چشم هایش برداشت و با شال صورتی اش مشغول تمیز کردن آن شد..

— خود دکتر شهلا گفتند ، چهارشنبه ها ساعت هشت تا نه باید زبان کار کنیم.

ادوین به سختی دست کوچکش را از دست پدرش بیرون کشید و به سمت سروش دوید ، وقتی پشت پاهای بلند سروش پنهان شد رو به حسین گفت

— منم چند روزه ندیدمش...دوسش دارم!

سروش طاقت نیاورد و ادوین را به آغوش کشید

— جفتشون راست میگن ، مهمون منم مثل این دو نفر!

حسین عجیب و غریب به سروش نگاه میکرد ، از لبخندش ، راحتی کلامش ، نمیفهمید حال او خوبست یا نه.

— حاج قاسم بیا بریم فردا بیا پیش شهلا

ادوین دست های کوچکش را پشت گردن سروش محکم بهم حلقه زد

— نیام.

حسین هنوز انگشت اشاره اش به محیا نرسیده بود که او هم خیلی زود وارد خانه شد و پشت سر سروش پناه گرفت...

سروش از دست هر دوی آنها به خنده افتاده بود ، شانه ای بالا انداخت و رو به رفیقش گفت

— برو یه ساعت دیگه میان

اما پیش از اینکه در را ببندد حسین دستش را به در رساند ، نیمه بود و جز نیم رخ صورت سروش چیزی دیده نمیشد.

— خوبی سروش؟

وقتی خودش هم نمیدانست که خوب هست یا بد ...چه باید میگفت.

— نمیدونم...

در را بست و لب هایش را روی شانه ی ادوین فشار داد ،

— سلام!!

صدای بانو بود که با تعجب به محیا و ادوین نگاه میکرد ، محیا با نگاهی کنجکاوانه بانو را زیر نظر گرفته بود و بانو هم همینطور...

- سلام ...من محیام خواهر دوست و همسایه ی دکتر شهلا
- بانو با او دست داد و بی آنکه حرف دیگری به محیا بزند دست هایش را به سمت ادوین دراز کرد
- چه کولوچه ی بامزه ای ، اسمت چیه؟
- ادوین رویش را از بانو گرفت و لب هایش را به گوش سروش چسباند
- کیه؟!
- سروش لب هایش را به گوش کوچک ادوین چسباند و شبیه خودش حرف زد
- دوستمه!
- ادوین سر چرخاند ، نگاه سروش به چشم های ناراحت بانو و متعجب محیا رسید.
- من دو تا اسم دارم ، ادوین ، قاسم ،
- بانو لبخند زد
- من چی صدات کنم؟
- ادوین شانه های کوچش را بالا انداخت و بانو را بی جواب گذاشت ،
- سروش به محیا اشاره کرد تا روی مبل بشیند ، کانال تلویزیون را برای ادوین روی برنامه کودک گذاشت و به آشپزخانه برگشت ، پشت سرش بانو هم آمد
- کین اینا؟
- خواهر دوستم حسین ، از بچه های سربازی ، چند وقته پیداش کردم.
- واسه چی شبی اومده اینجا...
- کتری آب را روی گاز گذاشت و نیشخندی زد
- برات مهمه؟
- بانو پاهایش را با ضرب روی زمین میزد که سروش از کنارش رد شد و به سمت مهمان ها رفت.
- حال و احوال محیا را به زبان آلمانی از او پرسید ، محیا هم با لهجه ی غلیظ جواب سروش را داد ، هنوز کنارش ننشسته بود که بانو شب بخیر گفت و به اتاق رفت.
- بی توجه به او و بی آنکه جواب شب بخیر گفتنش را بدهد...به صحبت با محیا پرداخت.

هر از گاهی میان صحبت هایش با محیا به ادوین نگاه میکرد که مسخ برنامه ی کودک شده بود ،
چقدر دلش میخواست جای او باشد! بی خبر از همه چی ، ساده تر از همه کس...تو دنیای آدم بزرگا
خبری جز کثیفی و سیاهی نبود...بود؟

— امتحاناتون برای کیه؟

محیا دستی به شال عقب رفته اش کشید و با وسواس کاغذ های زبانش را توی پوشه گذاشت
— از دو هفته ی دیگه

بشقاب میوه را برای محیا پر کرد و رو به رویش گذاشت

— پس بهتره توی خوابگاه بمونید، خونه ی حسین با وجود ادوین جای خوبی واسه درس خوندن
نیست، بهتره تو محیطی باشید که بتونه انگیزه ی رقابت ایجاد کنه
— چه انگیزه ای بالاتر از درآوردن چشمای خواهر فرشته...

نمیتوانست حسادت های محیا و حرص خوردن های او را ببیند و لبخند نزند ، دنیای او هنوز
کودکانه بود

— به هر حال فکر میکنم بهتره توی خوابگاه بمونید.

محیا از روی صندلی بلند شد و با خیال راحت کنار ادوین نشست
— قاسم خیار پوست بکنم؟

ادوین صورت محیا را محکم بوسید و با ذوق دست هایش را بهم زد ،
— گوجه سبزشون تموم شده عتیقه خانوم!

محیا با پشت دست ضربه ای به پای ادوین زد

— اون خاله ات عزیزم ، من جواهرم!

ادوین دوباره صورت محیا را بوسید و غش غش خندید
— دوست دارم

اینبار محیا پیش از ادوین دست به کار شد و صورتش را بوسید اما بی انصافی نکرد و گاز ریزی از
لب های او گرفت

وقتی صدای جیغ ادوین و قهقهه های محیا خانه را پر کرده بود ، سروش لحظه ای به یاد بانو که
توی اتاق بیدار نشسته بود و تمام صداها را میشنید ، نبود!

با لبخند دست زیر چانه اش گذاشته بود و به شیطنت های محیا و ادوین میخندید!

با رفتن محیا و ادوین خانه را مرتب کرد ، بسته ی سیگارش را برداشت و روی کاناپه نشست ، امروز با دیدن بانو حالش عجیب و غریب شده بود ، حال خودش را نمی فهمید ، خوشحال یا ناراحت ؟! خوشحال نبود ، بانو را با تمام دوست داشتنش کنار گذاشته بود ، اگر برمیگشت و مثل همان روزها از چشم هایش عشق را میدید ، شاید حالا خوشحال بود ، اما سروش مردی نبود که بی تفاوتی را از چشم های بانو نخواند! خودش هم خوب میدانست که برای برگشتنش دلیلی دارد ، دلیلی که سروش نمیدانست.

بوی سیگار را عمیق نفس کشید و خاطرات گذشته را ورق زد.

* بهار شش سال پیش *

سفره ی هفت سینی را بانو چیده بود ، چند ساعت از تحویل سال میگذشت و به برنامه های تلوزیون نگاه میکرد ، دلش میخواست بانو را ببیند اما تا وقتی با پدر و مادر بانو صحبت رسمی نکرده بود ، به خودش اجازه ی نزدیکی نمی داد. دیشب که با سجاد به خانه اش آمده بود ، هفت سین را با سلیقه برایش چید ، نیم نگاهی به ساعت دیواری انداخت...

با خودش گفت حتما منزل آن ها پر از مهمان است ، بدش نمی آمد به دیدن پدرش برود اما به یک تلفن و تماس بسنده کرد.

لباس های رسمی اش را پوشید.

تصمیم داشت برای نهار خودش را به یک رستوران شیک و امروزی دعوت کند که زنگ خانه اش خورد ، فکر کرد کسی اشتباه زنگ را زده اما بانو بود!

— تو اینجا چیکار میکنی؟؟

— بده اومدم عید دیدنی؟

با اینکه خوشحال بود اما...

— به سجاد گفتی؟

بانو با خوشحالی نگاهی به صورت خوشحال و درهم سروش انداخت و داخل شد

- بذار پیام تو بعد سیم جیم کن
- در را که میبست بوی عطر بانو را تمام و کمال استشمام کرد. بهترین عیدی را از خدا گرفت.
- اولین فرصتی که پیدا کرد به بهانه ی آوردن شربت به آشپزخانه رفت و شماره سجاد را گرفت ،
- دوست نداشت سجاد را بی خبر بگذارد
- جونم سروش؟
- سلام داداش ، سال نومبارک
- سال نو توام مبارک ، خونه ای؟ نمیری پیش نادرخان؟
- نه ، مهمون برام اومد!
- کی؟
- نگاهش به پنجره افتاد و بانویی که نگاهش به خیابان بود
- بانو
- سجاد مکثی کرد و سروش گفت
- نیم ساعت دیگه میارمش...
- سجاد به ناچار حرفی نزد و سروش از او خداحافظی کرد..
- لیوان های شربت را روی میز گذاشت و بانو را صدا زد.
- روسری بلند مشکی با گل های درشت قرمز و سبز به صورتش خیلی می آمد ، رو به روی سروش
- نشست و لیوان شربت را برداشت
- تیپ بیرون زدی؟! جایی میخواستی بری؟
- اولین قلب را سرکشید ،
- میخوام نهار برم بیرون...
- بانو با شیطننت چشم هایش را گرد کرد و با لحن کودکانه و بامزه ای گفت
- بابایی منم پیام؟
- سروش با اینکه خیلی دوست داشت بانو را برای یک امروز داشته باشد اما گفت
- نه! به سجاد گفتم تا نیم ساعت دیگه برت میگردونم!
- بانو با ناراحتی نگاهش کرد

- برای چی بهش زنگ زدی... گفته بودم میرم با دوستان بیرون
- سروش به مبل تکیه داد و خندید
- کدوم آدم احمقی اولین روز عید و با دوستاش میره بیرون؟! بانو ژستی شبیه به سروش را گرفت
- خود تو!
- سروش که لبخند پهنی روی صورت داشت متعجب به بانو نگاه کرد ، بانو تلفن همراهش را از کیفش درآورد و شماره ای را گرفت
- سلام ...گوشی
- تلفن را به گوش سروش چسباند و او صدای خنده های سجاد را شنید
- سلام دوباره ، پاشو با بانو بیا این سمتی ، سروش هنوز متعجب به شیطنت های بانو نگاه میکرد و صدای خنده های سجاد را میشنید
- میدونستی داره میاد پیش من؟
- یه درصد فکر کن نمیدونستم.بیاید چالوس ، بابا همه رو وعده گرفته ، تورم خودش گفته
- من مزاحم میشم سجاد، بانو با چشم های گرد شده و با عصبانیت به سروش نگاه کرد و پیش از اینکه سروش صدای سجاد را بشنود، گوشی را از او گرفت و با صدای بلند همراه با شادی گفت
- میایم...میایم
- بانو سروش را راهی کرد و تمام التماس های او را نادیده گرفت.
- هوای خنک جاده و سوز سرما برایش لذت بخش بود ، بانو بیش از شش ماه بود که با سروش صمیمی تر از قبل شده بود ، وقت های زیادی را باهم صحبت میکردند ، اوایل خیلی رسمی تر بودند اما کم کم خود سروش هم به آشنای بیشتر با بانو علاقه مند شده بود..
- سروش حس دلسوزی را با علاقه اشتباه گرفته بود ، حداقل اینطور میکرد... صدای شادی بانو فضای ماشین را پر کرده بود.

به خنده های بانو نگاه میکرد ، روحیه ی او عوض شده بود و اولین دیدارشان صورت خونی و اشک های جاری بانو را به یاد سروش می آورد و بعد از تمام آن افسردگی ها و درمان هایی که سجاد برای بانو انجام داده بود ، حالا صدای خنده هایش دل سروش را میبرد .،

— هوا چقدر خوبه سروش

دستش را بیرون از ماشین برده بود ، نم نم باران را روی انگشتانش میدید و ذوق زده چشم هایش برق می افتاد

. سروش اما غرق فکر و خیال های خود بود، تصمیم اش برای آینده همچنان ابهام داشت ، بماند یا برود.

ادامه مقطع تحصیلی اش، آنهم خارج از کشور او را از خیلی ها دور میکرد ، تنهایی بیشتر یقه اش را میگرفت ، او که چیز زیادی از دنیا نمیخواست ، خودش هم خوب میدانست با ماندن در ایران به آرزوهای نچندان بزرگش میرسد...اما برای رفتن ، اگر خانواده ی بانو اجازه میدادند ، میتوانست او را همراه خود ببرد ،

از ایران رفتن را دوست نداشت ...حتی با بانو...

— سروش؟!

با صدای جیغ بانو تکانی خورد ،

— چی شده؟

— حواست کجاست...یک ساعته دارم حرف میزنم.

لبخند زد و دلجویی کرد

— ببخشید عزیزم ، چی میگفتی؟

بانو کیفش را روی پایش کوبید و دست هایش را به بغل گرفت

— هیچی

سروش لبخند زد

— قهر کردی؟

شانه هایش را بالا انداخت و به بیرون خیره شد

— اینکه من اهمیت میدم تو بارون و بیشتر از برف دوست داری ، اینکه تو برات مهمه من مدام جلوی نگاهت باشم ، اینکه دوست دارم خودم تمام لباس هاتو اطاو بکشم،اینکه اگه جلوتو نگیرم تا ته جیب‌تو برام خرج میکنی،اینکه وقتی خسته ام فقط حضور توئه که کلافه ام نمیکنه ، اینکه با یه عطسه ی من کلی لیمو شیرین برام میخوری که مبادا سرما خورده باشم،اینکه به خاطر تو همه بی جواب میمونند،اینکه هیچوقت از غر زدن هام خسته نمیشی،اینکه تو اوج عصبانیتت هم ته ته نگاهت قربون صدقه ام میری ، یعنی حال ما باهم خوبه..یعنی خوشبختیم...مگه نه؟

حرف های دل سروش را بانو نگفته میدانست ...کارش تمام بود...تمام!

— معلومه که حال ما باهم خوبه ،

لبخند غمگینی بر روی لب های بانو نشست.

سروش از غمگین شدن او بیزار بود.

کنار یکی از رستوران های بین راهی جاده، ماشین را متوقف کرد.

— وقت داریم چایی بخوریم؟

بانو که انگار از عالم غمگینی رها شده باشد ، با خوشحال در ماشین را باز کرد

— آره حتما،بریم

هر دو به سمت رستوران حرکت کردند ، درخت های بلند باغ ، سوز سرما و خنکی لبخند های بانو ، سروش را گرم به آغوش میکشید.

هر دو نگاهشان به خروش رودخانه ها بود ، بانو در عین مچاله شدن و لرزیدن از سرما همچنان از حضور سروش گرم بود و با خوشحالی میخندید

— دیشب کار خیلی خوبی کردی که با سجاد اومدی...

بانو دست هایش را دور لیوان داغ چای حلقه کرده بود و لیوان را نزدیک صورتش نگه داشته بود ،

بخار چای صورتش را گرم میکرد

— جدی؟ پس چرا نگفتی؟

سروش نگاهش را از او گرفت ، مرد خجالتی بودن را دوست نداشت ،

— خب ما مردها خیلی حرفارو نمیتونیم بزنینم ، سختمونه!

— چرا؟

- نمیدونم ، سخته دیگه...
- شاید فکر میکنید از مرد بودن میفتید اگه از عشق بگید!
- سروش لبخند کوتاهی زد و لیوان چای اش را برداشت...
- خیره به بخارچای بود
- آخه مشکل اینجاست ماها هیچوقت عاشق نمیشیم! ما ته تهش شاید از یکی خوشمون بیاد ، یا خیلی دیوونه باشیم طرفمون و دوست داشته باشیم ، عاشق شدن مال مردا نیست ،
- چرا اونوقت؟
- برای اینکه کسی که عاشق باید اهل دیوونه بازی باشه ، اهل خطر کردن ، اهل یه کارایی که مردا اهلش نباشن بهتره ، عاشق شدن زن ها شیرینه ، دیوونه بازی هاشون ، شیطنت هاشون ، حسادت هاشون ، حتی حریص بودنشون...مردای عاشق جذاب نیستند!
- بانو از حرف های سروش فقط یک کلمه را بیرون کشید...
- زن ها؟ ببخشید مگه تا حالا چند تا زن عاشق شما بوده؟
- سروش یک لحظه از لحن توییخ کننده بانو جا خورد.
- منظورم کلی بود.
- بانو ابروهایش را بالا انداخته بود و موشکافانه چشم های مبهوت سروش را نگاه کرد
- خیلی دوست داری یکی عاشقت باشه، نه؟
- سروش بی هوا به خنده افتاد...
- اون یه نفر الان داره باهام چایی میخوره!
- دست بانو برای او هم رو شده بود ، شاید بانوهم مثل خیلی از زن ها دوست داشت اعتراف عشقش را از زبان سروش بشنود ، اما همین خنده های از ته دل را بیشتر میپسندید...
- وقتی به ویلا رسیدند ، بانو خوابش برده بود ، سروش ماشین را در حیاط ویلا پارک کرد و آرام دستش را روی شانه ی بانو گذاشت...
- صورت زیبای او اغواگر خوبی بود برای چشم های خیر ندیده ی سروش، مژه های بلند بانو ، ابروهای مشکی و کوتاه...نوک انگشتانش را به مژه های او رساند ، آرام لمسش کرد وقتی پلک های بانو لرزید ، بلافاصله عقب کشید و سرفه کرد...سرخ شده بود از شرم و از لذت

— رسیدیم؟

در را باز کرد و پیاده شد...

مهمانی خانواده گی بزرگی بود ، اقوام سجاد از عموها و عمه ها و دو خانواده از همکارهای پدر سجاد ، خیلی در جمعشان راحت نبود ، با پسرعموهای عصا قورت داده سجاد و دخترعمه های مرموز بانو حرفی نداشت. فقط کمی با پسر شریک پدر سجاد صحبت کرد که اوهم هر چند دقیقه یکبار تلفن همراهش زنگ میخورد و حرف هایشان نصفه میماند.

مرد های برای درست کردن کباب و جوجه به حیاط رفتند و سروش هم همراهیشان کرد ، قبل از خروج از خانه به دور از چشم کسی به بانو نگاه کرد ، کنار دختر عمه هایش غرق شادی و خنده بود ، چقدر خنده های از ته دل او را دوست داشت.

به ظاهر درمیان جمع بود اما خیالش پیش عزیز و آقا بزرگ ، یک سال پیش که به دیدنشان رفت ، پدرش را آنجا دید ، فقط از پشت درخت های باغ نگاهشان کرد و رفت!! هربار که خواست پیش عزیز و آقا بره یا کسی آنجا بود یا آنها آنجا نبودند ، جویای حالشان میشد ، گه گذاری تماس میگرفت ، صدای گرفته ی عزیز و خنده های مصنوعی آقا بزرگ را میشنید و با خود میگفت خدا روشکر که زنده اند! حوصله ی شوخی ها و تیکه متلک های پسرعموی از خود راضی سجاد را نداشت ، به بهانه تلفن زدن از جمعشان دور شد ، باغ بزرگی بود و میتوانست گوشه ای از باغ بی دغدغه بشیند.

به عکس های بانو که خودش در گوشی سروش ریخته بود ، نگاه میکرد ... زمان زیادی از تنهایی سروش نمیگذشت که اسم بانو بر روی تلفن همراهش حک شد.

— بله

— کجایی سروش؟

سروش گفتنش بیش از اینکه عاشقانه و خاص باشد خنده دار بود ، یک حرص دوست داشتنی در

سروش گفتن بانو نهفته بود...

— اومدم یه گوشه ی دنج خلوت کردم.

— منم پیام؟

لحن آرام بانو ، نفس سروش را برای چند لحظه ای گرفت.

— بیا خانوم ، پشت خونه سرایداری ام

بانو با بشقاب میوه خودش را به سروش رساند، چشم های قهوه ای سروش زیر نور آفتاب برق میزد، برقی که با دیدن بانو بیشتر به چشم می آمد.

— حوصله ات سر رفت زدی به تک خوری؟

شانه به شانه ی هم نشسته بودند ، سروش اما نگران این بود که کسی آن دو را باهم ببیند

— بهتر نیست بریم پیش بقیه

بانو دستش را دور گردن سروش حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید

— از من میترسی ؟

سروش دست بانو را از دور گردنش آزاد کرد و با فاصله نشست

— از خودم میترسم.

بانو به قهقهه افتاد و سروش با خجالت به سیب سرخ گاز زد!

با شنیدن صدای افتادن چیزی از اتاق ، سیگار را ته کشیده را روی بشقاب میوه انداخت و به سمت

اتاق رفت

در اتاق را باز کرد و بانو را دید که روی زمین افتاده و از درد به خود میپیچد

— چی شد؟

بانو از درد به خود میپیچد و دستش را بغل گرفته بود

— افتادم،

به سمتش رفت و دستش را گرفت ، به نظر نشکسته بود ،

— وقتی نمیتونی رو تخت بخوابی چه اصراری داری؟

بانو با حرص دستش را از دستان سروش بیرون کشید و دوباره روی تخت دراز کشید ،سروش

برای لحظه ای تلخ ترین خاطره اش را تصور کرد ، حتی لحظه ای هم توان مرور آن را نداشت ، سریع

بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

روی کاناپه دراز کشید و پلک هایش را بست...

پیش از خواب از خودش هزار سوال بی جواب را پرسید...پرسید و بازهم بی پاسخ ماند هر کدام...

" چرا هرچی دور میشیم نزدیک تریم؟ چرا هرچی کمتر جلو چشمیم بیشتر دیده میشیم؟ چرا تو هوای ابری خورشید قشنگ تره؟ چرا ساحل آروم ، وقت طوفان خواستنی تره؟ چرا نخواستن میرسه به خواستن؟ چرا پرنده وقتی جلوی پامون میشینه قشنگ تره؟ چرا بارون تندش آدم و آروم میکنه؟ چرا حرف نزیم بیشتر شنیده میشیم؟ چرا نخوایم خواستنی تریم؟ چرا تا وقتی نریم منتظرمون؟ چرا ساعت سه صبح به شب نزدیک تره؟ چرا حال خوب به بد شبیه تره؟ چرا هرچی دور میشیم نزدیک تریم؟ "

صبح زودتر از بانو از خواب بیدار شد ، صبحانه ی مختصری را آماده کرد و تنهایی خورد.
عقربه های ساعت به هشت میرسیدن و او فقط نیم ساعت فرصت داشت تا حاضر شود.
با اینکه نمیخواست با وارد شدنش به اتاق بانو را بیدار کند ، اما به محض قدم گذاشتن در اتاق، بانو که انگار از قبل بیدار بود ، نیم خیز شد

— سلام

سروش به طرف کمد لباس هایش رفت
صبح بخیر ، صبحونه ات و بخور خودم برسونمت!
کت و شلوار مشکی اش را از کمد بیرون کشید و به دنبال پیرهنی مناسب گشت
فکر نمیکنی تو این هوا خر تب میکنه سگ سینه پهلوی؟! فیگور کت شلوارت دیگه خیلی مسخره شده! اسپرت بپوش

سروش انگار که به کل چیزی نشنیده باشد لباس هایش را روی تخت انداخت و گفت

— برو بیرون ، داره دیرم میشه

بانو زیر لب غرولندی کرد و لحاف نازک را از روی پاهای برهنه اش کنار زد ، سروش ناخواسته نگاهی به اندام بانو افتاد.

بانو با مکث بسیار جلوی آینه ی اتاق ایستاد و با شانه ی شخصی سروش موهاش را شانه کرد. باز هم سروش خیره به او مانده بود

— تو چرا اینقدر لاغر شدی؟ مریضی؟

بانو همانطور که موهای کوتاهش را جمع میکرد نیم نگاهی به سروش انداخت و با تمسخر گفت

— برات مهمه؟

سروش نگاهش به نقطه ای خیره ماند ، خودش هم نمیدانست مهم هست یا نه.

— میری بیرون؟؟ دیرم میشه!

بعد از حاضر شدن سروش هر دو از خانه بیرون رفتند ، بانو به سمت ماشین برادرش رفت و

سروش با تعجب به او خیره ماند

— ماشین داشتی؟

پشت به سروش میرفت که دستش را بلند کرد و خداحافظ گفت، سروش طاقت نیاورد ، با خودش

فکر میکرد شاید رفتار درستی با او نداشته ، برای همین به سمت ماشین رفت و ضربه ای به شیشه زد،

بانو کمر بندش را بست و شیشه را پایین داد

سروش به سمت شیشه ماشین خم شد ، صورت بانو هنوز هم خسته بود

— میری خونه ی سجاد؟

نگاه بانو روی اجزای صورت سروش میچرخید ، هنوز هم جنگِ با خود را کنار نگذاشته بود.

— نه...زنش با من راحت نیست

— پس کجا میری؟

— تو خیابون نیمونم شوهر عزیزم!!

نیش و کنایه ی زبان اش را میشناخت اما جدا از این نیش و کنایه حق را خیلی زود به بانو داد ،

کارت پولش را از توی کیفش درآورد و با لبخندی که جز تصنعی بود دلیلی نداشت کارت را به سمت

بانو گرفت

— برو هایپرمارکت هرچی خودت می دونی واسه خونه بخر ، شام امشب با تو..باشه؟!!

بانو با تاخیر ابتدا به کارت پولی که سروش به سمتش گرفته بود نگاه کرد و بعد به سروش که با

لبخند به صورتش خیره شده بود، ناخودآگاه لب هایش کش آمد

— همیشه باهم بریم؟!!

سروش بازهم اسیر همان دلسوزی های همیشگی اش شد ، کمی فکر کرد

— یک ساعت کار دارم ، میتونی خودتو تو این یه ساعت سرگرم کنی تا دم هایپر مارکت همو

بینیم؟!!

بانو با خوشحالی عمیقی که احساس میکرد گفت

— آره حتما...پس یه ساعت دیگه...دیرنکنی

از همدیگر خداحافظی کردند و سروش با عجله به سمت ماشین حرکت کرد ، امروز قرار مهمی در کارخانه ی تازه تاسیسی داشت که نبودش گران تموم میشد.

یک ربع بیتر طول نکشید ، خداروشکر کرد که مثل همیشه ترافیک نبود و سر وقت رسید با نگهبان جلوی در صحبتش خیلی طول نکشید ، وقتی به اتاق مدیر عامل رسید به ساعتش نگاه کرد ، بانو از معطلی خوشش نمی آمد و سروش از بد قولی...در اتاق را زد و با اجازه مردی که داخل اتاق منتظر او نشسته بود ، وارد شد.

برای مشاوره به این شرکت معرفی شده بود ، شرکت تولید ساندریس و شربت و نوشابه ...خط تولید هنوز به طور کامل راه اندازی نشده بود...عقد قرار داد طبق توافق قبلی انجام شد ، وقتی از کارخانه بیرون آمد فقط ده دقیقه فرصت داشت.

هیچوقت اینقدر با سرعت رانندگی نمیکرد ، اما اینبار ، قول داده بود! ماشین را جلوی هایپیر مارکت پارک کرد و با عجله وارد فروشگاه شد ، بانورا روی صندلی های دونفره در حال بستنی خوردن دید ، نفسش را کوتاه بیرون فرستاد و به سمتش حرکت کرد

— سلام

بانو با دیدن سروش از فکر و خیال بیرون پرید

— آفرین به تو که هنوز عوض نشدی

بلند شد و بی هوا ، بدون آنکه حواسش به جا و مکان باشد گونه ی سروش را بوسید ، بوسید و بی آنکه عکس العملی همچون سروش داشته باشد میز را دور زد و کنار سروش قرار گرفت ، اما سروش در عالمی سیر میکرد که بانو شاید حتی بیاد هم نمی آورد... بانو در این مدت که منتظر سروش مانده بود خرید های مورد نیازشان را یادداشت کرده بود تا زمان کمتری را صرف کنند ، خیلی طول نکشید تا خرید هایشان را انجام دادند ، خرید ها را در ماشین سروش گذاشتند و بانو با ماشین خودش به خانه آمد ...آسانسور پر شده بود از میوه و گوشت و مرغ و خرید های دیگر...

— کارتم خالی شد؟

لحن سروش توبیخانه نبود

- نخیر ، یکمی توش مونده
- بانو بی دلیل با صدای بلند خندید و مشتی آرام به شانه ی سروش زد
- خسیس
- سروش لبخند به لب داشت وقتی که گفت
- خسیس نه عزیزم ، حسابگر
- خوب میدانست که بانو از این کلمه متنفر است ، روزی که برای حرف های ازدواج و قول و قرارهای بعدش منزل بانو رفته بود ، برای او از حسابگری اش تعریف کرده بود و بانو را تا سر حد مرگ عصبانی کرده بود.
- خرید ها را داخل خانه بردند ، کنار همه خرید های آشپزخانه اتوبوس زرد رنگ بزرگی را برای ادوین خریداری کرده بود
- به نظرت ادوین الان خوابه؟
- بانو نرسیده ، مشغول تمیز کردن گوشت ها شده بود
- ادوین کیه؟
- پسر حسین ، همونکه دیدیش
- آهان..یادم رفته بود ، ممکنه خواب باشه...
- سروش با لذت به اتوبوس زرد نگاه میکرد و توی خیالش ادوین را سرگرم بازی با آن میدید
- دوشش داری؟
- کیو؟
- منو...
- سروش پاسخی نداد جز نگاه گنگ و مبهوت ، برای همین هم بانو گفت
- خب ادوین و میگم
- آهان ، معلومه ، خیلی شاید اندازه آرزو و حسین...اگه بدونی چقدر شیرینه
- خب چرا یکی برای خودت درست نمیکنی؟
- سروش که روی صندلی آشپزخانه نشسته بود اتوبوس را جلوی چشمانش نگه داشت
- درست کردن اینا سخته ، اصلا کار من نیست.

اگر صدای خنده های تیز بانو نبود شاید سروش متوجه اشتباهش نمیشد...

— بچه که درست کردنش کاری نداره ، فوقش بیست دقیقه!

لبخند از روی لب های سروش جمع شد ، چقدر دوست داشت اوهم در این سن و سال فرزندی داشته باشد ، یاد آرزوها و خواسته های خودش افتاد وقتی که بانو را التماس میکرد به داشتن بچه و او مسرانه بر روی حرف خودش میماند و میگفت ده سال دیگه!

گذشته "

هر دو روی تخت دراز کشیده بودند ، جسمشان تازه آرام گرفته بود و قلب هایشان طبیعی میزد!

سروش پلک هایش را باز کرد و به چشم های خیره مانده به سقف بانو لبخند زد

— بانو؟!

— جانم؟

— قرار بود برام بگی...

بانو که منظور سروش را میدانست به سمتش چرخید ، صورت هایشان مقابل هم قرار گرفت،بوسه

ای بر لب های سروش نشانند و لبخند زد

— شش_ هفت سالم بود که یکی از اقوام دورمون با پسر هشت _ نه ساله اش بدون زن برگشت

ایران ، از اون روز بود که مجبور شدم مامانم و قسمت کنم،مامان با این توجیه که "مادر نداره گناه

داره" سه چهارم شبانه روزش را اختصاص میداد به اون ،اون و میبرد گردش ، براش هدیه میخرید ،

براش غذایی رو که دوست داشت درست میکرد ،حتی یه بار زل زد تو چشم هام و گفت که اون و از منی

که بچه اش هستم بیشتر دوست داره،اینطوری شد که هر روز کمرنگ تر و کمرنگ تر شدم،و بیشتر و

بیشتر شکستم،چاره ای نداشتم،شروع کردم به لج بازی ، دعوا، غر زدن ، ولی فایده ای نداشت ،کنار

اومدم ، پرچم سفیدم و بردم بالا...

سروش کف دست هایش را که هنوز هم تب داشت بر روی بازوی برهنه ی بانو کشید

— و اون پسر همین سجادِ خودمونه!

بانو پلک های خیس شده اش را باز و بسته کرد و با لبخند گفت

— سجاد و یکی دو سال بعد اومدنش بخشیدم، ولی مامانم و نه...

سروش او را به آغوش کشید... بانو که همچنان صدایش پر بغض بود سرش را به سینه ی سروش فشرد و گفت

— بدبختی اینه که کم کم عادت میکنی چیزهای مختلفی بدی تا یه چیز بدست بیاری ، بدبختی بزرگتر اینه که چیزی که میخوای بدست بیاری توجه و محبت کسی باشه. اینجور وقت ها حاضری هرکاری بکنی برای دوست داشته شدن حاضری همونی بشی که طرف میخواد حالا طرف دختر باشه یا پسر یا فامیل یا غریبه ، یکهو به خوت میای میبینی یکی ازت خواسته دماغت و عمل کنی تا دوست داشته باشه یکی ازت خواسته لاغر بشی یکی خواسته درس بخونی یکی خواسته ساعت مارک دار بندازی و خال ات رو برداری... چادر سرت کنی ..یکی هم مثل تو اومد و گفت "موهات و آبی کن!"

بانو تمام حرف هایش درست بود ، سروش سرش را میان موهای بلند بانو فرو برد و بوسه ای بر روی موهایش نشانند ، نوازشش کرد و به صدای گریه هایش گوش داد بی آنکه بخواهد دست از این اشک ها و شکایت ها بردارد...

صورتش را غرق بوسه کرد و بانو میان گریه هایش به خنده افتاد

— شروع نکن سروش...

با بدجنسی تمام گونه ی برجسته ی بانو را به دندان گرفت و آرام دندان هایش را فشرد... سروش بانو را با شیطنت های خاص خودش از فکر و خیال بیرون آورد اما در تمام دقایقی که صرف رابطه ای پر محبت با بانو میکرد مدام به حرف های او فکر میکرد ، به اینکه هنوز نمیداند بزرگترین درد او چیست...

خیلی سریع دست خیالش را گرفت و از خاطرات گذشته بیرون کشید ، اولین دعوای بچه دار شدنشان از همانجا شکل گرفته بود.

کمک بانو کرد و میوه ها را داخل یخچال گذاشت

روی صندلی میز نهارخوری نشست و مرغ ها را بسته بندی کرد ،

— تو نمیخوای چیزی ازم بپرسی؟

سروش به پشتی صندلی تکیه داد و بی آن که با نگاه بانو را معذب کند گفت

— دوست داری نگو!

— حالا که نمیخواهی بدونی پس برات تعریف نمیکنم.

بانو منظور سروش را نفهمیده بود ، او میخواست بداند ، اما گفتنش را به خود او سپرده بود تا مبادا با پرس و جوهایش و هزار سوال ناتمامش ذهن بانو را مکدر تر از حال کند.

— اومدی بمونی؟

هر دو بهم خیره شدند ، بانو زودتر نگاه از سروش گرفت ، چند لحظه ای به رو به رویش خیره ماند ، سروش فهمید که بانو تکلیفش هنوز هم با خودش مشخص نیست...
او اهل ماندن نبود...

— سه سال پیش به آرزوهای نرسیده بودی ، باهام نیومدی ، حالا که همه چی داری ، باز نمیخواهی بیای؟

پس باز هم میخواست ماجرای رفتن راه بیندازد ، آمده بود که سروش را با خود ببرد؟!

— من قبلا هم دور از ایران بودم ، نمیتونم دور از اینجا زندگی کنم.جایی که نه دوستی دارم نه دشمن پیام چه غلطی بکنم؟

بانو با صدای فریاد سروش خودش را به کابینت پشت سرش چسباند ، وحشت زده دست هایش را بهم گره زده بود و با چشم های گرد شده به سروش نگاه میکرد ،

سروش که خودش هم از این رفتار متعجب شده بود سرش را روی میز گذاشت ، پلک هایش را محکم روی هم فشرد ...نباید یکهو به همان روزها و حرف ها برمیگشتند ، دوست نداشت اینقدر زود کنترل خود را از دست بدهد و نشان دهد که چقدر از برگشتن بانو با همان حرف های سابق عصبانیست.
بدون آنکه به بانویی و ترسی که به جانش انداخته بود نگاهی بیندازد به سمت اتاق رفت و در را پشت سرش بهم کوبید.

با رفتن سروش به اتاق بانو برای چند لحظه ای بر روی سرامیک های سرد آشپزخانه نشست ، سرش را به دیوار تکیه داد و به سکوت خانه گوش داد ، او هم خوب میدانست که رابطه اش با سروش میتواند رویایی بماند ، روزهای خوب با سروش ماندن میتواند دایمی باشد اما با اشتباهش او را نسبت به خود بدبین کرده بود.

سروش تنها دلیل او برای برگشتن نبود ، اصلا نبود ، روزی که از پیش او میرفت تصمیم گرفته بود هیچوقت برنگردد ، هیچوقت با سروش ماندن را دوباره امتحان نکند اما به دلایلی که ناچارا اتفاق افتاده بود باید به این جنگ آرام تن میداد و مدتی خودش را درگیر سروش میکرد...

حس عذاب وجدان در مقابل سروش از روزی که دوباره به زندگیش قدم گذاشته بود در وجودش رخنه کرد ، او خوب میدانست با رفتنش چه بلایی سر سروش آورده بود.

کار نیمه تمامش را تمام کرد ، بابت قولی که به سروش داده بود مشغول آماده کردن شام شد که صدای ضربه زدن به در خانه را شنید.

دست هایش را زیر آب شست و به سمت در رفت ، تا در را نیمه باز کرد اندام کوچک و ظریف ادوین را دید که سرش را بالا گرفته بود و با چشم های گرد و درشتش به صورت بانو خیره مانده بود

— سلام کوچولو

— سلام شهلا خونس؟

لبخند خیلی کوتاهی روی لبش نشست ، به سمت ادوین خم شد و دست روی سرش کشید ، نگاه ادوین با نگرانی به پله بود که مبادا مادرش متوجه فرارش از خانه شود

— شهلا هست؟

بانو در را کامل باز کرد و با صدای آرومی گفت

— خونس ، اما نمیدونم حوصله ی تو رو داره یا نه.

ادوین با عجله پا داخل خانه گذاشت و در را بانو بست.

— خوابه؟

پسرک کوچولو صدایش را مثل بانو پایین آورده بود و با کنجکاوی خانه را دید میزد

— نمیدونم ، قهر کرده رفته اتاق.

ادوین انگشت اشاره اش را در دهانش فرو برد و انگار به فکر چیزی افتاد

— برم پیشش؟

بانو شانه هایش را بالا انداخت و به سمت آشپزخانه رفت ، ادوین کمی توی پذیرایی بی سر و صدا

چرخ زد ، حتی اتوبوس زرد را هم دید اما نبودن سروش او را ناراحت کرده بود.

قدمی به سمت اتاق برداشت ، به پشت سرش نگاه کرد و بانو را مشغول کار دید ، روی زمین نشست و از پایین در که کمی به زمین فاصله داشت به داخل اتاق نگاهی انداخت ، دوباره بلند شد و ایستاد ، انگشتان دستش خیس شده بودند ، روی پنجه ی کوچک پاهایش بلند شد و دستگیره را پایین کشید ، با اینکه عصبانیت سروش را تا به حال ندیده بود اما احتمال میداد اوهم مانند پدرش باشد! در را که آرام باز کرد سروش را دید ، پشتش به در بود و روی تخت دراز کشیده بود ، آرام آرام به سمتش رفت و با دیدن چشم های بسته ی سروش با ناراحتی لباس مچاله شده ی داخل دهانش را بیرون کشید.

از اتاق بیرون آمد و به بانو که روی مبل نشسته بود گفت

— میرم شب میام

بانو پا روی پا انداخت و با خنده به راه رفتن ادوین نگاه کرد

— بودی حالا

ادوین دستی برایش روی هوا تکان داد و گفت

— خیلی خواب بود بیدار شد میام

نگاه بانو به اتوبوس زرد افتاد ، برداشت و ادوین را صدا زد

— اینو سروش برای تو خریده

با اینکه دل ادوین پر میکشید تا اتوبوس جدیدش را بگیرد اما خواب بودن سروش حالش را حسابی گرفته بود.

— اومده بودم شهلا رو ببینم

در را به سختی باز کرد و پشت سرش بست...

رفت و بانو به اتوبوس زرد توی دستش خیره ماند!

ساعت از هشت گذشته بود که بانو به اتاق رفت ، سروش با چشم های باز به سقف اتاق خیره شده بود ،

لبه تخت نشست و سروش بی توجه به او پلک هم نمیزد ،

— گشنه ات نیست؟

شکمش خالی بود و گرسنه هم بود اما به مرده ای تبدیل شده بود که با چشم های باز راه میرفت ، حرف میزد ، حتی گاهی میخندید

همینکه بانو کنارش دراز کشید سروش به خودش آمد ، از روی تخت بلند شد و بانو بازهم ناامید شد.

به این زودی حاضر به پذیرفتن شکست نبود ، بانو فکر های بلندی برای آینده یشان داشت،

— تا تو دوش بگیری منم میز شام و بچینم

از روی تخت پایین آمد و کشوی لباس سروش را باز کرد . رکابی سفید ، شلوار و لباس زیر سروش را برداشت و پشت در حمام گذاشت ، سروش بی هیچ حرفی جلوی آینه ایستاده بود و به حرکات بانو نگاه میکرد ، به لبخندی که روی لب داشت ، به نگاه هایی که بی شباهت به روزهای خوششان نبود!

بانو حوله ی سفید را از بند لباس برداشت و به سمت سروش رفت ، کف دست های ظریفش را پشت کمر سروش گذاشت و با خنده گفت

— هپلی خان برو دوش بگیر که بوی خوبی نمیدی ،

سروش را هول میداد و او بی آنکه تکانی بخورد به صدای خنده های بانو گوش میکرد ، برای لحظه ای صدای خنده اش را به خاطر آورد ، مدت ها بود برای او ، اینطور نخندیده بود!

به سمت او برگشت و بانو متعجب از رفتار سروش دست از خنده کشید

— به من بداخلاقی کنی آروم میشی؟

به او میگفت بداخلاق؟ به سروش که خوب میدانست تنها کسی ست که بعد از بازگشتش با احترام او را پذیرفته بود؟

حوله را سمتش گرفت

— برو زود دوش بگیر ، گشتمه!

حوله را از دست بانو گرفت ، سرش را پایین انداخت و به سکوتش ادامه داد ، بیش از این بانو نمیتوانست رفتار او را تحمل کند ، از اتاق بیرون رفت ، در را که میبست اولین قطره ی اشک را روی صورتش احساس کرد.

خوب میدانست که بزرگترین ضربه را او زده ، وقتی میرفت سروش اینقدر ساکت و مغموم نبود!

میز شام را آماده کرد ، تمام سلیقه اش را برای امشب به کار برده بود ، عذرخواهی های زیادی را به سروش بدهکار بود.

فکری به ذهنش رسید ، بهتر بود برای امشب ادوین را هم دعوت میکرد ، از خانه بیرون آمد و پله ها را طی کرد ، اما نمیدانست منزل دوست سروش در کدام خانه است ، وسط پله ها ایستاده بود که یکی از همسایه ها از آسانسور بیرون آمد ، سراغ ادوین را گرفت و همسایه ام به خانه ای که بانو حدسش را میزد ، اشاره کرد.

ضربه ای به در زد و شالش را روی سرش مرتب کرد ، با کمی تاخیر حسین در را باز کرد ، در چند عکس بانو را دیده بود اما فکر نمیکرد او سراغشان آمده باشد

— سلام بفرمایید

بانو لبخند به روی لب هایش آورد ، با اینکه اصلا حوصله بچه ها را نداشت اما اینبار به خاطر سروش خودش پیشقدم شده بود

— سلام ، بانو ام ...همس

پیش از اینکه کلمه ی همسر را به زبان بیاورد حسین صحبتش را قطع کرد

— امرتون؟

خودش را کنترل کرد تا جلوی این بی احترامی آشکار حرفی نزند.

— سروش بیدار شده ، یعنی ادوین جان اومده بود که سروش و بینه ، اونموقع سروش خواب بود ، گفتم شخصا خودم پیام دعوتش کنم که شام و با ما بخوره ، البته با اجازه شما و مادرش!

حسین با نفرت به بانو نگاه میکرد ، این نفرت ریشه دار شده بود ، حتی در این مدت کوتاهی که از پیدا کردن دوست قدیمی اش نمیگذشت ، کینه ی این زن را عجیب به دل گرفته بود!

مخالف بود اما ادوین به تندی از کنار پاهایش رد شد و پشت بانو پناه گرفت

— شام چی دارید؟

بانو به خنده افتاد و حسین از عصبانیت رنگ عوض کرد

— توله بیا اینور

بانو سریع به سمت ادوین چرخید و او را به بغل گرفت

— جناب بذارید امشب شام پیش ما باشه ، خواهش میکنم

ادوین خوب بلد بود دل بانو را هم بدست بیاورد ، صورت کوچکش را به صورت بانو چسبانده بود و با التماس به حسین گفت

— مرد من ، بذار دیگه!

حسین عجیب سعی در کنترل خشم خود داشت ، نفرتش از بانو و رفتار کودکانه ی ادوین او را بیش از حد عصبانی کرده بود

— مامانت میاد دعوا مون میکنه

ادوین از پدرش رو برگرداند و سرش را روی شانه ی بانو گذاشت...

— اگه شما راضی نیستید خب نیاد ، من بیشتر از این نمیتونم اصرار کنم

در همین دقایق کوتاه ، حسین به شناخت نسبی از زیرکی بانو رسیده بود! لحن حرف هایش همانطور بود که از سروش شنیده بود ، ناز و اداهای عجیب و غریبش ، بالا و پایین بردن تن صدای زنانه اش ، جز تاسف خوردن کاری از دستش برنمی آمد.

— باشه

قبول کرد ، چون نیاز داشت فکر کند و حرف هایش را برای گفتن به سروش در تنهایی مرور کند ، مطمئن بود که سروش خام این زنانگی ها میشود و باز فرصتی اشتباه به بانو میدهد.

بانو اما با خوشحالی همراه ادوین وارد خانه شد ، سروش هنوز هم از اتاق بیرون نیامده بود،

— قول میدی صدات در نیاد؟!

ادوین با چشم های گرد شده به دست بانو که درست جلوی دهانش قرار گرفته بود خیره شد

— میری میشینی رو صندلی تا سروش هم نیومده حرفی نمیزنی ، باشه؟

ادوین سرش را بالا و پایین کرد و وقتی بانو دستش را از روی دهانش برداشت به سمت صندلی آشپزخانه دوید و به سرعت روی صندلی سفید نشست و دست هایش را به بغل گرفت ، قبل از رفتن به اتاق غذاها را کشید و جلوی چشمهای کنجکاو ادوین روی میز گذاشت.

بانو با لبخند پیروزمندانه ای به سمت اتاق حرکت کرد و بی صدا وارد اتاق شد ، سروش با بالاتنه ای برهنه جلوی آینه ایستاده بود ، متوجه حضور بانو شد اما به روی خودش نیاورد ، کمی از عطر را به گردنش زد و بعد به کف دست هاش ، اما پیش از اینکه کف دست هایش را به صورت خود بزند با نو پیشقدم شد ، عطر را به دستانش زد و کف دست هایش را روی دو طرف صورت سروش گذاشت

- هنوزم پوستت نرم تر از منه ، بینم نکنه شوهرم از خانواده ی نرم تنان بوده و من خبر نداشتم؟
- سروش لبخند تصنعی زد ، میخواست صورتش را عقب بکشد که بانو دست هایش را با قدرت بیشتری به صورت او فشار داد
- نمیخوای آشتی کنی؟
- لحن کودکانه ای که بانو به خودش گرفته بود سروش را بیشتر زمین میزد!
- صورتش را کودکانه کرده بود و لب هایش را مثل ماهی...سروش ادامه ی این قصه را از بر بود ، قبل از اینکه بانو لب هایش را ببوسد صورتش را عقب کشید ، همینکه پشت به او شد ، بانو دست هایش را به دورش حلقه کرد ، پهنای صورتش را پشت کمرم سروش گذاشت و انگشت هایش را بر روی سینه ی او به حرکت درآورد
- اونموقع ها ماهی که میشدم...
- سکوت کرد و سروش چندین خاطره ی پیاپی از بوسه هایشان را از ذهن آشفته اش پس زد...
- مچ دستان ظریف بانو را در میان انگشت های مردانه اش فشار داد
- سرما میخورم!
- بانو بوسه ای به پشت سروش زد و بار دیگر او را محکم به بغل گرفت
- مردم اینقدر خوشبو؟!
- سروش با تمسخر خندید و گفت
- تا ده دقیقه پیش که بو میدادم!
- بانو اینبار چند بوسه ی پیاپی روی ستون فقرات سروش نشانده و جسم او را به التهاب انداخت
- دروغ گفتم دروغ
- به حق که او دروغ گوی قهاری بود ، آنقدر که گاهی خودش هم دروغ ها را باور میکرد و خیال به راستی حرف هایش میبرد.
- سروش دست های بانو را با تحکم از هم باز کرد و لباسش را از روی زمین برداشت ، در حالی که لباس را میپوشید از اتاق خارج شد ، بانو هم پشت سر او قدم برداشت ، با روحیه ای که نزدیک به پیروزی بود!
- سلام،این اومد دنبالم.

سروش قدم از قدم برنداشت وقتی ادوین با لبخند دلنشینی که به لب داشت برایش دست تکان داد.

— خوشمزه اس

در این مدتی که بانو و سروش در اتاق بودند ادوین بیکار نمانده بود برای خودش غذا کشیده بود

بانو درست کنار سروش ایستاد و با خنده های دلبرانه اش به ادوین نگاه کرد.

— خوب خوابیدی؟!

سروش لبخند شیرینی روی لب هایش نشست ، اولین نگاه مهربانش را نثار بانو کرد

— مرسی

از بانو تشکر کرد و به سمت ادوین رفت ، اما بانو خوشحال نشد...بودن ادوین بعنوان برگ برنده او را بازنده میکرد.

سروش رو به روی ادوین نشست ، اشتهايش چند برابر میشد وقتی خنده ها و شیطنت های ادوین را میدید ، بانو اما کمی با تاخیر کنار سروش نشست و تلاش میکرد تا مثل او به حرف های ادوین بخندد و گاهی برای جلب توجه هم که شده صورت ادوین را ببوسد.

اما سروش غرق رفتار ادوین بود ، با او حرف میزد ، با او شوخی میکرد ، انگار که یکی از قدیمی ترین و بهترین دوست هایش رو به رویش باشد و با او گپ مردانه بزند ،
علاقه ی سروش به بچه آنهم از نوع پسر ، بانو را ناامید میکرد.

— خسته شدی ، من بعدا ظرف ها رو جمع میکنم تو دیگه دست نزن

حرف هایش که تمام شد منتظر نماند ، ادوین را بغل کرد و باهم به روی کاناپه افتادند ، بانو اما با قدرت و حرص دستمال کاغذی را به روی بشقاب ها میکشید و آشغال هایش را بی آنکه حواسش باشد روی زمین میریخت ، صدای خنده های سروش ، بوسه هایش به ادوین ، نوازش های دلسوزانه اش ...همه چی برای او بود! کودکی که به چند وجبی خودش هم نمیرسید.

مدام حرف هایی را با خود تکرار میکرد و با عصبانیت بشقاب ها را داخل ماشین میچید ، آشغال ها را از کف آشپزخانه جمع کرد و به زمانی که میگذشت ، فکر کرد.

آنقدر ارزشش را پیش فروش از دست داده بود که در کنار کودکی مثل ادوین محل سگ هم به او
نمیداد ،

مدام به این فکر میکرد که سال هایی که کنار هم بودند در اقوام و آشناها کودکانی شیرین تر از
ادوین میدیدند اما فروش اینچنین علاقه ای نشان نمیداد

، حتی به یادش نمی آمد که فروش در مقابل او به کودکی حتی پسر ابراز علاقه کرده باشد!
با افتادن بشقاب غذا بر روی زمین ، صدای خرد شدنش در خانه پیچید ، ادوین و فروش هر دو با
عجله به سمت آشپزخانه آمدند

— نره تو پات؟!

بانو عرق سرد را از روی پیشانی اش پاک کرد و روبه فروش گفت

— تو مراقب ادوین باش این سمت نیاد ، من خودم جمع میکنم .

دست کوچک ادوین در میان دست فروش بود ،

— برو کارتون و ببین تا من پیام ، باشه؟

ادوین پشت دست مردانه ی فروش را بوسید و به سمت مبل دوید

به کمک بانو رفت ، تکیه های بزرگ بشقاب را از روی زمین برداشت و داخل سطل انداخت

— خسته شدی ، امروز خیلی کار کردی

جارو را از کنار یخچال برداشت ، قطعات ریز تر را گوشه ای جمع کرد

— خاک انداز و از کابینت بده ، کابینت زیر سینک

بانو خاک انداز را برداشت و به سمت فروش گرفت

— نگفتی شام چطور بود؟

فروش با کمک جارو و خاک انداز تکیه های ریز را داخل سطل انداخت و بی هیچ لحن قابل

تحسینی گفت

— دستپخت عوض نشده!

برای بانو مهم بود که بگوید غذا خوب بوده یا بد!

— همین؟!

سروش در کابینت را بست و با لبخندی تصنعی دست بانو را گرفت و در حالی که باهم از آشپزخانه خارج میشدند گفت

— عالی بود مثل همیشه

با رفتن ادوین سروش دوباره در سکوت این چند وقت اخیر فرو رفت،؛ تلاش بانو برای به صحبت وادار کردنش بی ثمر نشست!

— میرم بخوابم

بانو پا روی پا انداخت و لیوان چای را روی میز گذاشت

— همیشه از کلید خونه ات برای خودم یکی بسازم؟

سروش پلک هایش را روی هم فشرد، هنوز درباره ی باید هایی که "باید" میگفت حرفی نزده بود!

— خودم میبرم کلید سازی

قدم هایش به اتاق نرسیده بود که دوباره بانو گفت

— آخه فردا باید برم جایی بی کلید میمونم، توام که نیستی

— برنامه ات و با من تنظیم کن، حداقل یه فردارو

وارد اتاق شد و به سمت کمد رختخواب ها قدم برداشت، بالش نرم با روکش سرمه ای...

— همیشه شما برنامه ات و بگی تا باهات تنظیم کنم؟

پتوی نازکی را از کمد بیرون کشید و در را بست، به سمت بانو چرخید، صورتش رنگ و روی خوبی نداشت و زیر چشم هایش...

— تو حالت خوبه؟

آشفته گی بانو را از لب گزیدن هایش، از دزدکی نگاه کردن هایش میفهمید

— آره، نگفتی برنامه ات و...

سروش با طمانینه به صورت بانو نگاه کرد و گفت

— بشین بگو چته!!

پیش از اینکه بانو حرفی بزند دستش را گرفت و هر دو روی تخت نشستند ، بانو با کلافگی زیر
گلویش را خارید

— کلافه ام دیگه ، هنوز تکلیفم معلوم نیست!

سروش خنده ای کرد

— تکلیفت؟ با کی؟ خودت یا دلت؟!

بانو توان نگاه کردن به چشم های سروش را نداشت ، سرش را پایین انداخت و با افسوس به زمان
هایی که از دست داده بود فکر کرد

— من تکلیفم با تو معلوم نیست! وگرنه خودم و دلم تکلیف روشنیم

سروش هنوز هم لبخند به لب داشت ،لبخندی پر از حرف های غم بار...لبخندی پر از تاسف و
خستگی

— باز قراره بریم سر خونه ی اولمون؟

بانو دست های ظریفش را روی صورت سروش گذاشت ، با التماس و چشم هایی ملتهب از اشک
نگاهش کرد

— تو رو خدا سروش ، اگه تو بیای...

— من نیام!

مچ دست های ظریف بانو را گرفت و پایین آورد...با ناراحتی و افسوس با انگشت اشاره اش به
روی لب های بانو زد

— خواهش میکنم ، تمومش کن ،

بانو با التماس اسمش را برد

— سروش!!

— یا بمون یا نرو!

انگشت اشاره اش را بانو بوسید، فرصت طلب خوبی بود ، وقتی اینطور راحت میتوانست حرف از
زبان سروش بیرون بکشد چرا نباید خوشحال باشد؟!

خودش را در بغل سروش انداخت و با لبخند رضایتمندی گفت

— اینا جفتش یه معنی میده جانِ دلم!

بعد از رفتن بانو سخت ترین روزها را پشت سر گذاشته بود...اما تنها حسی که او را ازار میداد ، شک اش به بانو بود! شکی که میترسید به یقین تبدیل شود...از ته قلبش آرزو میکرد زنی که در بغلش میخندد و ناز میکند راستگو ترین زن دنیا باشد.

— من اونجا جا افتاده ام ، الان کار دارم خونه دارم زندگی دارم ، اگه تو بیای ، میتونیم دوتایی...

سروش بی آنکه به ابراز علاقه های بانو جوابی داده باشد از او فاصله گرفت

— میخوای بری برو، منکه کاریت ندارم

— یعنی بدون تو؟!

— مگه تا الان با من بودی که از این به بعدشم میخوای باهات باشم؟ تو زندگیتو داری منم زندگیمو!

خشم و عصبانیت بانو را فرا گرفت

— مسخره بازی مگه؟ من و تو خیر سرمون زن و شوهریم ، هرکی بره سی خودش؟ که چی بشه؟

سروش به خنده افتاد ، شاید بانو با خیال های ساده ی خودش فکر میکرد که سروش را شناخته یا میتواند راضی اش کند اما سروش ماهرانه تر از بانو بود ، تمام حرف های نگفته ی او را میدانست ، از تمام تصمیماتش باخبر بود ، میدانست برای چه آمده و چه میخواهد ...اما دوست داشت تا بانو اعتراف کند تا او لب به سخن باز کند.

هرچند به خیالش فکر میکرد که همه چیز را میداند.

پیشانیش را به پیشانی بانو چسباند ، بانو با تعجب و سردرگمی به چشم های خندان سروش خیره ماند ،

— جلوی رفتنتو نمیگیرم

بانو پلک هایش را با ناامیدی روی هم گذاشت ، سروش هنوز هم همان حرف های سه سال پیش را تکرار میکرد.

— پس طلاقم بده!

سروش با لبخندی پر از تاسف به چشم های پر التماس بانو نگاه کرد ، صورتش را جلوتر برد و لب

های بانو را کوتاه بوسید

— من طلاق نمیدم!!

بیشتر خندید ، از بانو فاصله گرفت اما همچنان با خنده هایی بلند به صورت درهم و پریشان بانو نگاه میکرد ،از اینکه آب پاکی را یکهو روی سر بانو ریخته بود خوشحال شد ،این اولین اعتراف بانو بود ، پس یکی از اهدافش مشخص شد .

روی تخت دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت اما بانو همچنان با اخم و ابهام به سروش نگاه میکرد

— اگه دوسم داری باید باهام کنار بیای ، عزیزِ دلم تو اگه باشی میتونیم باهم کنار بیایم و زندگی کنیم ، دوست داشتن یه بهایی داره

در طول حرف های بانو میخندید اما یکهو صدای خنده های بلندش قطع شد ،

از گوشه ی چشم نگاهش را به بانو رساند

— من گفتم دوست دارم؟

لرز سختی به بانو نشست ،صدای سروش در سرش با صداهای عجیب و غریبی اکو میشد صدای خرد شدن قلبش را شنید ، توقع این جمله را نداشت ، حتی اگر سال های میگذشت و سروش را بیش از این آزار میداد بازهم توقع این جمله نداشت اینکه اینطور فرو بریزد ، آنهم پشت نگاه سنگین سروش...
— تو...منو...

سروش دوباره از همان خنده های بی معنا سر داد

— من شما را دوست مادمازل خانوم

دست های بانو را به سمت خودش کشید ،غافلگیر شد و در بغلش افتاد ، گرمای بدن سروش بانوی یخ زده را آرام میکرد ،خیالاتی به سرش زد اما سروش هر لحظه او را بیشتر غافلگیر میکرد خود را در آغوش سروش جا داد ،سعی داشت خود را خوشحال نشان دهد ، به روی صورتش بوسه مینشانده اما هربار که به او فکر میکرد رد پای صدها سوال از ذهنش عبور میکرد ، بالاخره باید کدام حرف را باور میکرد ، دوست داشتنش را یا...

نمیخواست لحظه ای به یقین برسد که برای سروش تمام آن خاطرات و علاقه ها تمام شده ، به خودش آمد ، اوهم مثل سروش به آب و تاب افتاد ، او را پر مهر به بغل میگرفت و پر عشق نوازش میکرد

در میان فکرها و تصمیماتش منفعت خود را بیشتر در نظر میگرفت ، برای همین خیلی زود تسلیم
سروش شد و سعی کرد با او همراهی کند ...خنده های از سر خوشی سر میداد...

فکرش راهم نمیکرد که به این زودی با سروش هم آغوش شود ، صد روز هم که میگذشت فکر
این را نمیکرد ، درست لحظه ای که لبخندی پر رضایت روی لب هایش نشست سروش از او فاصله
گرفت ، دوباره او را با تمام خیال ها و گمان هایش در یخ فرو برد.

— چی شد؟

— خوابم میاد

پشت به بانو شد و لحاف را روی سرش کشید ، بانو با بدنی پر التهام با چشم های از تعجب گرد
شده به سروش خیره ماند

— یعنی چی؟

— خوابم میاد خب

با عصبانیت دندان هایش را روی هم سایید

— به جاهای خوبش فکر کنی خواب از سرت میپره نابغه!

سروش خندید ...خنده ای که او را بدجنس نشان میداد ، دوست نداشت این صفت را ، این حالت را
، حتی این تصمیم را ، اما برای دانستن تمام ناگفته ها مجبور بود.

لحاف را از روی صورت سروش پایین کشید

— یعنی چی این رفتار؟

سروش بی خیال تر از تمام این چند سال ، انگار که آدمی دیگر شده باشد به سمت بانو چرخید و

با خنده انگشتش را روی برهنگی شکم بانو کشید

— معنی خاصی نداشت ، دلتنگت بودم ، رفع شد!

بانو با عصبانیت نفس هایش را بیرون میفرستاد و سروش با آرامشی که محال بود به بدن پر
التهاب بانو همچون یک صحنه ی نه چندان دلچسب نگاه میکرد.

— حالا اگه فکر میکنی نیاز داری ادامه اش میدم!

همینکه به سمت بانو رفت ، بانو با عصبانیت او را به سمت تخت هل داد و لباسش را از پایین تخت

برداشت

- ناراحت شدی عزیز دل؟
- این لحن پر از بی خیالی سروش که بی شباهت به تمسخر گرفتن بانو نبود ، او را دیوانه میکرد
- نه ، خوابم میاد
- سروش مثل پسر بچه ها شانه ای بالا انداخت و پشت به بانو پلک هایش را که میلرزید ، روی هم گذاشت.
- صبح زودتر از بانو بیدار شد ، امروز روز امتحان درس های او در دانشگاه بود و برای تحویل گرفتن برگه های امتحان هم که شده باید به دانشگاه میرفت ،
- لباس هایش را به تن کرده بود و میز صبحانه را جمع میکرد
- سلام صبح بخیر
- دیدن بانو با رنگ و رویی بدتر از همیشه حرکت او را متوقف کرد
- چت شده؟
- نمیدونم دلم درد میکنه حالت تهوع دارم
- در یخچال را بست و خود را به بانو رساند
- لباس بپوش بریم دکتر
- بانو با لبهایی که از خشکی ترک خورده بود از کنار سروش رد شد
- بیا ببین هیوسین داری؟ جعبه قرص هات کجاست؟
- وقتی پشت بانو به سروش بود ، متوجه رد خون شدید روی لباسش شد
- خون ریزی داری!!
- بانو با تعجب به چشم های سروش نگاه کرد
- واقعا؟
- سروش از وضعیت به وجود آمده عصبانی شده بود ، تداخل برنامه های کاری اش در هم یک طرف و وضعیت جسمی و روحی بانو طرف دیگر
- روی کاناپه نشست و منتظر بانو ماند ، چند دقیقه ای میشد که در اتاق مانده بود و بیرون نمی آمد ،
- خون ریزی بانو شبیه به یک عادت ماهیانه ی عادی نبود و سروش این تفاوت را میفهمید.

— خون ریزیم خیلی زیاده سروش!

سروش کلافه پوفی کشید و کف هر دو دستش را محکم به زانوهایش کوبید و بلند شد

— خب بیا بریم دکتر

— نمیام

در اتاق را با شدت باز کرد ، بانو نیمه برهنه پشت در دستشویی نشسته بود و گریه میکرد

— خب چه مرگته پس؟ بریم دکتر شاید آمپولی چیزی داد خون ریزی ات بند اومد ، رنگ رو

صورتت نیست

بانو با موهای ژولیده و صورتی خیس از اشک از روی زمین بلند شد و داخل دستشویی اتاق رفت ،

هیچ چیز به اندازه ی صدای گریه های او سروش را از هم نمی پاشید...سال های سال برای هر

قطره ی اشک او جان اش را صدقه میداد!

— سروش

این "سروش" گفتن های پر ناله ی بانو وقتی که کاری از دستش بر نمی آمد او را دیوانه تر میکرد

— سروش و مرگ ؟ میخوای بشم پترس فداکار؟ مشکلات حل میشه؟

مشت بانو به در دستشویی خورد و سروش مشتش را به کف دستش کوبید ،

ماتو و شلوار بانو را از کشو بیرون آورد و منتظر ماند ،

با بیرون آمدن بانو سروش لباس ها را به سمتش گرفت

— بپوش بریم ...یالا

عصبانیت سروش به اندازه ای رسیده بود تا بانو از او حرف شنوی پیدا کند ، لباس ها را با کمک

سروش به تن کرد و با نارضایتی همراه او شد

بیمارستان خصوصی نزدیک خانه اشان نبود ، برای همین مسافت بیشتری را با وجود دردهای بانو

باید میرفتند ، بعد از زمانی نزدیک به یک ساعت به بیمارستان رسیدند ، بخش اورژانس خلوت بود و

کار رسیدگی به بانو زود شروع شد.

پشت در اتاق منتظر بیرون آمدن دکتر بود ، در که باز شد از روی صندلی بلند شد و با لبخند از

دکتر زنان که کم سن و سال هم به نظر میرسید تشکر کرد

— مشکل حادی؟

- دکتر جوان دست هایش را در جیب روپوش سفیدش برد و با ابهام شانه ای بالا انداخت
- نه ، ولی بهتر چند ساعتی رو اینجا بمونن ، شدت خون ریزی زیاد بوده
- سروش متوجه جواب سر بالای دکتر شد
- اگر چیزی هست به من بگید ، من همسرشم
- دکتر از بالای عینک ظریفش به صورت نگران سروش نگاه کرد و بعد از مدت کوتاهی سری تکان داد و رفت
- داخل اتاق شد ، بانو با چشم هایی بسته و صورتی بی حال دراز کشیده بود ، دست های لاغر بانو درست محل تزریق سرم به شدت کبود شده بود ،
- بلد نیستم یه سرم وصل کنند
- اشک های بانو پنهان از چشم های سروش نماند
- چیزی نبود که ، برای چی گریه میکنی؟
- بغض بانو اگر باز میشد سال های باید می بارید ، اما برای راحت کردن خیال سروش جلوگیری از کنجکاویش لبخند زد
- صبح خیلی ترسیده بودم
- قبلا هم اینطور شده بودی
- آره ولی ایندفعه
- لب برچید و گریه اش شدت گرفت ، سروش یاد اولین ها افتاد ، اولین شبی که کنار بانو بود ، اولین شبی که او دچار عادت ماهانه بود...
- یادته بار اول چقدر ازم خجالت کشیدی ، همینجوری با گریه هات دو ساعت مخم و خوردی
- بانو میان حق های پر رمز و رازش خندید
- البته اگه یادت باشه اون روز خیلی بهم دلداری دادی نه مثل الان که مسخره ام میکنی
- سروش موهای بهم ریخته ی بانو را با نوازش پشت گوشش انداخت و روی صندلی نزدیک به تخت نشست
- اون بار اول بود ، همیشه اولین بار همه چی یه حس خاص داره که دیگه تکرار نمیشه
- سروش اشک های بانو را با دستمال پاک کرد و بانو با لبخند گفت

— ولی برای من هربار تکرارِ با تو بودن مثل روزِ اولشه!

سروش کمرش را صاف کرد و بادی به غبغب انداخت

— خب من آدم جذایم ، جز این بود باید بهت شک میکردم

بانو با اشک هایی که همچنان میبارید و خیال بند آمدن نداشت پلک روی هم گذاشت و سروش با

بسته شدن چشم های بانو لبخندش را از روی لب هایش جمع کرد

تمام دو ساعتی که بانو در بیمارستان باید می ماند سروش هم در او لحظه های نه چندان شیرینی را

سپری کرد ، سوال های ذهنش را نمیتوانست بی جواب بگذارد ، حدس میزد اما دوست نداشت تمام

زندگیش را با حدس هایش پیش ببرد ، وضعیت جسمانی بانو ، گریه های مدامش ، بهم ریختگی حالات

بانو او را سردرگم تر میکرد.

بانو از روی تخت پایین آمد ، چیزی که سروش را مشکوک میکرد گریه های مدام بانو و ناله

هایش از درد بود ، در مدتی که بانو خوابیده بود سراغ پزشکی معالجش رفت اما نتوانست با او حرف بزند

کمک کرد تا روی صندلی ماشین دراز بکشد ، پتوی نازک مسافرتی که در ماشین داشت را روی

بانو انداخت و به سمت خانه حرکت کرد ،

نرفتنش به دانشگاه و کارخانه به ضررش تمام نمی شد اما حضورش سر جلسه آزمون استرس را

از دانشجویان میگرفت و حالا که به خاطر بانو نرفته بود ، حسابی به بهم ریختگی اش اضافه شده بود.

ماشین را جلوی درخانه متوقف کرد ، بانو را کمک کرد و تا داخل خانه همراهش رفت

— کجا میری؟

لحاف را روی بانو کشید و بالش زیر سرش را کمی جابجا کرد تا راحت باشد

— داروهاتو نگرتم

پیشونی بانو را بوسید

— خسته ات کردم

اشک های بانو را میدید که برخلاف میل او سر ریز شده بود

— زود میام

در اتاق را بست و با عجله از خانه خارج شد ، حتی جلوی در ادوین و مادرش را هم دید اما به

خاطر فکری که بدجور در ذهنش جاخوش کرده بود بی تفاوت به آن دو خودش را به بیمارستان رساند ،

سراغ پزشک معالج را گرفت ، بعد از چند دقیقه بی جواب گذاشتنش از کوره در رفت و صدایش را بالا برد ،

با داد و بیداد خیلی وقت ها جواب گرفته بود و حالا هم با این داد و بیدادی که در بیمارستان راه انداخته بود مسئولین حراست بیمارستان هم آمدند

لیوان آب سردی که برای سروش آورده بودند را روی زمین کوبید ، مسئولین حراست نمیتوانست او را از بیمارستان بیرون کنند ، تهدید های سروش و وضعیت روحی اش آشفته تر از این حرف ها بود که با زبان خوش سکوت کند.

داخل اتاق حراست منتظر پزشک نشسته بود.

بالاخره با نگرانی وارد اتاق شد

— آقای محترم اینجور رفتارها از شما بعیده ،

سروش از روی صندلی بلند شد و به فاصله یک قدمی پزشک ایستاد

— من فقط میگم به من راستش و بگید ، زنِ من یه خونریزی ساده نداشت درسته؟؟

صدایش همچنان بالا بود و پزشک تازه کار و جوان دستپاچه جواب داد

— نه ، ایشون خواستن به شما نگم ، گفتن شما رو نگران نکنم ،

— یعنی چی؟

پزشک جوان با نگرانی مقنعه ی سفیدش را مرتب کرد و دستپاچه به چشم های به خون نشسته ی سروش نگاه کرد

— ایشون گفتن که هنوز به شما خبر ندادن بچه ی یک ماهه داشتن ، که گویا در منزل سقط شده

بود خودشون گفتن بهتره بی خبر بمونید تا هم شما نگران نباشید هم برای خانوم مشکلی پیش

نیاد!سونوگرافی هم انجام دادیم خداروشکر مشکلی نبود ، ببینید آقا سقط برای هر خانمی ممکنه پیش

بیاد ، اتفاق خاصی نیفتاده که خدایی نکرده شما خانومتون و اذیت کنید ، حالا میفهمم که ایشون چرا

نگران بود ، اینطور رفتار شمارو میدونست که از من خواهش کرد حرفی بهتون نزنم...

سروش تنها کلمه "سقط" را شنید،

تمام جملاتی که پزشک با رنگ پریدگی و لکنت ناشی استرس به زبان آورد را نمی شنید ،

اتاق با تمام هیبتش دور سر سروش میچرخید و آوار میشد.

او تنها بانو را با چشم های خیس از اشک میدید...

نفهمید چطور خود را به ماشین رساند ، سرش را به پشتی صندلی چسباند و دیشب را در ذهنش مرور کرد ، نقشه ی بانو برای هم خوابی با او ، به دلیل این بچه بود؟ برای فریب دادن او که این بچه برای هردوی آن هاست؟

حرف های روز اولش از درست کردن بچه ، تمام نشانه ها به او میگفتند که بانو قصد فریبش را داشته اما با تمام خاطرات گذشته نمیخواست باور کند که فرشته ی معصوم سال های پیش به او خیانت کرده باشد.

قلبش تیر میکشید و سرش از سرگیجه سنگین شد ، ماشین را کنار خیابانی نگه داشت و پیاده شد ، چند بار نفس عمیق کشید اما باز سنگینی قفسه ی سینه اش را احساس میکرد.

بطری آبی را از مغازه خرید و روی سر خود خالی کرد و کنار جوب آب زانو زد
— آقا خوبین؟

دستش را بالا آورد و تشکر کرد ، خوب نبود اما خوب شدن اش دیگر محال بود.

تلفن همراهش برای چندمین زنگ خورد ، از جیب کت، گوشی مشکیش اش را بیرون آورد ، شماره ی دفتر دانشگاه بود

یاد امتحان های بچه ها افتاد و قراری که به رفتن برای دانشگاه داشت ، با بطری آبی که روی سر خود خالی کرده بود چهره اش درمانده و بهم ریخته شده بود ،

کمی جلوتر آرایشگاه مردانه ای را دید ، با عجله داخل رفت و از صاحب آرایشگاه خواست سر و سامانی به وضعیت بهم ریخته ی موهایش بدهد ، وقتی روی صندلی آرایشگاه نشست ، چهره ی بی رنگ و روی بانو رو به رویش نشست ، نه روبه روی چشم های بازاش ، درست پشت پلک ها، پلک هایش را روی هم گذاشت خیره شد به سیاهی بی انتها و سنگینی سایه ای که روی چشم هایش افتاده بود... بانو را حس میکرد ، صدای نفس هایش را میشنید ، انگار که همین حال کنارش ایستاده باشد ، انگار که خیال بانو و سکوتش دست بهم داده بودند تا صورت او را خیس کنند.

طعم شوری را روی لب هایش احساس کرد ، خودش هم نمیدانست بانو کی و از کدام طرف غیب شده بود که نیست . بودنش اینقدر درشت توی چشم هایش حک شده بود؟ چیزی باید از حنجره اش بیرون می آمد و میریخت روی هوا...

با "تموم شد" آقای آرایشگر سروش بی آنکه در آینه نگاهی به خودش بیندازد مبلغی را بیش از مبلغ گفته شده روی میز گذاشت و با عجله خارج شد ، در راه صدای ضبط ماشین را تا جایی که هیچوقت زیاد نشده بود زیاد کرد ، نمیخواست به بانو فکر کند ، به بچه ی سقط شده ، به پدر بچه ای که شاید ، شاید ، اگر میخواست با خودش رو راست باشد آنقدر که خودش برای سروش مهم بود پدرش نبود!! ماشین را در پارکینگ دانشگاه به دست یکی از مسئولین سپرد و باعجله وارد ساختمان اصلی شد ، دو ساعت از شروع آزمون میگذشت ، آزمون دو ساعت و چهل و پنج دقیقه بود ، به محض دیدن یکی از مراقبین سر جلسه از او پرسید

— چند نفر برگه دادن؟

همینکه صدایش در سالن پیچید ، دانشجوها سر چرخاندن و با دیدن استاد شهلا نالیدند

— استاد داشتیم ؟ آخه اینا چی ؟ مگه فصل سه حذف نبود؟

آنقدر سوال ها پشت سرهم مطرح میشد که سروش برای لحظه ای پلک هایش را روی هم فشرد و با کمی عصبانیت از بچه ها خواست تا مهلت بدهند ،

یکی از برگه ها را برداشت سوال ها را نگاه کرد ، با آن وضعیت نامناسب روحی که داشت اینطور سوال دادن از او بعید نبود

همه با نگرانی منتظر لطف شهلا بودند ، بغیر از خیلی از دانشجویانی که از دل مهربان او و نمره دادنش باخبر بودند ، خود سروش هم در سوال دادن امتحان اشتباه کرده بود

— بچه ها سوال دو و قسمت ب و ج سوال سه حذف.

— ایولا داری استاد ، یه دونه ای...

دست اش را بالا برد و با لبخند گفت

— خب دیگه بقیه رو بنویسین ، انشالا که بلدین؟

صدای خنده های ریز بچه ها و بله گفتن چند دانشجو لبخند ماسیده شده روی لبش را دوباره پررنگ کرد ،

از مراقب سالن خواست که بقیه زمان امتحان را استراحت کند و خود او جایش بماند
بیشتر بچه ها مشغول نوشتن بودند ،

زمان زیادی به پایان امتحان نمانده بود که همان امواج ناراحتی دور تا دور وجودش را گرفتند و
سروش را در ماتم این روزهایش فرو بردند ... به محض نیم خیز شدن یکی از دانشجو ها که میخواست
برای تحویل برگه اش به سمت استاد شهلا بیاید سروش از دانشجویانش درخواستی کرد
_ لطف کنید برام نامه بنویسند ، هرچی که خواستید...

بچه ها یکی یکی سرش را بالا آوردند و به چهره ی سروش که شیهه همیشه اش نبود ، نگاه کردند
_ مهم نیست چی مینویسید ، طنز یا جدی ، جوک و لطیفه ، فقط بنویسید ، بابتش هم ده دقیقه زمان
اضافه میدم!

لبخند روی لب های دانشجویان بود ، بعضی ها با خوشحالی دست به قلم شدند و جدیدترین جوک
و مطلب طنزی که به تازگی شنیده بودند را نوشتند ، در این میان بودند کسانی که با چشم های آماده به
باریدن دست به قلم شدند و از دردهایشان برای مهربانترین و مردترین استاد دانشگاهشان نامه ای
نوشتند.

برگه هارا جمع کرد و برای امضای تحویل اوراق به دفتر استادان دانشگاه رفت ، صدای خنده های
سجاد را میتوانست بشنود ، به خنده هایش حسادت کرد چرا که با خود فکر میکرد دیگر محال است
اینطور به قهقهه بیفتد.

با وارد شدنش به اتاق سجاد شوکه شده و بی حرکت ماند ، شهلا سلام مختصری به اساتید داد و
برگه را امضا کرد اما به محض بیرون آمدنش سجاد بازوش را گرفت

_ چطوری داداش؟

لبخند زد ، اما نه مثل همیشه

_ بد نیستم ، تو چقدر خوبی!!

سجاد کمی معذب شد ، اما یهو پرسید

_ بانو چیزی گفته؟

سروش متعجب از سوال سجاد با تعجب به او نگاه کرد

_ در مورد تو؟!

سجاد بازوی سروش را رها کرد و مشت دستش را از چشم های تیزبین او مخفی کرد

— در مورد من چی میتونه بگه...

خندید اما نه خنده ای متعارف

— در مورد خودش... نگفت کجا بوده چیکار میکرده ؟ ماشین منم برده

سروش بی آنکه حرفی بزند سوییچ ماشینش را به سمت سجاد گرفت

— دستت باشه ، شاید لازمت شد

سجاد با همان حالت معذب و دستپاچه اش خندید و به شانه ی سروش ضربه زد

— نه داداش خونه یه ماشین دیگه هست ، همینجوری گفتم

سوییچ را داخل کیف اش انداخت و با لبخند به سمت سجاد دست دراز کرد

— بیا اونورا ، من و بانو خوشحال میشیم

دست سرد سجاد را محکم فشرد ، با لبخندی که بیشتر به پوزخند معنادار شباهت داشت ، حالا که

حال خوش سجاد را گرفته بود خوشحال بود ، حالا که به او یادآور شده بود که به خیلی چیز ها شک

دارد و به او بیشتر ، خوشحال شده بود

به سمت خانه حرکت کرد ، در راه داروهای بانو را گرفت ، دل اش بیشتر که غضبناک باشد دلسوز

بود!

بعد از این مدت خوب میدانست که بانو بیشتر از این نمیتواند به این سکوت و این نقشه ها ادامه

بدهد ، او مثل برادرش نبود ، بیشتر از یکی دو روز نمیتوانست نقش بازی کند و به این پنهان کاری

آشکار ادامه بدهد.

ماشین را داخل پارکینگ خانه پارک کرد اما به یکی از مغازه های جگر فروشی که نزدیک به خانه

بود ، رفت و سفارش پانزده سیخ جیگر و قلوه و خوئک داد ، روی صندلی مغازه که نشسته بود پنجره ی

خانه اش را میدید ، شاید او بزرگترین ضربه را به بانو زده...

باخود همین فکر را میکرد که شاید تمام این اشتباهات تقصیر خودش بوده و نه هیچکس

دیگر... اگر همان سالی که بانو مدام اصرار به رفتن میکرد ، همراهش میشد ، اگر همان چند ماهی که بانو

را انگار عوض کرده بودند کمی از لجبازی دست برمیداشت و دل به دل اش میداد ، اینطور نمیشد ،

حالا بانو با یک بغل راز نگفته و حال آشفته به سراغش نمی آمد...

با مشت برای چندمین بار روی سینه اش ضربه زد ، سنگین شده بود و راحت نمیتوانست نفس بکشد ،

— آب بیارم براتون؟

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد

پیرمرد نگران سروش شده بود ، ضربه های محکم و پر صدای سروش به سینه اش ، قرمزی صورت و پاهایی که مدام به روی زمین تکان میخورد ،

لیوان آب یخ را با دست هایی که میلرزید به سمت سروش گرفت

— بیا پسر ، بسم الله بگو ، بخور ایشالا آروم میشی

صورت پیرمرد ، چروک های روی صورتش ، چشم های نگران و دست های لرزانش او را فقط به یاد یک نفر مینداخت ، کسی که مدت ها میشد سراغش نرفته بود.

لیوان را ازدستش گرفت ، دوست داشت به آن دست زحمت کشیده بوسه ای بنشانند ، اما خجالت زده سرش را پایین انداخت و مشت دستش را روی پا گذاشت.

روی رفتن پیش پدربزرگ خود را نداشت ، مدت ها از حال آن پیرزن و پیرمرد بی خبر مانده بود و خیال میکرد این بی خبری خوش خبری است!

کمی از آب خنک را کف دستش ریخت و به روی صورت گر گرفته اش کشید ، تا اعماق وجودش خنک شده بودند ، به سمت پیرمرد مغازه دار رفت و پیشانی اش را بوسید

— ایشالا همیشه سلامت باشید

پیرمرد با دندان های نداشته اش خنده ی از ته دلی کرد و سروش با این که خیال میکرد دیگر نمیتواند اینطور شیرینی بخندد ، خندید...

پشت در خانه که رسید ، دوباره تمام آن فکر های پر اضطراب دست روی قلب اش گذاشتند ، چند

بار نفس عمیق کشید که یکهو در خانه باز شد

بانو با رنگ و رویی بهتر از قبل در را باز کرد

— صدای نفس هاتو شنیدم.

بانو لبخند پر مهری روی لب داشت و سروش با دیدن لبخند بانو خود را وادار کرد که همراهی

اش کند

— ببخشید دیر شد

در را پشت سرش بست

— جیگر خریدی؟ وای هوس کرده بودم

سروش از خیال هوس حاملگی بانو رو از او برگرداند و به سمت اتاق رفت

— تا لباس‌تو عوض کنی میز و میچینم

در این مدت که شهلا در منزل نبود بانو جنگ آخر را برده بود! حسابی در این ساعت‌ها با خودش حرف زده بود و کنار آمده بود به این زندگی، به بودن کنار سروش به هر قیمتی، دیگر نمیخواست تلخی‌ها و سختی‌های گذشته را ادامه بدهد، دیگر نمیخواست به خواست دیگران برای خودش زندگی بسازد و دست به اشتباهات گذشته اش بزند، حالا نمیخواست زندگی کند، زندگی.. میز شام را چید و منتظر سروش نشست، گشنگی آنقدر به او فشار آورده بود که تا آمدن سروش دو سیخ از جیگرها را بخورد.

— دیر اومدی شروع کردم

سروش لبخند زد و یاد گذشته افتاد، بانو مهلت نمیداد تا کسی به غذای دلخواهش دست بزند، حتی یکبار که برای دورهمی با سجاد و چند دوست دیگر بیرون رفته بودند، بانو سیخ داغ را به جرم خوردن سهمیه‌ی جگر اش روی دستان سجاد گذاشته بود.

لبخند هنوز روی لبش بود که بانو خدا را شکر کرد آبرویش را حفظ کرده و بیشتر از این شرمنده سروش نشده، نگاه‌های بانو رنگ دیگری به خود گرفته بودند، رنگ امید! امید به برگشتن، امید به ماندن، امید به زندگی کردن...

اما هیچوقت خیال نمیکرد سروش همیشه مهربان و دلسوز او را مدت‌هاست دیگر به عنوان زن در زندگی اش نمیبیند!

— سیر شدی؟

— تند تند خوردم

سیخِ خوئک را به طرف بانو گرفت

— بیا این آخریش

بانو دلش کمی ناز کردن میخواست

- نه دیگه نمیتونم ، دارم میترکم
- سروش لحن پر ناز بانو را به یاد داشت
- بخور سنگین نمیشی ، شربت آبلیمو درست میکنم.
- بانو که لحن سروش را نتوانسته بود تغییر دهد با لب و لوجه ای آویزان سیخ دیگری از سروش گرفت،
- داروهات و گرفتم ، دکترت گفت سر ساعت بخوره ، دو تا هم آمپوله ،
- باشه حواسم هست
- سخت بود پرسیدنش اما به هر جان کدنی بود پرسید
- خون ریزی هنوزم...
- بانو حرفش را قطع کرد
- داریم غذا میخوریم!
- به بانو زل زد ، برای بانو شاید طبیعی بود آنهم به دلیل عادت ماهانه اما برای سروش تصورش هم ناممکن و نچسب بود! اما بانو چه میدانست سروش از نگرانی اش میپرسد.
- اگه هنوز خون ریزی داری زیرت چیزی بذار ، تخت کثیف بشه بدم میاد!
- بالاخره از کنترل خارج شد و حرفی را که نباید به زبان می آورد را آورد. نمیخواست اینطور با بانو صحبت کند اما وقتی رفتار بی شرمانه و لبخند ها و عشوه های او را بی آنکه ذره ای از کارش پشیمان باشد، میدید ، بر عصبانیتش افزوده تر میشد
- رو تختی رو شستم ، امشبم زمین میخوابم که تخت کثیف نشه
- بانو با ناراحتی و عصبانیت از روی صندلی بلند شد و سروش با همان لحن ادامه داد
- چه رو زمین چه روی تخت ، میدونی که وسواس دارم ، بوی خون حالم و بد میکنه ، این چند شب و توی پذیرایی بخواب ، خودم لحاف و تشک برات میارم
- تیر آخر را در تاریکی زد اما درست وسط قلب بانو خورد...
- بانو آنقدر بی صدا از کنارش رفت که وقتی از روی صندلی بلند شد به خیالش فکر میکرد بانو هنوز توی آشپزخانه است اما او قبل از تمام شدن غذای سروش از آشپزخانه رفته بود ،

میز غذا را جمع کرد و مدام زیر لب به خود اش و این زندگی لعنت فرستاد ، در میان کارهای مربوط به آشپزخانه هر از گاهی مشتی به روی سینه اش میکوبید و نفس عمیق میکشید متوجه بانو نشد که بی سر و صدا لحاف و تشک قدیمی را روی زمین انداخته بود و به سختی خوابیده بود. وقتی از آشپزخانه بیرون آمد و چراغ آنجا را خاموش میکرد متوجه او شد وقت های ناراحتی لحاف را روی سرش میکشید ، همیشه نگران این مدل خوابیدن های بانو میشد ، به این که زیر آن لحاف های ضخیم میتواند مدام نفس بکشد یا نه...

آرام به سمت بانو رفت و لحاف را پایین تر کشید ، رد اشک را بر روی گونه های برجسته ی بانو میدید ، لب هایش پوسته انداخته بودند ، لیوان بالای سر بانو را برداشت و انگشتش را خیس کرد ، آرام آرام روی لب های بانو انگشت اش را به حرکت درآورد.

کنار بانو نشست ، برگه های امتحان را از پوشه ی زرد بیرون آورد ، اول به اسم ها نگاه میکرد و به عکسی که از هر دانشجو بر روی سر برگ پاسخنامه چاپ شده بود ، چهره ها را خوب به خاطر داشت ، سوال ها را تصحیح نمیکرد مگر چهره ی دانشجویان در نظرش باشد و بعد به تصحیح اوراق میپرداخت. چند نامه ای که برایش نوشته بودند ، جز اتفاقات روزمره چیز خاصی نبود ، دهمین برگه را که تصحیح میکرد که قرمزی نامه چشمش را گرفت ، بالای برگه ی امتحانات نوشته شده بود سوال ها را با هر رنگی به جز قرمز پاسخ دهید

قید خواندن سوال آخر را زد ، خط اول نامه با درشت نوشته شده بود " مرا اتفاقی پیر کرد که هرگز نیفتاد"

خواندن نامه ی بیست و دو خطی پایین پاسخ نامه درست مثل راهنما و نشانی بود که دست سروش را گرفت و در کلبه ای تاریخ و محزون رها کرد.

اتفاق افتاده شده برای آن دختر دانشجو بی شباهت به دردی که سال ها گریبان سروش را گرفته بود، نبود.

آب دهنش را فرو فرستاد و دگمه های لباس مردانه اش را باز کرد ، بر روی پیشانی اش عرق نشست ، با پشت دست عرق ها را پاک کرد و همزمان به صورت غرق خواب بانو نگاه کرد.

برگه را بی آنکه نمره ای بدهد روی برگه های تصحیح شده گذاشت و برگه ای دیگر برداشت ، شب عجیبی برای او بود ، انگار که دردهایی که او یک نفره میکشید بین دانشجوهایش تقسیم شده باشد

، هرکدام درد و رنجی داشتند که سال ها او تحملش کرده بود ،بابت اصرار بر نامه نوشتن دانشجوها به خود لعنت فرستاد و برگه ها را جمع کرد

بهتر بود وقت دیگری برای خواندن آنها می گذاشت ، وقتی که خودش اینهمه درد انباشته روی سینه اش نداشت.

پوشه را روی میز گذاشت ، سر درد عجیبی گرفته بود و به راحتی نمیتوانست نفس بکشد ، قرص های تجویزی دکتر را که باید موقع اضطراب مصرف میکرد ،خورد و بی صدا از کنار بانو گذشت ، چند ماه از آشنایی شان نمیگذشت که بانو اصرار ورزید به ازدواج ، سروش اما برای ازدواج فرصت بیشتری نیاز داشت و این فرصت تا چند سال آینده نصیبش نمیشد ، اصرار های مدام بانو و تشدید حالش او را به عذاب وجدان میرساند ، با اینکه هیچوقت ابراز علاقه ی مستقیم به او نمیکرد و جز اینکه مثل یک برادر پشتش در می آمد اما از یک زمانی به بعد حتی وقتی که خودش هم نفهمید درست چه زمانی بود به بانو علاقمند شد ، علاقه ای که دلسوزی و عاطفه اشتباه گرفته شده بود و سروش تشخیص این دو را نمیداد.

وقت بیشتری برای بانو می گذاشت ، محبت بیشتری خرج اش میکرد ، به حرف ها دستورات بانو گوش میداد و هر جا و هر لحظه که او میخواست حاضر میشد ، مدام به خود میگفت من بانو را دوست دارم و این وظایف دوست داشتن است ...اما درست در همان روزها و لحظه ها دلسوزی های او بود که سروش را به سمت بانو میکشید و بانو را متوقع تر میکرد.

آن چند ماه به یکسال رسیدند وصیغه بینشان جاری شد.

سروش به طور کاملاً اتفاقی روزی که مهمانی خانوادگی خانواده ی بانو برگزار شده بود متوجه رفتار های عجیب بانو در مقابل یکی از اقوام تازه از سفر آمده ی اقوام شد ،

نمیتوانست از بانو سوال پرسید ، جنجال ها و بهم ریختگی های بانو را در این یکسال دیده بود و سعی میکرد مراعات حال اش را بکند ، اما از سجاد پرسید و اوهم به دروغ جواب داد

زمان گذشت و بانو هر روز ساکت تر از قبل میشد ، دیگر نه خبری از عاشقانه هایش بود و نه خبری از شیطنت ها ، آنهمه تاب و تب برای بودن کنار سروش کم کم داشت فروکش میکرد که سالروز تولد بانو ، جشن بزرگی را سروش برگزار کرد ، حالا دو سال و نیم از باهم بودنشان میگذشت ، رابطه ی

نزدیکی باهم داشتند و سروش به جای هم خونگی ساده تصمیم داشت جشن عروسی را برگزار کند و رسمی تر کنار هم زندگی کنند.

بانو در آن شب میدرخشید ، سروش را هر لحظه با خنده هایش بی تاب تر میکرد ، عادت داشت دور بایستد و خوشحالی بانو را ببیند ، عادت داشت دور بایستد و صدای پر نیاز بانو را بشنود ، همان شب بود که به خودش آمد و برای چند دقیقه ای متوجه نبودن بانو شد ... سرکی کشید و بی آنکه از کسی سراغ او را بگیرد به آشپزخانه و بالکن ها سرک کشید

در اتاق بسته بود ، برای لحظه ای نگران بانو شد و فکر کرد شاید این ازدحام حال او را بهم ریخته ، با عجله به سمت اتاق گام برداشت ، گفته بودم که عادت داشت دور بایستد و صدای خنده های بانو را بشنود ، صدای خنده هایش را که از اتاق شنید دستش را از روی دستگیره ی در برداشت.

لبخند رضایت روی لبش نشست و بابت این دوسال و اندی که کنارهم بودند خدا را شکر کرد ، چند قدم به عقب برداشت ، عقب تر که رفت روی یکی از مبل ها نشست، کم کم یکی دو تا از مهمان ها سراغ بانو را میگرفتند ، با اینکه دوست نداشت تا او را از محیط خوشایندی که داشت بیرون بکشید به سمت اتاق قدم برداشت و در میان آن سر و صداها به آرامی دستگیره در را پایین کشید ، فقط چند سانتی متر از در را به عقب هل داده بود که بانو را کنار همان پسر دید!! برای یک لحظه تمام آن کلبه ی عاشقانه ای که خودش را کنار بانو تصور کرده بود روی سرش خراب شد ، بانو کنار او این چنین راحت نشسته بود و میخندید؟! دوباره که صدای خنده های بانو اوج گرفت طاقت نیاورد و در را به عقب هل داد ، بانو و آن پسر با دیدن سروش هر دو به هول از روی تخت بلند شدند ، پسر دستی به یقه ی کت اش کشید و با معذرت خواهی و بدون نگاه کردن به چشم های پر سوال سروش از اتاق خارج شد ،

حالا بانو مانده بود و سروش... قدمی به سمت اش برداشت ، رو به رویش که رسید بانو با استرس لب هایش را به دندان میگرفت و پوستی از لب هایش را زیر دندان هایش احساس میکرد ، خود بانو هم متوجه حساسیت سروش به آن پسر شده بود و حالا که آن دو را در این وضعیت دیده بود بسیار ناراحت بود.

پیش از اینکه سروش سوالی بپرسید یکی از دختر خاله ها ی بانو به اتاق آمد و رو به سروش با لحنی که شوخی و شیطنت به همراه داشت گفت "الان وقت خلوت کردن نیست"

دست بانو را گرفت و جلوی چشمان تیزبین سروش از اتاق خارج شدند.

همان شب شد شروع دعوایا...مهمان ها که رفتند سروش از پدر بانو خواست تا امشب بانو را پیش خود نگه دارد...کدام پدری حاضر به مخالفت بود وقتی دامادی به این کمالات نصیبش شده بود ، مثل تمام این مدتی که بانو و سروش مثل یک زن و شوهر کنار هم شب رو روز را سپری کرده بود ، پدر هم اجازه داد...

بانو ماند و سروش طاقت نیاورد ، به محض رفتن آخرین مهمان بانو را به دیوار چسباند و با عصبانیت از آن پسر پرسید ، ترسِ بانو و دست های به دور گردن حلقه شده ی سروش او را به مرز سکتۀ رسانده بود ، فکرش را هم نمیکرد که سروش اینطور از کوره در برود و درست در شب تولدی که خودش برای او گرفته بود استیضاح شود

سروش بی مهابا فریاد میزد ، تمام این مدت سوال هایی که در باره ی زندگی بانو و سجاد و خانواده اش در ذهن نگه داشته بود و هربار یا جواب دروغ گرفته و یا نتوانسته بود بپرسد، به زبان می آورد و بانو که با ازدحام سوال های پر جواب سروش مواجه شده بود با دستپاچگی گریه میکرد...سروش اما گوشش بدهکار گریه های بانو نبود ، اشتباه بزرگش را همینجا مرتکب شد که بدون آنکه فرصتی به بانو بدهد از او میخواست تا جواب های قانع کننده و درست به او بدهد ، بانو اما بدون مشورت با سجاد نمیتوانست حرفی بزند ،

سکوت آن شب در مقابل خواهش های پرخشم سروش ، او را باتمام دوست داشتنش کشت. سروش متوجه شد که حتما اتفاقی هست و ماجرای پشت این همه سوال که بانو نمیتواند جواب بدهد...از همان شب سکوت کرد اما سکوتی مرگبار ، اصرار کرد تا با بانو عقد دائم کنند ، بانو مخالفت میکرد چون دیگر سروش از او سوالی نمیپرسید و او میدانست که قید پاسخ ها را نزده.

اما سروش بی پروا شده بود ، به خانواده ی بانو اطلاع داد که دخترشان حالا زن سروش شده و این به تعویق افتادن ها برای عقد ممکن است به صلاح خودشان نباشد ، پدر بانو هم موافقت کرد و بانو با تردید های فراوان با سروش به عقد دائم درآمد...

از آن روز به بعد ، سروش و بانو که قرار بود پایان ماه جشن عروسی را بزرگوار کنند دیگر شب و روز را در خانه سپری میکردند...بانو هربار که به سروش نزدیک میشد ، همان سوال ها را میشنید و وقتی نمیتوانست پاسخ دهد سروش از او فاصله میگرفت ، تا اینکه بانو از برادرش خواست تا واقعیت را درمورد آرمان ، همان پسری که سروش به او حساس شده بود ، به سروش بگوید.

بزرگترین دروغشان برملا شد... بانو و آرمان چند سال قبل از آشنایی سروش با بانو، نامزد رسمی بودند!!

واقعیت تا همینجا گفته شد، حرف های بعدی درباره ی بهم خوردن نامزدی و دعوای دو خانواده خزعبلاتی بود که سروش باور نکرد، او که خنده های بانو را از بر بود میتواندست فرق زور و اجبار را با میل و رضایت بفهمد... اگر حرف سجاد درست بوده بانو به دلیل اعتیاد آرمان و شرایط خانواده اش او را طرد میکند پس چرا بادیدنش در این مدت گل از گل او میشکفت و خوشحال میشد؟

سروش به هردوی آنها اعلام کرد که حرف هایشان را باور نکرده برای همین پیش پدر بانو رفت. واقعیت ها را او به زبان آورد. خانواده ی بانو را که یکی از آشنایان دورادور آنها بوده بعنوان پسری که دخترشان بتواند به او تکیه کند قبول نداشتند و به شدت هر دوی آن ها با آرمان مخالف بودند، نتیجه آن اختلاف ها و پافشاری ها میشود بهم خوردن نامزدی این دو... و سروش درست وقتی سر میرسید که بانو به تازگی آرمان را برای همیشه از دست داده و به خارج از کشور رفته.

حالا که سقط بچه اش را متوجه شده بود با خود پدر بچه را حدس میزد... مخالفتش برای طلاق نه برای دوست داشتن بانو بود و نه برای هیچ چیز جز لجبازی...

تمام دوست داشتنش چند ماه بیشتر طول نکشید... دوست داشتنی که لذتش برای چند یک سال در جان و وجود سروش رخنه کرد و خیلی زود در باغچه ی نفرت خاک شد.

لحاف ضخیم را از روی تخت برداشت و روی سر کشید، پلک هایش میلرزید و نمیخواست به گریه بیفتد. مردانگی اش زیر سوال میرفت،

صدای زنگ گوشی اش بلند شد، باعجله از روی تخت پایین پرید تا بانو بیدار نشود، ساعت یک شب بود، شماره را بی آنکه ببیند جواب داد

— بله؟

— خواب بودی؟

برای چند لحظه در ذهن اش دنبال صاحب صدا گشت و وقتی به اسم او رسید با بهت و تاسف پلک هایش را روی هم گذاشت و کف دستش را محکم روی پیشانی اش کوبید، باورش نمیشد این مدت صدای او را نشنیده، بهت زده روی زمین نشست و سرش را به دیوار تکیه داد، به خود لعنت فرستاد

چطور نبودن اش را در این هفته ها حس نکرده بود؟ چطور یادش نبود که چقدر به او مدیون است و نیاز دارد؟

— دلم برات تنگ شده بود

صدای خنده هایش میخواست به او بگوید تا کمتر غصه بخورد ، سروش را میشناخت ، به خوبی!

— مرده شور خودتو با دلت ببرن ،

با لبخندی محزون از روی زمین بلند شد و به سمت دیگر رفت.

در حالی که در اتاق را میبست بار دیگر به بانو نگاه کرد و خیالش از خواب بودن او راحت شد.

نزدیک بالکن رفت و پرده ی اتاق را کنار زد

— دلت میاد؟ چیکارت کردم مگه؟

صدای هردو پایین بود...

— کی اومدی خونه ی من دوش گرفتی؟

با تعجب با خود فکر کرد آخرین بار کی آنجا بوده

— چند هفته پیش ..یادم نیست فکر کنم همون روز که بردمت فرودگاه ، کیفم و خونه ات جا

گذاشتم برگشتم خونه ات...

حرفشو قطع کرد

— دیدم لباسشو شستی گذاشتی رو بند

چشم های سروش از حدقه در آمد و نمیدانست چه بگوید...هرکسی جای او بود با بدترین توهین

ها و تحقیر ها سروش را شماتت میکرد

— فرحانه ، شرمنده...به کل یادم رفته بود ، یه تلفنی بهم شد...

عذر و بهانه هایش جز این که سوژه ای دست فرحانه بدهد و او را به خنده بیندازد چیزی در پی

نداشت.

صدای خنده های سرخوشانه ی فرحانه او را از شرمندگی به سمت دیگری سوق داد

— مثل اینکه خوست اومده ؟

فرحانه میان خنده هایش جیغ کوتاهی کشید

— خودم میپوشم ،

لبخند شیرینی روی لبش نشست و شیطنت هایش بیشتر شد

— نصفه شبی دلت برای من تنگ شده یا نه؟

شیرینی لبخند از روی لب های فرحانه جمع شد...چه دل پری داشت و چه صبر عظیمی ، برای دوست داشتن اش احترام قائل بود و گرنه بیش از هر لحظه ای در زندگی اش عصبانی بود و خشم فرو خفته داشت.

— چهار هفته اس نیستم و تو سه هفته اس بهم زنگم نزدی، فکر نکن ازت میگذرم سروشا!

برگشتن بانو با تمام اتفاق هایش او را از یاد سروش برده بود و این تلخ تر از تمام اتفاقات این چند وقت اخیر به حساب می آمد...برگشتن بانو او را به زمانی برده بود که برای اولین بار بهترین حس های دنیا و پشت سرش بدترین حس های دنیا را تجربه کرده بود.

برای سروش با تمام تعهداتش ، این بی وفایی و بی خبری دست کمی از نامردی و انگ خیانت نداشت، نمیتوانست پشت تلفن این خبر را به فرحان بدهد ، بیشتر از این ها برای او احترام قائل بود ، دوست نداشت آزرده خاطرش کند.

— تو زنگ میزدی

— بهونه نیار سروش ، نه به اون بی تابی شب قبل رفتنم و تلفن های هفته اول ...نه به ...ولش کن ، همین الانم که بهت زنگ زدم صدمبار شمارتو گرفتم و پاک کردم ...میخواستم بکشمتم

— یعنی الان نمیخواهی؟

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و تا میتوانست لبخندش را کش داد

— از پشت تلفن نمیتونم ، بی وجدان اونقدر دلتنگت شده بودم که تا صداتو شنیدم یادم رفت

عرق خجالت روی پیشانیِ سروش نشست ، بار دیگر دست مشت شده اش را روی زمین کوبید و تاسف بار تر از قبل سر تکان داد

— یه گرفتاری پیش اومده بود ، باور کن الان که میگی سه هفته اس بهت زنگ نزدم ، باور نمیشه...فکر میکنم دو روز پیش باهم بودیم...مثل برق و باد گذشت

سکوت فرحانه نشان میداد که دلخور است و با این حرف ها و زبان ریزی ها از دلش در نمی آید.

— چه گرفتاری مهم تر از من بوده؟ فکر کردم از حرف های وقت رفتنم دلخور شدی و میخوای همه چیو تموم کنی ،اون یه هفته ام که هر روز آخر حرفمون میشد . جونم بالا اومد بسکه به گوشیم نگاه کردم و دریغ از یه پیام!

— گفتم که شرمنده...نمیخواستم مزاحم کارت بشم ، برای به عهده گرفتن این ماموریت کلی تلاش کردی و زحمت کشیدی ، ترسیدم با حرفام تمرکز تو بگیرم و نتیجه ی ماموریتت نشه اون چیزی که میخوای

— اولا شرمندگیِ اولت واسه شورتت بود جناب ، دوما من دختر هیجده ساله نیستم که با زبون بازی و لوس کردن بتونی توپ و بندازی تو زمین من.

شیطنت های فرحانه بهترین حسن اخلاقی او بود ، در بدترین شرایط هم لبخند را به روی لب های سروش مهمان میکرد...حتی اگر از او به شدت دلخور بود.

فرحانه زرنگ تر از این حرف ها بود که سروش بتواند با بهانه جویی ها از تقصیر بزرگی که بر گردن اش افتاده شانه خالی کند.

سر چرخاند به ساعت بالای تخت نگاه کرد

— اگه نمیخوای بخوابی پیام پیشت!

فرحانه به خوشحالی لبخند زد و با چشم هایی که اشک شوق را میپروراند گفت

— بیا تا چاییم نجوشیده

تلفن را قطع کرد و دلتنگ تر از هر زمان به سمت خانه ی فرحانه راهی شد.

در تمام مسیر با آنکه لبخند به لب داشت اما به خاطر کوتاهی اش در این مدت عذاب وجدان داشت ، شاید به این خاطر بود که از غفلت و بی خبری واهمه داشت ، بی خبری اش از بانو به چه منجر شده بود؟ حالا میخواست زنی دیگر را با همان بی خردی ها به نابودی بکشاند؟ ماموریت رفتن های فرحانه زیاد بود و در این یک سال شاید فقط شش ماه را در تهران میماند.

هرچند که با خود میگفت این بی خبری...این رها شدن ها عادت او شده...عزیز و آقا را چند سال

میشد که ندیده بود و فقط دورادور جویای احوالشان میشد؟

تمام حرف های به حق و تلخ را به خود میزد ، شماتت وار گاهی به آینه ماشین نگاهی مینداخت و وقتی چشم هایش را میدید خجل میگشت، بعد از بانو ، تمام گذشته ای که با او داشت را مرور کرد ؟ نمیخواست بگوید که بانو هم مقصر است ،

وقتی از روز اول با بانو بودن را مرور میکرد اشتباهاتی که در برخورد با او داشت ، کم کم واضح و آشکار شدند ، با "زن بودن" بلدی میخواست و فروش این بلدی را حتی پس از این سال ها نیز یاد نگرفته بود ، با زن ها نمیشود شبیه مرد ها بود ، مثل مردها رفتار کرد و حتی مثل مردها از شان دلجویی کرد ،

اما فروش مانند مردها با بانو رفتار کرده بود ، هیچوقت پیگیر و کنجکاو رفت و آمدش نبود ، او را آزاد گذاشته بود به همان خاطر حس اعتماد ، با تمام دلسوزی هایی که برای بانو داشت اما هیچوقت حق را به او نداد و فقط پای درد و دل هایش مینشست .

اشتباهات مکرراش را در مدت زمانی که با فرحانه آشنا شده بود جبران کرد ، حداقل با خود فکر میکرد که جبران میکند اما حالا بعد از این چند هفته بی خبری دوباره به خانه ی اول برگشته بود و شرمزده بود

ماشین را جلوی در پارک کرد و بیرون آمد، فرحانه را منتظر دم پنجره ی قدی آشپزخانه اش دید ، دستی تکان داد و لبخند زد ، فرحانه هم...

در آینه ی آسانسور موهایش را مرتب کرد ، خیلی خوب به نظر نمیرسید اما در این موقع شب باز معقول بود. آسانسور را باز کرد و ضربه ای ریتمیک به در چوبی خانه زد ، فرحانه لای در را باز کرد ، با شیطنت چشم های روشن اش به چشم های برق افتاده ی فروش خیره شد ، از سر به پای فروش را نگاه کرد و از همان لای در صورت ظریفش را بیرون آورد

— وقتی داشتم میرفتم همین شلوار تنت بود با همین لباس !!

فروش که اصلا به یاد نمی آورد وقت رفتن چه لباسی به تن داشته با تعجب به خود نگاه کرد

— جدی که نمیگی؟

فرحانه که خود را خم کرده بود و تا نزدیکی سینه ی فروش میرسید با همان حالت طنازی و

شیطنت سرش را به نشانه ی منفی تکان داد

— وایمیستی تا من برم همون لباس هایی که چهارهفته پیش تنم بود و بپوشم ، بعد میذارم بیای تو

سروش با التماس دستگیره ی در را گرفت و سعی کرد فرحانه را کمی به عقب هل بدهد

— جونِ سروش خسته ام ، بذار پیام تو

اما فرحانه محکم سر جایش ایستاده بود و سروش حریف او نمیشد.

در را بست و سروش با خستگی توام با خنده نفس کلافه ای بیرون فرستاد و به پشت به در شد و به آن تکیه داد ، دو سه دقیقه ای میگذشت که دست هایش را در جیب شلوار فرو برد ، حواسش به دست کلیدها نبود ؛ کلید خانه را داشت.

با خوشحالی کلید را در قفل چرخاند و در حالی که لبخند پیروزمندانه ای به لب داشت داخل خانه ی کوچک و نقلی فرحانه شد.

صدای لباس عوض کردنش را وقتی که به نزدیکی اتاق او رسید ، شنید. در اتاق را کمی باز کرد ، فرحانه نیمه برهنه وسط اتاق ایستاده بود و به این فکر میکرد که چهار هفته پیش وقت رفتن کدام یکی از لباس هایش را به تن داشته ، او آنقدر که به سر و وضع سروش حساس بود و به آن فکر میکرد ، آن ریزبینی ها را نسبت به خود نداشت.

همین که ضربه ای به در زد فرحانه جیغ فجیعی کشید و لباس های روی زمین افتاده را به بغل گرفت

— چجوری اومدی تو؟

سروش با لبخندی مغرورانه پا داخل اتاق گذاشت

— اگه تو یادت نیست ولی من یادمه چی پوشیده بودی

به سمت لباس های روی زمین افتاده حرکت کرد ، فرحانه ریز ریز میخندید

با اینکه سروش درست به یاد داشت پیرهن چهارخونه ی ریز صورتی اش را با شلوار جین آبی روشن به تن داشت اما به سمت لباس خواب های توی کشو رفت و درست لباسی که شب قبل از رفتن به تن کرده بود را برداشت ،

فرحانه به محض برداشتن آن لباس توسط سروش ، سرخوشانه خنده سر داد و خودش را به آغوش سروش رساند. هر دو دلتنگ هم بودند و در این میان فرحانه خوشحال تر از سروش بود که تمام آن استرس ها و فکر های بیخودی که در باره ی خودش و سروش میکرد بیهوده بود.

سروش پیرهن چهارخونه ی صورتی را به تن فرحانه کرد و دکمه های لباس را با دست های مردانه اش برای او بست

— فکر کردی فقط خودت یادت مونده بود؟

فرحانه بوسه ی محکمی بر روی صورت سروش نشاندد

— تو این یه سال من اینهمه ماموریت رفتم ولی تو هیچ کدومشون اینقدر سختی نکشیدم...واقعا از حرفام دلخور بودی که یه زنگم نزدی؟قبول دارم باهات خوب حرف نزدم ولی خیلی بی انصافی... مگه حرفام الکی بود سروش؟ خودت گفتی بهم حق میدی اما....

سروش شانه ی ظریف فرحانه را بوسید

— من حالا حالاها بهت بدهکارم،ولی باور کن به خاطر حرف های تو نبود.

— دروغ نگو...دعوی آخرمون حسابی دلخورت کرد ، کم مونده بود دستت روم

سروش با یادآوری دعوی بدی که باهم داشتند ،پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و نفس

عمیقی کشید

— برات سر فرصت توضیح میدم

لبخند زد و فرحانه با تمام نگرانی هایی که هنوزم در وجودش کمینه کرده بود لبخند زد

هر دو به پذیرایی خانه برگشتند، سروش در میان همه های حرف های فرحانه که تمام اتفاق های این چند وقت اخیر را مو به مو برایش تعریف میکرد در سکوت و با لبخندی حک شده روی لب به او نگاه میکرد.

فنجان های چای مدت ها بود که ریخته شده بودند ، اما حرف های دلنشین و تعریف های پرهیجان فرحان و گوشِ دل دادن های سروش هر دو را از خوردن چای غافل کرده بود.

رو به روی فرحانه نشسته بود و هرچقدر از کنار هم بودنشان میگذشت دلتنگی این مدت نبودنش بیشتر برای سروش باورپذیرتر میشد.شیطنت های او با همکارانش ، تنها بحثی بود که گاهی سروش از کوره در میرفت و بابتش فرحانه را توبیخ میکرد.

با اینکه امشب هم فرحانه سعی بر این داشت تا اخبار را با سانسوری جزیی تعریف کند ولی به محض لو دادن خبری که نباید میگفت اخم های سروش را میدید از آن خنده های شیرین سر میداد و با شیطنت ها و زبان ریختن ها دل او را به دست می آورد

- اینطور که تو تعریف کردی پس حق داشتی به من زنگ نزدنی! دور و اطرافت زیادی شلوغ بوده با بدجنسی سروش میخواست توپ را در زمین فرحانه بیندازد.
- فرحانه اخم دلنشینی به روی صورت انداخت و گفت
- به من چه ربطی داره که دو تا زن میرن و چهار تا مرد؟! تا سروش خواست بحث اخیر را پیش بکشد فرحانه کف دستش را جلوی صورت او گرفت و با تحکم گفت
- وایسا ببینم ، اگه میگی زنگ نزدنت به خاطر دعوامون نبوده پس چی شده ؟ سروش نمیدانست الان وقت توضیح دادن درباره ی بانو هست یا نه. برای همین گفت
- جسارتا من اومدم یه چایی بخورم و رفع زحمت کنم. فرحانه ایستاد و دست هایش را به کمر گرفت
- جسارتا اون قهوه خونه ای که تو دنبالش نزدیک خونه ات هست. سروش برای رو کم کنی از فرحانه هم که شده بلند شد ،
- باشه خدافظ
- بهتر بود جلوی فرحانه در نمی آمد ، بالاخره داشتن کمر بند مشکی فرحانه و ضربات سهمناک اش در این مدت خوب سروش را از پا درآورده بود.
- با خوردن ضربه ی کف پای فرحانه سروش با درد، فریاد کوچکی کشید و به سرعت روی مبل نشست
- این پای تو خیلی هرز شده
- فرحان با چهره ای بانمک اما جسور به صورت سروش خیره شد
- آره حق باتوئه باید بیشتر مراقب پاهام باشم ، سروش منظور فرحان را خیلی زود متوجه شد و از حالت دردناکی که به خود گرفته بود بیرون آمد و سر حال نشست
- الان که فکر میکنم میبینم خیلی هم خوبه که همسرِ آدم ورزشکار باشه ، فرحانه اما جواب لحن موزیانه سروش را اینطور داد
- زبونت و فعلا تو مشقت نگه دار سروش ، خب؟

خنده های سروش برای فرار از دادگاهی بود که فرحانه تشکیل داد و میدانست تا او را متهم ردیف اول نشان ندهد و مجازات نکند ، بی خیال این کوتاهی نمیشود.

بعد از خوردن چای فرحان از شیطننت افتاده بود ، بی تفاوت نشان دادن را خیلی دوست نداشت اما به دلیل شرایط روحی سروش نمیخواست او را در منگنه قرار دهد و مدام سوال پیچش کند. ولی همینکه نگاهش به چشم های سنگین و خسته ی سروش می افتاد و سکوت وحشتناک او را میشنید دلش تاب نمی آورد ،

شروع به حرف زدن کرد ، از هر دری که وارد میشد سروش به جز یکی دو جمله ی کوتاه حرفی نمیزد و باز فرحانه بود که باید سر حرف را باز میکرد.

اوایل آشنایشان سروش برایش بی خاصیت ترین مرد روی زمین بود که نه حرف زدنش جذبخ میکرد و نه رفتارش ، مدام سکوت و سنگینی او را مسخره میکرد ...فقط بابت لطفی که در حق او کرده بود سعی میکرد احترامش را نگه دارد و در جلساتی که مجبور بود او را همراه خود ببرد برای چند ساعت یا چند دقیقه ای همکلامی با او را انتخاب کند...

سکوت حوصله سربر سروش و نگاه های خنثی اش برای فرحان با تمام شوخ و شنگی اش فوق العاده کسل کننده بود ،

هرچند که کم کم از همان مرد ساکت و گاهی خجول خوشش آمد و دوباره ی زندگی اش کنجکاو به خرج داد اما نمیتوانست کتمان کند که هنوزم گاهی از این رفتار سروش به ستوه می افتد.

— خب دیگه چاییتم که خوردی ،حرف های منم تموم شد ، بسلامت فرحان پا روی پا انداخت و کلافه نگاهش را از سروش گرفت ، اما سروش خندید و مظلومانه به چهره ی غضبناک فرحان نگاه کرد

— من فکر کردم شب قراره بمونم ، زیر شلواریم و پوشیدم!

فرحان نیم نگاهی به سروش انداخت و کانال تلویزیون را عوض کرد

— خوبه باز زیر شلواری پوشیدی...

فرحانه میخواست باز با شیطننت هایش سروش را به حرف بکشد ، اما بابت دلهره هایی که در دل داشت دوباره سکوت کرد.

— یه اتفاقی افتاده که باید بهت بگم

نگاه فرحانه حالا رنگِ دل به خود گرفت ، پر از واهمه و ترس شد...

— چى شده؟

صدای فرحانه میلرزید ، سروش منِ منِ کنان کنار فرحانه نشست و دستش را در میان دست هایش گرفت ، میدانست خبری که میخواهد به او بدهد همه ی اتفاق های خوب را به بد سوق میدهد و خوشی های هر دو را میگیرد ، اما برای دلجویی از بی خبری های اخیر و نبودن های از امشب به بعدش مجبور بود واقعیت را به او بگوید.

— بانو برگشته...

فرحانه به لحظه چشم هایش پر از اشک شد و چانه اش لرزید. بانو را میشناخت و احساسات متناقض سروش را نسبت به او میدانست.

بعد از آنهمه استرس و نگرانی بابت بی خبری از سروش حالا هم خبری دردناک تر، تمامِ او را از هم پاشید.

— کى برگشته؟

جمله اش را کامل نکرده بود که قطره های اشک بر روی صورت اش جاری شد.

— برای چى گریه میکنی؟ حالا مگه چى شده

بغضی که به گلو داشت حرف زدن را برایش سخت میکرد.

بی انصافی نبود اینکه سروش با دیدن اشک های فرحانه حسی خوشایند گریبانش را میگرفت؟
با لبخندی غمگین اشک هایش را پاک کرد

— کى برگشته؟

— همون وقت که تو رفتی...

بغض اش را فرو فرستاد ، و دست هایش را از دستان سروش بیرون کشید

— برای چى برگشته؟

سروش سرش را پایین انداخت و انگشتان دست هایش را به بازی گرفت ، حرف زدن از بانو و اتفاق هایش او را هربار تا سر حد مرگ میرساند و دوباره زنده میکرد.

— من یه مدت مجبورم شب و روز کنارش باشم ، میدونم برات سخته

فرحانه با عصبانیت پشت به سروش نشست و دست هایش را جلوی صورتش گرفت ، گریه امانش را بریده بود.

دست روی شانه ی فرحانه گذاشت ،

— فرحان...

فرحان گفتن اش فرحانه را دیوانه میکرد

— بانو تازه بچه اش و سقط کرده ، ممکن ...

هنوز حرف اش تمام نشده بود که فرحانه با حیرت از روی مبل بلند شد و به چشم های متعجب سروش خیره شد

— کی اومده؟ کی باهم بودید که حامله شده؟ سروش

" سروش " را با جیغ بلندی فریاد زد ، کف دست هایش را دو طرف صورتش گذاشته بود و رنگ صورتش به سرخی میزد.

— اونطور که فکر میکنی نیست ،

بازوهای فرحانه را گرفت و سعی میکرد او را آرام کند

— عزیزم چرا خودتو اذیت میکنی ، یه مدت کوتاه اگر تحمل کنی

بازوهای خود را با خشم و نفرت از دستان سروش بیرون کشید ، حس تنفرش به خاطر خبر سقط بچه ی بانو بود، با خود میگفت سروشی که آنهمه ضربه از بانو خورده ، با برگشتن اش آنقدر صمیمی و نزدیک شده بودند که حالا بانو از او حامله شده؟...لبانش میلرزید و چشم هایش بی مهلت میبارید.

— موقتی بودن ، میشه همین...همین که تا زنت برگشته اونقدر خوش و خرم بودی که همه چی مثل روز اولش شده ،

با عصبانیت به حرف هایش ادامه داد

— منو یادت رفت؟ به درک...ولی چطور تونستی بانو رو ببخشی؟ چطور تونستی همه چیو مثل روز اولش کنی ...اون از تو حامله شده سروش ...پس دیگه ما چرا با همیم؟

فرحانه پشت سرهم فکر هایی که در ذهن اش بود را به زبان می آورد و سروش با خود به این فکر میکرد که واقعیت را بگوید بهتر است یا اینکه آبرویش را حفظ کند؟

— آخه مگه نمیگی وقتی من رفتم اون برگشته؟ شماها کی باهم بودید که اون حامله شده و سقط کرده.

سروش با اینکه ایستاده بود سرش را پایین انداخت، لبش را گزید و نفسش را فرو فرستاد
— سروش؟

فرحانه با نگرانی صدایش زد ،

سروش اما بی آنکه حرفی بزند ، با آرامی مشتش را روی سینه کوبید ، سنگینی وحشتناکی را احساس میکرد ، آنقدر سنگین که گاهی با خود میگفت سنگینی سنگ قبرهم همین اندازه است؟
فرحانه به او نزدیک شد ، دست به چانه ی او گرفت و سرش را بلند کرد ،
چشم های سروش دو دو میزد تا هرجایی را ببیند جز نگاه پرسش گرایانه ی فرحانه را...این بی آبرویی جان او را میبرد...

تمام مردانگی او برای خودش که به فنا رفته بود حالا هم پیش زنی که دوشش داشت ، باید از چه میگفت؟

— بچه ی تو نبود؟؟

فرحانه رنگ به رخسار نداشت و تمام نگاهش به لب های بی رنگ سروش بود.

— نه!

ساعت از نیمه گذشته بود...

کنار فرحانه دراز کشیده بود و نگاهش مدام بین سفیدی سقف ها میچرخید ، فرحانه هم با بیدار بود و نگاهش سروش را طی میکرد ،

سکوت بین هر دو شکستنی نبود ، هر کدام در فکر هایشان خبرهای تازه را میخواندند بی آنکه حرفی به میان بیاورند.

دست سروش روی سینه اش نشست ، چند بار قلبش را نوازش کرد ، نفسش را که با صدا بیرون فرستاد فرحانه نیم خیز شد

— خوبی؟

متوجه بیدار ماندن فرحانه نشده بود با تعجب پرسید

— چرا نخوابیدی؟

فرحانه روی تخت نشست و با نگرانی به دست سروش نگاه کرد ، دست ظریفش را روی سینه اش گذاشت

— برات آب بیارم؟

نفس های سروش سنگین تر شدند ، برای لحظه ای خودش هم ترسید ، از رنگ پریدگی صورتش میشد فهمید که وضعیت مناسبی ندارد ، فرحانه اما بیش از اینکه سروش حرفی بزند از اتاق خارج شد ، چند بار تلاش کرد تا نفس هایش را منظم کند ، اما هر بار که تلاشی برای نفس عمیق میکرد تیری که قلبش میکشید او را از پای می انداخت ،

نیم خیز شد و سنگینی بیشتر روی سینه اش حس شد ، به سختی از روی تخت بلند شد ، اما دستش همچنان روی سینه اش ممت بود

ایستاد اما بیشتر از چند قدم نرفته بود که کنترلش را از دست داد و روی زمین افتاد ، چشم هایش سیاهی میرفت ، فرحانه را میدید اما صدایی نمیشنید ، آرام آرام پلک میزد و نفس هایش دیگر یکی در میان شده بود ، فریادهای بلند فرحانه به گوش سروش دیگر نمیرسید

او تنها نگاه های بانو را میدید که وقت رفتن عجیب میبارید ، او فقط خنده های بانو را میدید وقتی که لابه لای در ایستاده بود ، او را مدت ها پیش زمین زدند ، درست در همچین اتاقی ، میان تخت دو نفره و رو به روی آینه ی قدی ، دوبار شکستن را لمس کرد ، یکی پیش چشم هایش و دیگری درست در آینه ، خنده های بانو در میان آغوش آرمان سروش را مدت ها پیش کشته بود

نگاه های بانو و بچه ی سقط شده اش سروش را زمین زدند ، اما کدام زمین خوردن سنگین تر بود ... برای مردی عاشق، درست در بهترین روزهای زندگی ، دیدن صحنه ای از هم آغوشی همسرش شکست محسوب میشد و یا برای مردی بی تفاوت و شاید متنفر ، شنیدن بارداری همسر؟

برای او که حالا نفس هایش هم به شماره افتاده بود هر دو شکست منجر به مرگ میشد.

فرحانه خیلی زود با اورژانس تماس گرفت ، شاید اگر پیش از اینکه بخوابد متوجه حال نامناسب سروش و سختی اش در نفس کشیدن نمیشد ، سروش در خواب او و این دنیا را برای همیشه تنها میگذاشت

وضعیت جسمی سروش بدتر از آنچه که فرحانه فکر میکرد ، بود ، با اورژانس به بیمارستان
مجهزی انتقالش دادند

آنقدر دستپاچه و گیج شده بود که نمیدانست در این وضعیت باید به کسی خبر بدهد یا نه ، مدام
از پرستارها سوال میپرسید آنها هم فقط به او میگفتند "منتظر باش"

پشت در اتاق آی سی یو نشست ، مدام نگاهش میچرخید تا کسی بیاید و به او خبر از سلامتی
سروش بدهد ، هربار که از راه رفتن خسته میشد و در پاهایش لرزشی شدید را احساس میکرد هرکجا
که میتوانست برای چند لحظه مینشست و دوباره با راه رفتن خودش را کنترل میکرد.

با آمدن یکی از پرستارها به سرعت خود را به او رساند ، در باره ی وضعیت جسمانی سروش
پرسید...

— مشکل ایشون خیلی حاد ، سابقه ی بیماری داشتند؟

فرحانه مات و مبهوت پرستار را نگاه میکرد که پزشکی مسن به آنها ملحق شد

— شماهمراه سروش شهلا هستید؟

فرحانه لب هایش تکان خورد اما صدایی از او در نمی آمد

— ایشون متاسفانه دچار آریتمی و بیماری عروق کرونر هستند ، سابقه داشتند؟

فرحانه با همان حالت گیج و سردرگم به پزشک نگاه کرد

— نمیدونم

— اطلاع دارید که داروی خاصی مصرف کنند؟

فرحانه در این مدت یکساله که پیش می آمد سروش شب و روز را همراهش باشد متوجه مصرف

قرص خاصی نشده بود

— نه ، فکر نمیکنم

— ایشون فعلا باید بستری باشند ، بهتره که اول هزینه های بیمارستان و پرداخت کنید تا ماهم

زودتر درمان و شروع کنیم ،

با رفتن پزشک معالج ، پرستار شرایط بخش را به او توضیح داد ، همین که دیدن سروش ممنوع

بود او را از پا در می آورد ، دست تنها نمیتوانست این دوری را تحمل کند ، نگرانی هایش یک به یک قد

میکشیدند و از او بلند تر میشدند

برای پرداخت هزینه ی اولیه به طبقه ی همکف رفت ، تمام حساب هایش را هم رو میکرد این موقع شب نمیتوانست ده میلیون را پرداخت کند ، یک به یک کارت هایش را به حسابدار بیمارستان داد ، هر کدام از کارت ها خالی شد و او دو میلیون هفتصد کم داشت ، برای حسابدار توضیح داد که تا فردا بعد از ظهر باقی مبلغ را پرداخت خواهد کرد ، اما با شنیدن این خبر که درمان سروش هم به تعویق میفتد تسلیم شد.

با خود کلنجار میرفت و شماره های داخل گوشی اش را مدام نگاه میکرد به کدامشان زنگ میزد و واقعیت را میگفت ؟ به کدامشان رو می انداخت و قبول میکردند ؟ کدامشان این مبلغ را داشتند تا به او بدهند؟ حداقل تا فردا ظهر که به سراغ حساب های بلند مدت اش میرفت.

به بخش آی سی یو برگشت ، پرستار لباس ها و وسایل سروش را تحویل داد ، کیف پول همراهش بود ، با دیدن کی از کارت ها خوشحال شد و به سمت حسابداری رفت مطمئن نبود این مبلغ در حساب سروش باشد ،

— رمزِ کارت؟

کیف پول را گشت تا رمز را پیدا کند ...چیزی نبود...

سروش را به شیشه ی رو به رویش تکیه داد ،

— خانوم با شمام؟

تاریخ تولد و شماره شناسنامه سروش هیچکدام درست نبود ، حسابدار با عصبانیت کارت را به سمت فرحانه گرفت و از او خواست بیشتر از این وقت او را نگیرد ،

نالان روی صندلی نشست و با پلک هایی که مدام خیس و تر میشدند ، با دردمندی به آدم هایی نگاه میکرد که به سمت حسابدار میرفتند و کارشان راه میفتاد.

دوباره به بخش برگشت ، با پرستار مشکل را درمیان گذاشت و او نگران ترش کرد ، حتی با اینکه بیشتر مبلغ را پرداخت کرده بود اما فقط وضعیت جسمانی اش را قرار بود کنترل کنند و درمان تا پرداخت کامل هزینه ها صورت نمیگرفت

شماره ای را که دوست نداشت ، گرفت ...جواب نمیداد و اینبار منزل همان فرد را شماره گیری کرد.

— بله؟

- صدای خواب آلوده ی ماهان در گوشش پیچید ، میخواست قطع کند اما تصویر سروش و به نفس افتادنش کوهی که از او پیش چشمانش ساخته بود را به یکباره نابود کرده بود
- سلام ، فرحانه ام ...خواب بودید؟
- این موقع شب چیکار میکنند؟
- لب هایش را روی هم فشار داد و برای یکبار هم که شده جلوی خود را گرفت
- خواهرم بیداره؟
- کارت و بگو
- پول میخوام ماهان ، فوری...پای مرگ و زندگی وسطه ، به خدا راست میگم
- ماهان خنده ای موزیانه سرداد
- اینهمه به کار و ماموریتی نتونستی پول جمع کنی؟بازم که دستت و کردی تو جیب ما!
- بغض گلویش را چنگ زد ، سروش را خدا سر راهش قرار داده بود تا منت این آدم های نامرد بر سرش نباشد اما حالا به خاطر او هم که شده...
- تا فردا هر که بانک ها باز بشن و بتونم حسابم و خالی کنم لازم دارم.
- حالا چه موردی هست که سه نصفه شب پول لازمی؟
- گریه اش را نتوانست پنهان کند ، حریف ماهان لجباز نمیشد ،
- اوه ؟ چکت برگشت خورده؟
- صدای خنده های ماهان به بلندی و عمیقی گریه های فرحانه نبود اما عجیب دل را میسوزاند
- دوستم بیمارستانه
- کدوم دوستت؟
- گریه هایش شدت گرفت و تماس را قطع کرد ، بهتر بود سراغ شماره های گوشی سروش میرفت
- ، اما با خود به این فکر افتاد که از خودش برای آنها چه بگوید؟
- ویبره گوشی اش را احساس کرد ، شماره ی ماهان بود.
- بله؟
- آدرس بیمارستان و بده
- سروش روی گردن سنگینی کرد ، کاش خدا او را هیچوقت محتاج غیر نمیکرد.

— بیمارستان صارم ، زود میای؟

— آره

تلفن را قطع کرد و سرش را به دیوار تکیه داد ، حالا برای ماهان چه توضیحی میداد؟ از سروش چه میگفت؟ اگر او را یک همکار یا یک همسایه معرفی میکرد ماهان و آن خیال های همیشه منفی بافش نمپرسیدند این موقع شب همکار و همسایه پیش تو چه کار میکردند؟

حالا هم که او را دوست معرفی کرده بود اوضاع بدتر میشد، به خود دلداری داد ، چه چیزی بدتر از این که سروش پیش چشمانش داشت جان میداد...

منتظر ماند ، کمتر از نیم ساعت زمان برد ، ماهان را دید که با عجله وارد بیمارستان شد ، بلند شد و دستی تکان داد ، خود را نشان داد...

هنوز به فرحانه نرسیده بود ، بوی عطرش به مشامش رسید ،

— قیافشو!...

— فکر کردی دروغ میگم؟

با خیالی آسوده به سر و وضع فرحانه نگاه کرد و روی صندلی نشست

— فکر نمیکردم دروغ بگی ، اما خیلی مشتاقم بدونم اون دوستی که تو به خاطرش به من زنگ زدی و طلب پول کردی کیه؟

به چشم های گریان فرحانه خیره شد

— البته الان با دیدن تو مشتاق ترم شدم.

— اول بیا پول و بده تا بهت بگم

شانه ای بالا انداخت و همراه فرحانه به سمت حسابداری بیمارستان رفت.

مرد حسابدار اسم بیمار را پرسید ، ماهان با پوزخندی حرص درپیار به فرحانه نگاه کرد

— سروش شهلا

خنده ی ماهان ترکید و صورت فرحانه غمگین تر شد... حسابدار با تعجب به خنده های ماهان نگاه میکرد و بعد به گریه های فرحانه...

— دو میلیون و هفتصد از حسابتون مونده

ماهان با همان خنده های مزحک کارت را به سمت حسابدار گرفت

— پس دوستِ ساعتِ 3 نصفه شبتِ یه مردِ

جلوی حسابدار با صدای بلند میگفت و خنده سر میداد.

فرحانه خجالت زده در خود مچاله شد

— رمزتون

رمز را گفت و مبلغ از حسابش کسر شد ، احساس خوشایندی که تمام وجود ماهان را گرفته بود ،

قابل وصف نبود!

همراه فرحانه از حسابداری دور شدند ، گریه های فرحانه را میشنید و با خوشحالی او را رصد

میکرد

— رسید و ببر کارشو راه بندازن بعد بیا باهات کار دارم

برگه ها را بی آنکه به چشم های پیروزِ ماهان نگاه کند گرفت و از او دور شد

فرصتی که خودش دو دستی به ماهان تقدیم کرده بود ، او را زمین میزد ، آبرویش را میبرد ،

درست سه سال پیش بود که او را با یک زنی جز خواهرش دید ، تعقیب کرد و متوجه شد ماهان همسر

دوم دارد ، نفرت اش از ماهان به خاطر فرامرز بود و رفتارهایی که ماهان با خواهرش داشت ، تمام اینها

دست به دست هم دادند و او آبروی ماهان را پیش همه برد ،

فکر میکرد بعد از اینکار هم زهر خود را به ماهان ریخته و هم خواهرش را از زندگی نکبتی نجات

داده ، اما اشتباه فکر میکرد ، مادرش از ابرو میترسید ، از بی نجابتی وحشت داشت ، به پای فائزه نشست

و نگذاشت او هم مثل فرحانه مطلقه شود ، فائزه ام مثل فرحانه نبود ، آن زندگی نکبتی را با تمام بوی

تعفن اش دوست داشت ، اینکه جدا از مادری که از بچگی آن ها را دخترهایی ترسو و سنتی بار آورده

بود ، او را راضی نگه میداشت ، بودن ماهان به او فرصت زندگی میداد ، فرصت مستقل بودن ، ماهان را

میتوانست تحمل کند اما سنتی و معتقد بودن مادرشان را آنهم در بی پولی و فقر، نه...

فرحانه راز زندگی ماهان را پیش همگان اشکار کرد و خود شد چهره ای منفور ، دختر مطلقه که

آبروی مردی را میبرد که داشتن همسر دوم و سوم و چندم حق اوست ، حق قانونی و شرعی ، اما این

آبرو ریزی حق فرحانه نبود.

مادرش او را طرد کرد ، خواهرش بابت این بی آبرویی از او کینه گرفت و ماهان شد دشمنِ

درشتِ زندگی اش...

خیالش بابت سروش راحت نبود ، با آنکه پرستار خیال اش را راحت کرد که هرچه در توان دارند برای بهبود سروش انجام میدهند اما او همچنان دست هایش میلرزید و بدن اش رعشه داشت. برای چند دقیقه دور از چشم های ماهان روی صندلی نشست ، سرش را میان دستانش گرفت ، کافی بود اینبار ماهان همه را باخبر میکرد ، از دست فرامرز و مادرش دیگر لحظه ای آرامش نخواهد داشت.

همینکه صدای نفس نفس زدن های سروش را بیاد میآورد با خود میگفت بهترین کار را کردم ، آبرویم پیش کسی رفت که خودش بی آبرو ترین بود ... سال ها میشد که از زندگی آنها بیرون رفته بود ، حالا هم چه فرقی میکرد دانستن و یا ندانستن این موقتی بودن او که مدت ها بود بدون مادرش سر میکرد ، همان طلاق که گرفته بود او را از چشمان مادر انداخته بود ، مادری که فکر میکرد در هر شرایطی یک زن باید کنار شوهرش بماند ، آنهم دخترش که بی پدر عروس شده بود. وقتی پیش ماهان برگشت او را مشغول صحبت با تلفن دید ، از حرف زدنش میشد فهمید که خواهرش پشت تلفن است.

— حل شد؟

سرش را کمی تکان داد... کاش ماهان اینطور نمی خندید ، چهره اش را به خاطر آورد وقتی که خبر خیانت ماهان را جلوی پدر و مادر ماهان و مادر و فائزه میگفت ، او که گریه میکرد پس چرا ماهان برای بردِ ناجوانمردانه اش اینقدر خوشحال بود؟

— شوهرته؟

برایش جا و مکان مهم نبود ، یکی از صندلی ها را مقابل فرحانه گذاشت و نشست ، زانوهایشان بهم چسبیده بود

— چند وقته باهمید؟ میدونی که من حوصله تعقیب و گریز ندارم ، خودت بگو که اطلاعاتم ناقص نباشه

چهره ی ماهان مثل کسانی بود که میخواهد بامزه ترین و خنده دار ترین و در عین حال جالبترین خبر را به گوششان برسانی

— چیکاره هست؟ چند سالشه؟

سرگیجه داشت ، تازه از سفری سنگین و پروازی طولانی رسیده بود و بدون آنکه استراحتی داشته باشد حالا هم در بیمارستان بود

— اگه نگم؟!

ماهان پوزخندی زد

— میگی

پلک های سنگین اش را روی هم گذاشت ، پشت پلک هایش سروش را داشت ، با لبخندی آرام ، با صدایی بم تر و زیباتر از هر کسی...حیف چشمانش نبود که خنده های ماهان را ببیند و چهره ی منزجر کننده اش را؟

— یکساله که زن و شوهریم!

— جدی؟! پس چه عروسی بوده که مارو دعوت نگرفتی؟ کار خلاف شرع که نبوده ، یه خری پیدا شده و نون خور اضافه گرفته ، میمردی به ما یه شام بدی؟

حرفی نداشت برای گفتن ، اگر زن و شوهر بودند که سروش را اول به مادرش معرفی میکرد تا او را ببخشد و فرصت دیدار دهد ،

— نکنه صیغه اش شدی؟

بازهم جوابی نداشت ، ماهان اما نتیجه اش را گرفت

— پس صیغه اش شدی که صداشو هیچ جا در نیاوردی ، ای کلک ، پولداره نه؟ مریضم که هست ، گفתי زنش شم میفته میمیره کلی پول به جیب میزنم! تو به این لاشخوری ها عادت داری ، فرامرز و انداختی زندان و با پول مهریه ات کلی حال و حول کردی. ..حالا هم این یارو ،...فامیلش چی بود؟... شهلا!

پلک هایش را باز کرد ، با خشم در چشم های ماهان خیره شد

— به اون چیزی که میخواستی رسیدی ، حالا هم به سلامت، ساعت ده نشده پولاتو میریزم به حسابت.

ماهان نیشخندی زد و از روی صندلی بلند شد

— خرت از پل گذشت هار شدی؟

صندلی را سر جایش گذاشت و به سمت فرحانه آمد

— منتظر خبرای خوب باش ،

به سمت صورتش خم شد و سرش را ناغافل کنار صورت فرحانه گذاشت ،

چسبیده به گوشش زمزمه کرد

— شب عروسیم اینقدر خوشحال نبودم

ساعت نزدیک هشت صبح بود که از بیمارستان بیرون رفت ، یک سری مدارک بانک و حساب را

باید همراه خود برمیداشت و قبل از شلوغ شدن بانک ها کارهایش را انجام میداد

با اینکه سروش هر روز و هرشب را در این یکسال کنارش نبود ، ولی حال خود را نمیفهمید، همین

که در را باز کرد، نبودن سروش عجیب به دلش رخنه کرد...

در خانه را بست و به در تکیه زد ، خواب آلوده و خسته بود اما وقت برای استراحت نداشت ،

همین نیم ساعت پیش بود که پرستار دوباره درباره ی وضعیت مالیشان پرسیده بود ، حتم داشت هزینه

ی بیشتری دارد و باید زودتر به بیمارستان برگردد.

صدای زنگ موبایل سروش را شنید و تلفن را از کیفش بیرون کشید ، شماره ی خانه ی سروش

بود و حتما بانو پشت خط...نمیدانست چه جوابی باید بدهد و با خود گفت بهتر است تا وقتی با سروش

صحبت نکردم به کسی خبر از بستری شدنش در بیمارستان ندهم.

بعد از خوردن یک لیوان آب و قرصی برای پایان دادن به میگرن هایش به سراغ کیف مدارکش

رفت ، برگه های حساب و کارت هایش را برداشت و داخل کیف انداخت.

با عجله به سراغ آسانسور رفت متوجه خرابی آسانسور شد و باعجله از پله به پایین دوید ،

تلفن سروش مدام زنگ میخورد ، حتی در بانک قصد داشت تلفن را خاموش کند ، یا مدام تلفن

همراه خودش زنگ میخورد یا شماره ی سروش

سردرد اش شدت گرفته بود ، چشم های ریز شده اش تار میدیدند ، به محض رسیدن به

بیمارستان وقتی پرستار خیالش را کمی درباره وضعیت ثابت شده ی سروش راحت کرد به نمازخانه

رفت ، شاید همان نیم ساعت پلک روی هم گذاشتن اجازه میداد تا او به خود مسلط شود.

ساعت دوازده و نیم میتوانست برای مدت کوتاهی سروش را ببیند ،

چند مشت آب به صورتش پاشید ، با آن موهای مشکی و ابروهای تیره ، سفیدی بد رنگ صورتش

توی ذق میزد.

داخل کیفش خبری از لوازم آرایش نبود ، چند بار به صورتش سیلی زد تا از این بی رنگی بیرون بیاید ، لب هایش را گزید تا سرخی هویدا شود.

قوانین مربوط به ورود را رعایت کرده بود، تلفن ها را بیرون خاموش کرده بود و همراه خودش نداشت ، لباس هایی که پرستار برایش آورده بود را با عجله پوشید و آماده ی دیدار سروش بود سروش به دلیل مشکل در تنفس لوله ای در دهان و گلوی خود داشت ، وضعیت او بر روی آن تخت فرحانه را بیش از پیش ضعیف و شکسته میکرد.

لوله ها و سیم های زیادی به او وصل شده بود ، بی توجه به تخت هایی که در کنار تخت سروش قرار گرفته بودند و مریض هایی که هرکدم درد سختی را تحمل میکردند ، به کنار او رفت. پلک هایش بسته بود ، خوب بود که اشک های فرحانه را نمیدید ، خوب تر این بود که تصویری از خود با این همه لوله و سیم نمیدید

اشک هایش را پاک کرد ، دستش را به سمت یکی از لوله ها برد ، دهان باز سروش و لوله ی قطوری که داخلش بود دلش را چنگ می انداخت.

نگاهش به به طناب مخصوصی که دور مچ دستان سروش بسته شده بود و آن ها را به تخت چسبانده بود ، افتاد

به سمت او خم شد و پیشانی اش را طولانی بوسید ، پلک های سروش کمی لرزید اما ، باز نشد تا با دیدنشان فرحانه کمی آرام گیرد.

همان چند دقیقه ی کوتاه که فرحانه دست سروش را در میان دستانش داشت قوت قلبی بود ، درمان های سنگینی روی سروش انجام گرفته بود حداقل برای یک هفته مراقبت میخواست و فرحانه هنوز نمیدانست باید کسی از دوستان و آشنایان سروش را باخبر کند یا نه.

ساعت هایی را در بیمارستان ماند ، بی آنکه به او و حضورش نیازی باشد ، اما دلش تاب نمی آورد و نگرانی هایش بیشتر و بیشتر میشد

در مسیر برگشت به خانه تلفن سروش را خاموش کرد ، بانو بس که به او زنگ زده بود به ستوه درآمد

هنوز از درب خانه فاصله داشت که متوجه مادرش و فائزه شد ، ناگهان پاهایش بر روی پدال ترمز قفل شدند ، با صدای کشیده شدن لاستیک ها روی زمین نگاه مادر و فائزه به سمت او چرخید ، دیگر برای دور زدن و برگشتن دیر شده بود.

ماشین را با تاخیر جلوی در پارک کرد ، تعلل داشت در پیاده شدن از ماشین ، نمیتوانست به چشم های مادرش نگاه کند.

— سلام.

سرش پایین بود و فقط گوشه ی چادر مادرش را میدید که روی زمین کشیده شده بود ، پاهای فائزه جلوتر آمد.

سرش را بلند نکرده بود که سیلی اول را از او خورد ، محکم نزده بود ، اما حرمت بزرگتری را هم نگه نداشت

— وقتی تویی که ادعات میشه حضری زن صیغه ای یه مرد بشی ، از زنای تو خیابون چه انتظاری میره؟ اونوقت یکی مثل ماهان میشه آدم بده؟ اگر مردای زن صیغه کن بد بودن تو چرا حاضر شدی کنارشون باشی؟

فائزه سنگ خود را به سینه میزد ، آبرویی که از شوهرش رفته بود خیلی هم ارزشمند نبود ، پسر قمارباز و بددهنی که قبل تر از این آبروریزی روی بد خود را به همه ی قوم و خویش نشان داده بود ، چه نیازی به حمایت فائزه داشت؟

صورتش خیلی نسوخت اما دلش چرا... آن روزها فکر میکرد خواهرش را نجات داده، خواهر تحصیل کرده اش میتواند راحت و مستقل درست مثل او زندگی کند و سایه ای به سنگینی تعفن بار ماهان را تحمل نکند.

فائزه به کنار مادرش رفت ، تمام زور فرحانه به دسته های کیفش میرسید که در دستش مدام مشت میشد.

بدون آنکه سر بلند کند به صورت مادرش نگاه کرد ، سرخ شده بود از عصبانیت ، اما چشم هایش میگفتند که حسابی باریدند.

به سمت مادرش قدم برداشت ، پاهایش میلرزید هربار که از روی زمین بلندشان میکرد ،

— مامان

— بس نبود بی آبرو کردن ما؟ بس نبود طلاق گرفتنت از فرامرز؟ انگشت اشاره ی کل فامیل و آوردی سمت ما ، کافی نبود؟ آخه این خفت و من باید تا کی تحمل کنم.

صدای مادرش بلند تر میشد و جیغ میکشید ، فرحانه نگران همسایه ها بود، این خانه را به سختی توانسته بود اجاره کند ، درست اولین روز به بنگاه رفتن را به یاد آورد ، ناامید تر از هر زمانی روبه روی بنگاه دار نشسته بود و برای اجازه ی این خانه چانه میزد ، اما در این ساختمان به مجردها خانه نمیدادند ، فرحانه هم نمیخواست خانه ای به این قیمت مناسب و خوب را از دست بدهد ، در تمام آن مدت بیشتر از پنجاه بنگاه را سر زده بود ، با پولی که او داشت اجاره ی این خانه غنیمت به شمار میرفت ، آن روز فروش هم یکی از مشتری های همان بنگاه بود ، مردی که سرش پایین بود و روزنامه میخواند ، حرف های فرحانه و التماس هایش را برای اجاره ی آن خانه میشنید.

حتی بغض فرحانه را که هر لحظه ممکن بود بشکند ...وقتی بیرون از بنگاه سر راه فرحانه را گرفت، نیتی جز کمک کردن به او را نداشت ،خیلی زود و سریع اصل مطلب را گفت که حاضر است به او پولی قرض دهد و مشککش را حل کند.

فرحانه اما کمک او را رد کرد ، دلیلی نداشت از مردی که نمیشناسد و نمیداند چه نیتی دارد پول قرض بگیرد ،اما فروش شماره ی همراهش را به او داد....

فرحانه تا چند روز مدام با خود فکر میکرد ، به فروش و حرف زدنش نمی آمد نیت بدی که او فکرش را میکرد داشته باشد ، اولین باری که به فروش زنگ زد او را به خاطر نیاورد.معلوم بود به غیر از فرحانه زن دیگری در زندگی اش نبوده ، چون حتی نتوانست حدس بزند چه کسی پشت خط است فرحانه از او پول نمیخواست ،تنها درخواست فرحانه این بود که اگر فروش بنگاه دار را میشناسد بیاید و وساطت کند تا خانه را به او اجاره دهد.

فروش از قبل بابت معامله ی هر دوخانه اش به شناختی از بنگاه دار رسیده بود.قبول کرد و چند روز بعد هر دو جلوی درب بنگاه قرار گذاشتند.

برای فرحانه فروش یک مرد معمولی اما دست به خیر بود و برای فروش ، فرحانه یک زنی مستقل اما نیاز به کمک.

حرف های فروش برای راضی کردن بنگاه دار بی فایده بود ، به دختر مجرد خانه ای اجاره داده نمیشد ، فرحانه اما به دروغ گفت که مادرش با او زندگی میکند ، حتی این دروغ را به فروش هم گفت ،

مبلغی از اجاره را که فرحانه توان پرداخت نداشت ، توسط سروش پرداخت شد. فرحانه که بابت دروغ گفته شده عذاب وجدان داشت تا قبل از اسباب کشی چند بار به دیدن مادرش رفت و از او خواست تا به جای زندگی کردن کنار فائزه و ماهان بیاید و با او زندگی کند ، اما مادرش با اعتقادات سرسختی که داشت حاضر نبود با دختر تنهایش زندگی کند.

وقتی که در خانه مستقر شد چند باری که همسایه ها سراغ مادرش را گرفتند به بهانه مریضی حاد مادر و بستری بودن مدامش در خانه به آن ها دروغ گفت

تا اینکه اولین جلسه بین همسایگان برگزار شد و فرحانه به تنهایی در جلسه حاضر شد ، همسایه ها دست بردار نبودند و حتی یک نفر به بنگاه دار گفته بود که او تنها زندگی میکند ،

بعد از یک ماه که وامش آماده شده بود و میتوانست پولی را که سروش بدون هیچ سفته و رسیدی به او قرض داده بود را پس دهد، با او تماس گرفت و در دیدار حضور مجبور شد دروغش را برملا کند... از بعد آن بود که سروش در جلسه ماهیانه ی ساختمان ظاهر شد ، آنهم به عنوان همسر!

صدای مادرش بلندتر شده بود ، مدام ناله و نفرین میکرد و فرحانه را پس میزد ، تلاش او برای ساکت کردن مادرش بی ثمر بود ، یکی از همسایه ها که درست همان لحظه سررسیده بود ایستاد و حرف های مادر فرحانه را شنید ،

گریه های فرحانه ، خستگی هایش ، او را ضعیف کرده بودند ، گوشه ای ایستاد و به دنبال هر نفرینی که از زبان مادرش میشنید در خود مچاله گشت ،

مادرش به او تهمت کثیفی میزد و خواهرش از همسایه ها میخواست که زن بدنامی چون او را در ساختمان خود نگه ندارند ،

حرفی نمیزد ... حرفی برای گفتن نداشت

مادرش دل پری از او داشت ، چنگی به صورت خود انداخت و با صدای بلند فریاد کشید ، دلش برای مادر سوخت ، به سمت او رفت و دست هایش را گرفت

— ماما تو رو خدا ، جون فرحانه خودتو نزن ، دورت بگردم

التماس های او ، زجه هایش به پای دلخوری های مادر نمیرسید ، برای لحظه تمام حرف ها و حدیث هایی که ماهان پشت سر او راه انداخته بود پیش چشمان مادرش ظاهر شد و با سیلی محکمی که به ناحق به صورت فرحانه کوبیده شد ، بر زمین افتاد.

حالا ساعتی از رفتن مادرش و فائزه میگذشت ، میان پذیرایی سرد و بی روح خانه نشسته بود و تمام روزهای سختی را که در کنار فرامرز و حتی کودکی های سیاهش را مرور کرد...

حال بد صاحب خانه به خانه و وسایلش هم سرایت کرده بود ، انگار که بر روی خانه گرد مرگ پاشیده باشند... زندگی تلخ تراز این هم میشد؟

هوا رو به تاریکی میرفت که یکی از همسایه ها در خانه را زد ، شال چروک شده اش را روی سر انداخت و مانتویش را بدون بستن دکمه ها به تن کرد ، فین فین کنان دستگیره در را پایین کشید ، نگاه مرد محترمی که در این مدت سروش هم با او خوش و بش هایی داشت ، اینبار رنگ تاسف به خود گرفته بود. حق هم داشت ، هرکس دیگری هم آن حرف ها را از فائزه و مادر میشنید اینچنین قضاوت میکرد.

— آقای شهلا نیستند؟

فرحانه سر تکان داد

— نخیر

— همیشه یه شماره تماس ازشون بدید ، من با تلفن همراهشون تماس گرفتم خاموش

— بیمارستان هستند آقای صدر، دیشب حمله ی قلبی بهشون دست داد ، از همینجا با اورژانس بردنش بیمارستان

— خانوم میر صالح ، میتونم خیلی صریح نسبت آقای شهلا رو با شما بدونم؟

فرحانه به بنگاه دار فکر میکرد و آبرویی که ممکن بود از او برود ، سروش به او قول داده بود تا کسی متوجه موقتی بودن رفت و آمد آنها نشود ، قرار بود مثل زن و شوهرها باشند ، پاک سروش را بی آبرو کرده بود!

— ایشون نامزد من هستند ، من بعد از طلاق از همسر اولم با ایشون آشنا شدم ،

— همیشه شناسنامتون و بیینم ؟

فرحانه با تعجب و دستپاچگی گفت

— شناسنامه ؟ ... ندارم ... یعنی چیز ، گم شده!

نگاه های مرد همسایه نشان میداد که هنوز حرف های او را باور نکرده

— خانوم میر صالح ، متاسفانه همسایه ها خواستار ترک شما از این ساختمان شدند ، منم بعنوان مدیر ساختمان باید زودتر به شما اطلاع میدادم، شما تا آخر این هفته فرصت دارید ، حتما از بنگاه هم با شما تماس میگیرند، شبتون بخیر

مرد همسایه با احترام تمام عذر فرحانه را خواست ، بدتر از این نمیشد ، حالا در این شرایط باید هرچه زودتر خانه را خالی میکرد ، تا هم ماهان از مکان زندگی او بی خبر بماند و هم بیشتر از این آبروریزی نشود.

تا صبح پلک روی پلک نگذاشت ، با بیمارستان تماس گرفت اما سروش همچنان در همان وضعیت بد به سر میبرد و کاری از او ساخته نبود ،

سایت های اینترنتی را برای پیدا کردن خانه زیر و رو کرد ، چند شماره ی تماس را یادداشت کرد و از همان شب شروع به جمع و جور کردن وسایل خانه اش شد.

با شناختی که از ماهان داشت و از یک طرف با شناختی که از قوانین و مقررات این ساختمان و آدم هایش

، بهتر بود هرچه زودتر برای رفتن اقدام میکرد.

حالش دگرگون بود ، همین که لباسی را از کمد در میآورد و توی چمدان مینداخت گریه امانش را میبرد ، این خانه برایش سروش را به ارمغان آورده بود ، مردی را که در روز اول یک احمق پولدار تصور کرده بود که با کمک به دیگران احساس خودبزرگ بینی میکند و ارضا میگردد ، اما خیلی زود متوجه گوشه گیری ها و تنهایی های او شد ، در همان جلسات ساختمان که مجبور میشدند یکی دو ساعت را کنار هم باشند و به ظاهر خود را همسران هم نشان دهند

درست در همان ماهی یکبار ها علاقه اش شکل گرفت ، کل ماه دعا دعا میکرد تا جلسه ساختمان برگزار شود هر ماه که جلوتر میرفتند ساعت این جلسه ها رو به کاهش میرفت ، در همان جلساتی که دیگر احساسش نسبت به سروش تغییر کرده بود ، بس که حواسش به ساعت و سپری شدنش بود ، شوق حضور سروش در وجودش شروع نشده پایان می یافت.

لباسی که سروش برایش خریده بود ، چهارخانه های سفید و آبی ، اینبار حق حق گریه هایش بلند تر شد و آه اش سینه سوز تر ،

لباس ها را در دو چمدان جا داد ، کمد ها خالی شدند و به جز دو دست مانتو و شلوار چیزی نگه نداشت،، رو تختی سفیدش را تا کرد ، با چه ذوقی چند ماه پیش وقتی که برای اولین بار هم آغوشی را با او تجربه کرده بود ، رو تختی سفید را خرید. حالا نه سروشی بود و نه خانه ای ، به یکباره هر دو را از دست داده بود.

فکر نبودن سروش تن و بدنش را می لرزاند ، کجا را داشت بی او که برود؟ تا کی میتوانست بی او سر کند؟ علاقه ی او به سروش به یکباره شکل نگرفته بود که حال ، به این زودی رو به زوال برود. دکمه ای سفید و مردانه درست رو به روی میز اتاق ، بر روی زمین افتاده بود ، برداشت و پیش چشمانش آورد. دکمه ی لباس سروش بود ، همین لباسی که به همراه خودش به خانه آورده بود.. با عجله به پذیرایی خانه برگشت ، کیسه ی لباس ها را روی زمین یافت ، پیراهن مردانه سروش را بیرون کشید ، جای دکمه ی خالی آنهم بین سینه های مردانه اش..

لباس را تنگ در آغوش کشید ، چقدر خوب شد که زمین خوردن سروش را ندید ، وقتی که زمین افتاده بود آنقدر به سینه اش چنگ زده بود تا دکمه ی پیراهنش کنده شده بود...

چند ساعت بیهوشی یا خواب ، برای او فرقی نمیکرد وقتی یک لحظه ام یک لحظه بود! شماره هایی که یادداشت کرده بود را گرفت ، به جز یک مورد از خانه ها که رهن شده بود برای دیدن بقیه خانه ها راهی شد

فایده ای نداشت ، بهتر بود از جانب بنگاه های خرید و فروش خانه اقدام میکرد ، از یک طرف نگران سروش بود و از طرفی دیگر دلش میخواست هرطور شده یک خانه را اجاره کند و زودتر خانه اش را ترک کند. شکل و شمایل خانه برایش کاملاً بی اهمیت بود ، فقط میخواست سقفی پیدا کند و وسایلش را داخلش بی اندازد.

کل روز را دنبال خانه گشت ، آنقدر بی وقفه و بی تعلل که بالاخره توانست خانه ای دور از و پایین تر از محل اکنون زندگی اش پیدا کند ، خانه ای پنجاه متری و کوچک ، شبانه با شماره ای که برای حمل و نقل وسایلش برداشته بود تماس گرفت و برای صبح فردا قرار گذاشت

با عجله به خانه آمد ، برای چندمین بار با بیمارستان تماس گرفت و پرستار توضیح کاملی از وضعیت سروش به او داد ، بیهوشی سروش خطرناک بود...

وسایل داخل یخچال را خالی کرد و به سراغ کابینت ها رفت ، ظروف و بشقابش را روی هم ، داخل جعبه ها گذاشت .همین امروز که برای پس گرفتن پول کرایه خانه و فسخ قرار داد به بنگاه رفته بود صدبار از خدا طلب مرگ کرد ، صاحب خانه که خود در یکی از طبقات همین ساختمان مینشست آمده بود و مدام فرحانه را بابت دروغ و بنگاه دار را بابت اهمال کاری شماتت میکرد.

وقت غروب بود که اسباب کشی اجباری اش به پایان رسید ، بین کارتن های بزرگ و کوچکی که وسط پذیرایی کوچک خانه اش قرار گرفته بود ، نشست.

لیوان چای را روی زمین گذاشت و در قندان را برداشت ، شیرینی قند فشار افتاده شده اش را پس میگرفت.

در تمام این سال هایی که از فرامرز جدا شده بود ، لحظه هایی مانند همین امروز برایش پیش آمده بود که ته ته های دلش آرزو میکرد که کاش یک زن مطلقه نبود واز فرامرز با تمام بدی هایش هیچوقت جدا نمیشد.

سروش برای فرحانه ، هیچوقت مرد کاملی نبود، مردی که هر روز و هر لحظه کنارش باشد ،

مردی که هرکسی با دیدنشان بفهمد که این زن ، مردی در کنار خودش دارد ،

همین پارسال بود که به خواهرش حق داد!

حق داد که کنار مردی مثل ماهان بماند ، از دنیای بی مرد باید ترسید ، از دنیای با مرد هم باید

ترسید اما این ترس کجا و آن ترس کجا...

در محل کار هم مشکلاتش یکی و دوتا نبود ،

مطلقه بودنش خیلی زود توسط منشی مدیر عامل برملا شد ، رفتار همکارهای مرد و حتی

همکارهای زن ، تغییر کرد.

گاهی پیش می آمد که روزی صدبار با خود "غلط کردم" را تکرار میکرد.

بخار های چای را دیگر نمیدید ، خیالش راحت شد که خیلی هم داغ نیست ،اولین قلمپ را خورد

،امروز فرصت نکرده بود به سروش سر بزند ، نگرانی های خودش به یک طرف ، اما از وقتی که سروش

لب باز کرده بود و از زندگی ملالت بارش گفته بود ،

فکر و خیال های فرحانه کاملاً نسبت به سروش تغییر کرده بود ، مردی که با تمام قدرت میتواند

پیش آدم هایی که مدام با رفتار و گفتارشان آزارش میدهند، بایستد ، اینگونه سکوت میکند!

رفتار های فروش طبیعی نبود ، برای هیچکس ،
دوش مختصری گرفت و لباس های مرتبی به تن کرد ، با ترافیک سنگینی که نزدیکی بیمارستان
ایجاد شده بود خیلی دیرتر از زمانی که حدس میزد به بیمارستان رسید .
هنوز وارد بیمارستان نشده بود که ماهان را دید ، با عجله داشت پله های بیمارستان را بالا میرفت ،
فرحانه برای دیدن فروش هم که شده بود باید ماهان را تحمل میکرد .
وارد بیمارستان شد و سعی داشت دور از چشم ماهان وارد بخش آی سی یو شود ، اما نگهبان مانع
شد و صحبت کردنش با او از چشم ماهان دور نماند .

— بیچاره رو ول کردی نه؟

چهره ی منفور ماهان جلوی چشمانش قرار گرفت

— به تو چه!

خندید و زیرکانه به چشم های خسته ی فرحانه نگاه کرد

— داره میمیره نه؟ چی به نامت زده؟ آخه واسه صیغه که مهریه درست و حسابی نمیذارن .

فرحانه پلک هایش را با خستگی روی هم فشار داد و کلافه نفسش را بیرون فرستاد

— تو برای چی هر روز میای اینجا؟ بیکاری؟

ماهان دست در جیب های شلوار مردانه اش فرو برد دندان های زردش را با همان خنده های پلید

نمایان کرد

— همه کارم همینه ، بذار این جناب شهلا بهوش بیاد ، ببینم مثل تو بی آبروئه یا حاضرِ واسه

آبروش خرج کنه!

حدس فرحانه از رفتارِ سیاست مدارانه ماهان درست بود ، او فروش را میخواست طعمه ی باج

گیری های خودش قرار بدهد ،

فروش به هیچکس از فرحانه و این موقتی بودن حرفی به میان نیاورده بود و حتما که این بی

آبرویی او را بیشتر به زمین مینداخت ،

به خصوص که بهانه ی خوبی میشد برای بانو ، تا با علم کردن این اتفاق فروش را مقصر جلوه

دهد و از بار گناهان و کوتاهی هایش کم کند .

سرگیجه امانش را برید ، شکلات تلخی را از کیفش بیرون آورد و پیش چشمان ماهان در دهانش گذاشت

— تعارف کن بیشعور

— بیشعور تویی که سرت تو زندگی مردم

— مثل خودت! یادت رفته؟

با اینکه دلش میخواست سروش را ببیند و از نزدیک جویای شرایط جسمی او شود اما تصمیم گرفت که از بیمارستان برود.

ماهان به دنبال او قدم برمیداشت و مدام با حرف هایش او را آزار میداد.

فرحانه اما به شدت به سرعت قدم هایش اضافه میکرد ، از بیمارستان دور شده بودند که تاکسی گرفت و با وجود مخالفت هایش ماهان هم سوار ماشین شد.

حتی در تاکسی هم دست از حرف هایش نمیکشید و مدام او را آزار میداد.

نزدیک خانه ی قبلی اش شدند ، کرایه ی تاکسی را ماهان حساب کرد و هر دو پیاده شدند ،

ماهان از نقشه هایش میگفت که اگر فرحانه با او همکاری کند میتواند سروش را که تلکه کنند هیچ ، مرد های دیگر را هم مانند سروش تیغ بزنند و از این راه کسب در آمد کنند.

با عجله خواست از خیابان عبور کند ، که درست زمانی که هنوز به سمت دیگر خیابان نرسیده بود ،

صدای ترمز ماشین و کشیده شدن لاستیک اش به روی زمین ، او را به یکباره میخکوب کرد.

بدون آنکه مانند بقیه ی آدم های که در مقابل چشمانش بودند و به سمت صدا میدویدند، او پشت

به صحنه ایستاده بود و هر لحظه منتظر شنیدن صدای ماهان بود!

چند لحظه گذشت ، با تردید به سمت صدا برگشت و با دیدن ماهان که روی زمین افتاده بود و رد خون از لباسش پیدا بود ، کنترل خود را از دست داد و روی زمین افتاد.

ناخوشایند ترین حس ها درست زمانی در آدم رخنه میکند که نمیداند باید خوشحال باشد یا

ناراحت ، باید بمیرد یا با زندگی بجنگد ،

طول کشید تا به خود مسلط شود ،

همینکه از حرف هایی که مردم بالای سر ماهان میزدند ، متوجه شد که راننده فرار کرده به سمت

ماهان رفت ، میگفتند زنده است و نبض داره ،

کنار ماهان خواهرش را میدید ، خوب یا بد ، بی مرد بودن در این شهر او را از پای درآورده بود ،
چه برسد به خواهرش...

شماره ی اورژانس را گرفت و منتظر ماند تا برای انتقال او به بیمارستان بیایند ، همراهش رفت ،
فقط در آن شلوغی شماره ی خواهرش را گرفت و به او خبر داد که ماهان را به یک بیمارستان دولتی
انتقال دادند.

بانو، سجاد و حسین را هم خبر کرده بود ، تا این مدت نگرانی هایشان به این اندازه نبود.
چون هرکدامشان خیال میکردند، سروش وقتی را برای تنهایی خود در نظر گرفته و خیلی زود به
اطرافیاناش خبر خواهد داد که کجاست و تا چه زمانی برنمیگردد.

حسین بار دیگر خانه ی سروش را با قدم هایش متر کرد ، بانو و سجاد کنار هم نشسته بودند و
هرکدام در ذهن هایشان خود سروش را مرور میکردند و هر از گاهی هر کدام کلافه از افکار پریشانیشان
آه میکشیدند.

این میان ادوین با پاهای کوچکش اتاق سروش را میگشت ، به امید پیدا کردن همبازی و رفیقش
در زیر تخت ، داخل کمد و یا حتی در کشوی لباس ها ،

همینکه برای بار چندم گشت و پیدایش نکرد، به پیش بقیه برگشت.

با ناراحتی گوشه ی لباسش را که مچاله در دهانش کرده بود ، بیرون آورد و گفت

— نیست ، همه جارو گشتم ،

حسین کلافه پوفی کشید و به دلواپسی های پسر کوچکش که رفته رفته مرد میشد خیره گشت

— پیدا میشه ،

ادوین به سبب کمک مادرش روی مبل نشست

— پس کو

حسین لب گزید و دوباره به قدم زدن ادامه داد

— پستونکاشم نبرده!

حسین حرف را نشنیده گرفت اما سجاد با کنجکاوی دست روی پاهای لاغر ادوین گذاشت

— پستونک؟

ادوین با جدیت سر تکان داد

— آره ، بیارم ببینی؟

منتظر تایید سجاد نماند و از روی مبل پایین پرید ، چند لحظه بعد با بسته ی سیگار سروش برگشت ،

پیش چشمان متعجب بقیه ، آن هارا روی میز گذاشت و دست به کمر ایستاد
— پستونکاش

سجاد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و به قهقهه افتاد ،
بانو هم لب گزید و زیر چشمی به فرشته نگاه کرد که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.
اما حسین ، با تعلل قدمی برداشت و سیگار ها را از روی میز جمع کرد.
— شهلا گفت اینم پستونکِ آدم بزرگاس!

جمله ی ادوین که تمام شد ، نگاهِ پرکینه ی حسین به لب های باز سجاد برخورد کرد.
و سجاد به یکباره با دهانی باز صدایش را برید.

— هرجا رفته بود به ما خبر میداد! مگه نه حسین آقا؟
بانو این حرف را به دل گرفت و با لحنی دلخور گفت

— به من میگفت که تو خونه پیشش بودم ، چرا باید به شما بگه؟
حسین از همه شان دل پری داشت ، به سمت بانو خم شد ، آنقدر بی مقدمه و به سرعت که بانو خود را عقب کشید

— پس اگر اینطوره که شما میگی حتما تا الان اتفاقی براش افتاده! وگرنه به بانوش زنگ میزد!
بعد همان نگاهِ میخکوب و ترسناکش را حواله ی سجاد کرد.
— درست نمیگم؟!

سجاد برای فرار از نگاه های حسین از جا بلند شد و کتش را از روی مبل برداشت
— بهتره بریم سراغ بیمارستان ها ، اگر تصادف کرده باشه ؟!

حسین هم همین تصمیم را داشت...

چند ساعت از رفتنشان میگذشت ، بانو هم با خیالی در هم و حالی بد مدام با خود حرف میزد. اگر بلایی سر سروش می آمد ، حالا به هر طریقی ، او خودش را مقصر میدانست ، قبل از رفتنش سروش

اینقدر بهم ریخته و درمانده نبود ، همیشه از گذشته اش میپرسید ، از اینکه چرا اینهمه تنهاست ، اما فروش جز لبخندی تلخ و پاسخ هایی نامطمئن حرفی نمیزد.

با اینکه کم کم مطمئن شده بود که فروش گذشته ی خوبی را نداشته اما وقتی حال خوب او را میدید ، خیالش آرام میگرفت ، که بودن با فروش او را با حالی خوب نگه میدارد ، اما همینکه برگشته بود ، همینکه او را مغموم تر از همیشه دید ، به باخت اعتراف کرد ،

وقتی میرفت ، هر روز منتظر بود تا در میان مکالماتشان فروش خبر از آمدن بدهد ، اما فروش به او میگفت کسی که رفته تویی ، نه من ! پس بهتره توییای

این جمله شده ی بود جای خداحافظ های پایان تماسشان ، هربار با دلخوری تماس را قطع میکرد و ایمانش به آمدن فروش از دست میرفت.

آنقدر نیامد که تصمیم گرفت او را بی خبر از خود بگذارد ، فکر میکرد این بی خبری فروش را به او میرساند ، اما فروش تصمیم اش برای ماندن در ایران کاملاً قطعی بود.

تنهایی گریبانش را گرفت ، ترس از برگشتن بیشتر!

با آن نزول کلانی که به خاطر برادرش گرفته بود ، جرئت نداشت برگردد.

سجاد به او قول تمام و کمال داده بود ، قول برگرداندن مبلغ پول آن هم سر موعد، اما وقتی برای برگرداندن پول بهانه تراشی کرد ، مردی که بانو پول را از او گرفته بود ، کوتاه نیامد ،

بانو نمیخواست بیشتر از گذشته پیش فروش از هم پاشد ، بعد از ناگفته هایش در رابطه ی نامزد سابق ، دیگر نمیخواست ویرانه ای که تازه به پا کرده بود ، به یکباره از هم پاشید ، آنهم در شرایطی که سجاد مبلغ زیادی از فروش قرض گرفته بود.

گرفتاری اش آنقدر بزرگ و بزرگ تر شد که کار به تهدید و دعوا رسید ، به پیشنهاد سجاد قرار شد با فروش جدی تر از قبل صحبت کند ، از ایران میرفتند تا دست آن مرد بهشان نرسد ، و بعد با مدت زمان طولانی تری بدهی خود را با او حساب میکردند.

اسفندیار کثری ، نام کسی بود که بانو از او طلب پول ، آنهم به رسم نزول کرده بود.

کثری از دوستان قدیمی آرمان بود ، یکی از دوستان صمیمی نامزد قبلی اش ، به حساب همان دوستی قدیمی بود که پول را بدون سفته و چک به بانو پرداخت کرده بود ، البته بانو و سجاد اینطور گمان میکردند که این اعتماد و دست و دل بازی از جانب کثری به سابقه ی دوستیشان برمیگردد.

پشت آن مبلغ بی رسید ، آرمان بود!

کسی که از بانو دست نکشیده بود و آنها خیال میکردند آرمان محترمانه کنار کشیده است! بانو، سروش را دوست داشت ، بودن کنار سروش به او آرامشی داده بود که قابل جایگزین با هیچ حس دیگری برای او نبود. اما فشار های کثری و تهدیداتش ، بانو و سجاد را ترسانده بود. برای جبران یک سوم از مبلغی که از کثری گرفته بودند ، سجاد باز به سراغ شهلا آمد. سروش علاقه ی عجیب بانو را نسبت به سجاد میدانست ، وابستگی اش نسبت به تنها برادر! با خود فکر میکرد اگر این مبلغ را به سجاد بدهد بانو را متعهد میکند به ماندن خانه ای که در یکی از روستاهای جنوبی کشور داشت و از آن خانه پر شده بود از خاطرات خوب و بد ، فروخت ماشین مدل جدید را هم که زمان زیادی از خریدش نمیگذشت را هم به پولی که از خرید خانه بدست آورده بود ، اضافه کرد.

بدهی بیشتر از اینها بود ، سجاد دوست نداشت قید خانه و ماشین خوب اش را بزند ، اما خوب بلد بود دیگران را به خاطر امیال خودش پایین بکشد.

فکر دیگری که به سرش زده بود این بود که بانو برای ماندنش در ایران ، شرط بگذارد! شرطی برای مادرش که بانو تنها ثمره ی زندگی چندین و چند ساله اش میشد. اصرار مادرش به ماندن بانو بی فایده بود ، نقشه ها را سجاد میکشید و بانوی همیشه ضعیف تسلیم شد.

با رفتنش آرمان پیروز شد.

جدا کردن بانو از سروش ، آنهم درست وقتی که سجاد هم دستش به او نمیرسید ، برای او برگ برنده به حساب می آمد.

حالا میتوانست با خیال راحت به سمت بانو برود و او را جذب کند ،

یک سال تنهایی بانو را ضعیف تر از قبل کرد ، با آنکه سجاد و کثری به تفاهم رسیده بودند ، اما بانو دیگر خیال برگشتن نداشت از دست سروش دلخور بود! از دست خودش بیشتر... هر دو زندگی سابقش را باهم قیاس میکرد ، آرمان و زندگی پر هیجانی که با او تجربه کرد بود ، سروش و زندگی ساکت و غرق آرامشش...

هنوز نمیدانست دلش بیشتر کدام را میخواهد. آرمان مغرور و جذاب را با تمام ضعف های اخلاقی یا سروش ساکت و آرام و گاهی حوصله سر بر را با تمام خوبی های اخلاقی.

دلخور بود از سروش و این دلخوری کار دستش داد و چند ماه بعد از یکسال دوری ، با دیدن آرمان آنهم به طور اتفاقی در یک کلوپ شبانه ، ریشه ی محبتی را که نسبت به سروش داشت ، یکجا برید

بانو که با آرمان نامزدی دوره ی نه چندان طولانی را سپری کرده بود ، در این وانفسای تنها بودنش ، حس خوبی به تکرار تجربه های کوتاه قبلی اش داشت ، به آن شیطنت های خاصی که فقط مخصوص آرمان همیشه جذاب بود و در زندگی با سروش رنگ آنها را هم به خواب ندیده بود. آرامش بودن با سروش را فدای هیجان زندگی با آرمان کرد.

رفت و آمدشان بیشتر شد ، دوری از سجاد و بی خبری از سروش دست به دست هم داد تا بانو را حواله ی چاهی کنند که جز سیاهی در اعماقش رنگ دیگری دیده نمیشد.

بدهی بانو و سجاد به کثری به کمک آرمان پرداخت شد ، حالا آرمان برای هر دوی آنها کلید خوشبختی بود ، کلیدی که هر قفلی را میتواند باز کند.

سجاد از زندگی سروش خبر دار بود ، اما برگشتن بانو را هر زمانی بی فایده میدانست ، بعد از سال ها برمیگشت و چه چیزی را از سروش طلب میکرد؟

با حرف هایش بانو را به سمت آرمان سوق داد ، بالاخره خبر از زندگی مرفه و رو به راه او داشت ، بانو هم متعجب بود از وضع مالی که آرمان بهم زده بود ، هم پیمان شدن با کثری ، آنهم در هر خلاقی بی قید و شرط ، آرمان را بالا کشیده بود ، آنقدر بالا که هیچکس فکرش را هم نمیکرد روزی زمین بخورد!

در روزهای خوشش با آرمان لحظه ای به یاد سروش نیفتاد ، هر بار که به خیانتش فکر میکرد ، خودش را با حرف هایی بی سر و ته ، مجاب این کار میکرد ، این خیانت را حق زنی میدانست که مردش در کشوری دور تنهایش گذاشته و برایش اهمیت ندارد که در این لحظه کجاست و چه میکند.

بانو در آن، تنها کسی را که مدام با او در تماس بود و حرف هایش را به او منتقل میکرد سجاد بود. بیشتر از همه هم ، از او حرف شنوی داشت.

دیگر قیدِ سروش و آن زندگیِ ساکت و بی تلاطم را زده بود ، مدت ها بانویِ کسیِ دیگری شده بود که آن آدم هیچ شباهتی به سروش نداشت،زودتر از اینها برای طلاق تمایل داشت تا اقدام کند اما سجاد مدام به او قول میداد که این سروش است که توهین و تنهایی را تحمل نمیکند و او را غیابی طلاق میدهد.

بیشتر از یکسال زمان گذشت ، رفته رفته زندگی در آسمان ساخته شده ی آرمان به زمین نزدیک تر میشد ، وضع مالی اش در قمار و شراکت در کارهای لو رفته ، بهم ریخته تر میشد ، به مراتب اخلاق نداشته اش بیشتر...

دیگر بانو جایگاه روز های اول را نداشت ، روز به روز خار تر و خفیف تر...روز به روز تنها تر و تنها تر.

میترسید این خبر را به سجاد بدهد ، از آخرین شراکت آن ها برای ساختمان سازی در ایران خبر داشت.اگر به سجاد میگفت که آرمان تمام دارایی اش را نابود کرده چه اتفاقی میفتاد.

نگفت ، حتی زخم هایی که روحا و جسما از آرمان میخورد را ، خودش کرده بود ، این تنهایی و تحقیرها ، این سیلی ها و درد ها ، خواست خودش از زندگی بود.

پشیمان شده بود و میل بازگشت داشت ، دیگر از بودن با آرمانی که زنش را میخواست بین دیگران تقسیم کند ، میترسید.

کارتن خوابی را هم به لطف بی در و پیکر بودن خانه اش تجربه کرد.
برای آرمان تنها پول بود که حس تملقش را برانگیخته میکرد ،
او نسبت به زنش آن احساس را نداشت.

بی خبر از سجاد بازگشت ، بی خبر از مادر بودنش!
در همان لحظه ی اول دیدار با سجاد همه چیز را گفت ، از حرف های آرمان ، از غیرت نداشته اش ، از کارتن خوابی و آزار هایی که دیده بود.

اما سجاد نمیشنید ، نمیخواست تحقیرهایی که هم او و هم خواهرش شده بودند را باور کند،برای او بیشتر پول از دست رفته و گرفتاری جدیدش مهم بود. فکر میکرد بانو دروغ میگوید ، مثل همیشه ترسیده و فرار کرده ،با خود میگفت آرمان ، بانو را دوست داشت ،

این جا زدن و در رفتن را تقصیر بانو میدانست ، شاید هم حق داشت!! او که نوازش های مرگبارِ آرمان را ندیده بود!

تنها چند روز توانست در خانه ی برادرش بماند ، زخم زبان های او و اخلاقِ بدش را تاب نیاورد ، به هر چیزی که در این دنیا ایمان نداشت ، به مهربانیِ سروش ایمان کامل داشت ، به مردی که بعد از اینهمه سال و اینهمه بی خبری هنوز اسم و رسمش را در شناسنامه و دل نگه داشته ، باید ایمان داشت.

چند ساعتی از رفتن حسین و سجاد میگذشت ، بانو در خانه با آنهمه فکر و خیال کلافه شده بود ، لباس هایش را به تن کرد و از خانه بیرون زد.

با اینکه قصد سر زدن به بیمارستان های اطراف را نداشت اما بعد از قدم زدن های طولانی خود را مقابل بیمارستانی دید که دقیقاً سروش در همانجا بستری شده بود.

شماره ی سجاد را گرفت ، اسم بیمارستان را گفت ، هنوز سجاد به این بیمارستان سر نزده بود و بانو تصمیم گرفت داخل بیمارستان شود.

لحظه ای که مسئول بخش اسم بیمار را از بانو پرسید ، لب هایش به لرزه افتاد ، چهره ی مغموم سروش لحظه ای از پیش چشمانش کنار نمیرفت. او خود را مسئول تمام تنهایی این مرد میدانست ، اسم سروش را گفت ، آنهم درست زمانی که پرستار به فرحانه خبرِ به هوش آمدن سروش را داده بود و فرحانه از خوشحالی به گریه افتاده بود.

بانو با شنیدن این خبر که سروش در همین بیمارستان بستری است درباره ی وضعیت جسمانی او پرسید، خبر بهوش آمدن را هم به او دادند. اما صدای گریه های فرحانه سوزناک تر بود ، آنقدر که بانو درست لحظه ای که میخواست شماره ی سجاد را بگیرد و به او هم خبر بدهد ، متوجه فرحانه و گریه هایش شد.

وسط سالن ایستاد و به اشک های فرحانه نگاه کرد ، به حرف های که به گوش بانو میرسید اما فرحانه با خود زمزمه میکرد. کمی که گذشت متوجه خنده های ملموس فرحانه شد ، اینکه میان حرف زدن با خودش گاهی میخندد و خود را دلدار می دهد ،

لبخند روی لب های بانو نشست ، در دلش خدا را شکر کرد ، که مریضِ آن زن بهبود یافته.

- شماره ی سجاد را گرفت ، بهتر بود آنها را از بی خبری رها میساخت.
- تماس که برقرار شد صدای سجاد خوب به گوش بانو نمیرسید ، برای خبر دادن به او صدایش را کمی بالاتر بود و اسم سروش را به زبان آورد.
- وقتی خبر را به آنها داد و تماس را قطع کرد به سمت خانومی که تا چند لحظه پیش صدای گریه اش سالن را پر کرده بود برگشت ، فرحانه را دید که با عجله از پله ها پایین میرفت.
- روی یکی از صندلی نشست ، خیلی طول نکشید تا سجاد و حسین از راه برسند ، چهره های هر دو رنگ پریده بود ، بانو میخواست خیال هر دو را راحت کند که وضعیت سروش رو به بهبود است ، اما حسین مدام از پرستار سوال میپرسید
- کی بستری شده؟
- دو روز پیش
- خودش اومد؟
- پرستار نگاهی درهم به او انداخت
- ما فقط زمان و علت بستری شدن و میدونیم ، ممکنه خودشون اومده باشه، بهتره از اورژانس بپرسید.البته...
- پرستار برای چند لحظه ای مکث کرد
- فکر کنم خانوم غیائی در جریان باشند ، چند لحظه صبر کنید تا بیان
- حسین به فرشته خبر داد که سروش را پیدا کردند ، با اینکه هنوز دلوپس و نگران سروش بود اما همین که مطلع شده بود وضعیت جسمانیش رو به بهبود است خیالش را کمی آرامتر کرده بود.
- با آمدن سر پرستار حسین برای رسیدن به جواب سوال هایش همراه پرستار قدم برداشت و از بانو و سجاد دور شد
- خانوم پرستار میشه درباره ی وضعیت سروش شهلا ازتون سوال پیرسم؟
- حالش خوبه ، با اینکه دو روز در بدترین شرایط به سر میبرد اما الان با رد کردن سکتة وضعیت بهتری داره.
- سکتة؟

حسین سر جایش متوقف شد ، آنقدر ظاهرش برای لحظه ای بهم ریخته و درهم شد که سرپرستار نگران وضعیت او شود ،

حسین را به اتاق خود دعوت کرد، توضیح کاملی درباره ی وضعیت شهلا به او داد ، حتی درباره ی خطرهایی که سروش را مدام تهدید میکند و باید بیشتر به فکر سلامتی او باشند .

سجاد کنار بانو نشست ، آب خنکی که خریده بود را یک نفس سرکشید و بطری را روی صندلی انداخت

— چشم شده؟

بانو با بغضی که میخواست فرو خورده بماند گفت

— قلبش

سجاد با کنجکاوی به صحبت های پرستارها نگاه میکرد

— قلبش طوری نبود

بانو چشم هایش پر از اشک شده بود و نمیتوانست حتی انگشتان مشت شده اش را ببیند

— ما مقصریم!!

سجاد از گوشه ی چشم به بانو نگاه کوتاهی انداخت

— چرت نگو ، تقصیر خودش ، با تو مشکلی داشت به محض رفتن طلاق میداد ، به ما چه که ول کن نبود.

— چجوری میتونی درباره ی سروش اینطور حرف بزنی؟

سجاد پا روی پا انداخت ، با اینکه خوب میدانست مقصر ترین بین خودش و خواهرش اوست اما

وانمود میکرد که بی تقصیر است

— حالا پول بیمارستان و کی میخواد بده.

نگاهی به اطرافش انداخت

— حالا چرا اومده خصوصی؟

بانو از کوره در رفت و با عصبانیت گفت

— اونهمه پول ازش گرفتی ، یه خرده اشو خرجش کنی اشکالی داره؟

— پولاشو بلد نبود خرج کنه ، من کمکش کردم!

— چرت نگو خنده ام میگیره ، اگر به زندگی خودت و سروش نگاه کنی میبینی کی زمین خورد، تو متراژ خونه ات و بردی بالا ، بدهی هاتو با پولای سروش و بقیه دادی ، جای تو بودم میمردم از خجالت! میفهمی؟

صدایش بیش از اندازه بالا رفته بود ، طوری که یکی از پرستار ها به او تذکر داد.
سجاد رنگ صورتش تغییر کرد ، دندان هایش را روی هم فشرد و برای اینکه جوابی به بانو داده باشد گفت

— من اگر خیانتم کردم ، پولاشو زدم ، بهتره یه نگاهی به خودت بندازی تا بفهمی کی بیشتر به سروش خیانت کرده!

بانو اشک هایش را با لجاجت از روی گونه هایش کنار زد
— یه روز همه ی واقعیت و به سروش میگم ، اونوقته که میفهمی کی رو دور میندازه و کی رو نگه میداره

سجاد خنده ای سر داد و ضربه ای به روی پایش زد
— ای خواهرِ خوش خیالِ من، مطمئن باش سروش از هرچی بگذره از بچه ی سقط شده ی تو نمیگذره!

بانو به یکباره از هم پاشید ، آنقدر که روی صندلی بی رمغ و بی جان شد، با نگرانی به لب های سجاد خیره شد

— به خدا اگر به سروش بگی که من حامله بودم ، خودم و میکشم ، به جونِ مامان ملوک خودم و میکشم سجاد.

آنقدر بانو و صدایش بهم ریخته شد که سجاد نگاه بی تفاوتش را تغییر داد و برای آرام کردن بانو گفت

— تا وقتی که تو به سروش از من نگی ، منم حرفی نمیزنم ، نگران نباش

با برگشتن حسین صحبت های بین بانو و سجاد تمام شد ، فقط هر از گاهی صدای گریه های بانو نگاه سجاد و حسین را بهم میرساند.

یک ساعت از ماندنشان در بیمارستان میگذشت تا حسین بالاخره با اجازه پرستار به دیدار سروش رفت.

دیدن سروش با آن وضعیت ، قلبش را به تنگ آورد ، اما ظاهرش را حفظ کرد و با لبخند مردانه ای خود را به کنار تخت رساند ، بین آن همه سیم و دستگاه که به تنفس سروش کمک میکردند ، میتوانست لبخند غمگین سروش را ببیند.

چند بار پلک زد و به خود لعنت فرستاد ، حرکت مردانه ای نبود اگر چشمانش پر از اشک میشد!

ضربه ای آرام بر روی شانه ی سروش زد

— تو این وضعیتم اگر دختر بودم زنت میشدم!

لبخند روی لب های خشک سروش کش آمد

— آفتاب جذابیتت کی غروب میکنه؟

اینبار چشم هایش خندید و لب هایش بی حرکت ماند ، نفس عمیقی کشید و سینه اش به شدت بالا و پایین شد ،

حسین از تخت فاصله گرفت ، به یکباره ترسید...

— خداروشکر که بهتری، پرستار گفت امروز یا فردا به بخش منتقل میشی بعد دو سه روزم ایشالا برمیگردی خونه.

سروش پلک هایش را باز و بسته کرد

— راستی بانو و سجاد هم اومدن ، البته اونا نفهمیدن که پرستار به من اجازه داد پیام دیدنت ، بانو

خیلی بی تابي میکرد سجاد بردش توی حیاط

برای سروش حرف زدن کمی سخت بود ، حالا هم که در گیج و ویجی به سر میبرد و وضعیت مشخصی نداشت ،

— میدونی این چند روز چه حالی بودیم؟ گفتم از دستمون فرار کردی و رفتی! بچه ام دق کرد از

بس سوراخ سنبه های اتاقتو دنبالت گشت!

سروش به یاد همبازی کودکی هایش ، چشم هایش به برق اشک مبتلا شد...چقدر دلتنگ شیرینی

های ادوین بود!

— ببخشید!

تنها یک کلمه از دهان سروش خارج شد، بابت این بی خبری ، این حال ، خود را لایق عذرخواهی از رفیق رنگ پریده و نگرانش میدانست.

حسین به آهستگی خم شد و پیشانی سروش را بوسید.

— درست میشه!!

سکوت بینشان حاکم بود ، حسین پر از سوال بود و سروش پر از گیجی...

— مگه منو کی آورده بیمارستان؟

انگار که حرف های حسین را در سر مرور میکرد که به این سوال رسید!

حسین اما از سروش متعجب تر او را نگاه کرد

— مرد حسابی! دو روزه همه ازت بی خبرن! بانو میگفت شب خوابیدم صبح پاشدم سروش خونه

نبود! بعدشم که کلا ازت بی خبر بودیم تا این بیمارستان و پیدا کردیم، خودتم یادت نیست کجا بودی؟

شاید تو خیابونی چیزی حالت بد میشه یکی میارتن؟ هان؟

سروش ذهن بهم ریخته اش را مرتب میکرد ، نیمه های شب از خانه بیرون زده بود؟

به یکباره تکه تکه های آن اتفاق در خاطرش برگشت ، خانه ی فرحانه بود که دچار این حال شد!

پس فرحانه کجاست؟

نگاه پرسشگرایانه اش به حسین رسید ... او هم متوجه شد که سروش میخواهد سوالی مطرح کند

...

— چیه داداش؟

— هیچی!

با رفتن حسین هر لحظه نگاهش به سمت در میرفت تا شاید فرحانه به دیدارش بیاید ، نگران

حال او بود... نگران این دو روز که بی خبر از همه جا به خواب رفته بود ، اما خودش هم نمیدانست این

چه خوابیست که هنوز تمام خستگی ها را روی شانه ی خود احساس میکند!

با آمدن پرستار به اتاق ، مدام سوال پیچش میکرد او هم با برخوردی جدی خبر از بی اطلاعی

میداد ، کم داشت دیوانه میشد!

فرحانه از وقتی که از بیمارستان برگشته بود و به اداره ی محل کار خود رفته بود با هیچکس حتی کلمه ای حرف نزده بود ، کارمند خوش انرژی و خوش قلب بخش چنان در سکوت خود غرق بود که هر کسی که از جلوی درب اتاقش رد میشد سرکی به اتاق میکشد تا باور کند خانومِ کاظمی هست و این بخش از اداره اینچنین ساکت است!

کارهای روزانه اش را که در این مدت غیبت تلمبار شده بود ، به سرعت انجام میداد ، تمام حواسش انگار به کار بود! باید وظیفه شناسی خود را باز هم به مجموعه ثابت میکرد... با آمدن رئیس جوان و خوش نام بخش به اتاق بالاخره نگاه خیره اش را از صفحه مانیتور گرفت و به احترامش بلند شد ،

— سلام

مردِ جوان که او را همیشه به اسم فامیل صدایش میزدند با دست به فرحانه اشاره کرد تا سرجایش بنشیند.

— بفرمایید خانوم ، راحت باشید

با اینکه اختلاف سنی زیادی با هم نداشتند اما فرحانه برعکس رفتارش با سایر مردهای این اداره ، با او خیلی محترمانه و سنگین برخورد میکرد.

— بهترید انشالله؟

فرحانه نگاهش به نقطه ای گنگ بود که سرش را بلند کرد.

— ممنون ، بهترم

— این چند روز که نبودید این بخش خیلی سوت و کور بود ، کارمندا عادت ندارن!

لبخند گشاد و پهنی که روی لب فرحبخش نشسته بود ، پیش فرحانه شناسایی شده بود! کمتر به کسی در این بخش از این لبخند های پر و پیمون نشان میداد ، با اینکه مرد بد اخمی نبود اما عادت هم نداشت مدام با لبخند و گشاده رویی با کسی برخورد کند.

بازهم سر خود را کلاه گشادی گذاشت ، هیچکس را در این بخش به قانون مندی و متعهدی خود

نمیشناخت! پس باید هم رئیس از او راضی باشد و با لبخند سخن بگوید!

— هنوز هم انگار خیلی حالتون مساعد نیست، میخواید مرخصی بگیرید؟

بالاخره تکانی به زبانش داد ، لبخند نصفه و نیمه ای را که قرانی برای فرحبخش نمی ارزید ، زد و گفت

— نه ممنون ، باید کارهای عقب افتاده رو جبران کنم.
بی خوابی این شب هایش را میشد از چشمانش خواند، فرحبخش متوجه وخامت اوضاع جسمی او شد ، با یک خدانگهدار خشک و خالی از اتاق بیرون رفت.
هنوز چند لحظه ای از رفتنش نمیگذشت که منشی فرحبخش که خود او در این مدت رفیق و همسایه ی صمیمی فرحانه شده بود ، تماس گرفت.

— معلوم هست کجایی؟

— خونه رو خالی کردم!

— چی؟

ترسید که شاید تلفن ها چک شود...

— بعدا برات میگم ، کارم داری؟

— جناب فرحبخش کارت داره ،

— باشه الان میام

از روی صندلی بلند شد و با هرگامی که بر میداشت بی رمغ بودن جانش را حس میکرد.

هستی با دیدن چهره ی بی رنگ و روی فرحانه هینی کشید و به سرعت از روی صندلی بلند شد.

— تو چرا این شکلی شدی! طوری شده؟

توی این وضعیت و با وجود دیوارهای پر موش نمیتوانست حرفی بزند ، سری بالا انداخت و گفت

— مسموم شده بودم،سفر خوش گذشت؟

هستی دوست تازه و بی عاطفه ای نبود ، در این مدت که از آشنایی آن دو میگذشت ، تا به حال

فرحانه را حتی در برابر آن درد جسمانی همیشگی اش ، اینطور بی رنگ و حال ندیده بود ، حتم داشت

اتفاق وحشتناک تری افتاده باشد ، ذهنش به سروش رسید...او از ماجرای سروش شهلا باخبر بود

— کجایی هستی؟

نگاه ماتم زده اش به فرحانه افتاد ، هستی از آنچه که در فکرش بود ، میترسید!

— شهلا خوبه؟!

فرحانه نگاه ریزی به بیرون اتاق انداخت ، سری از روی تاسف تکان داد.

— داشت میمرد!!

" وای " گفتن هستی و نشستن اش روی صندلی فرحانه را از حال خود جدا کرد ، به سمت هستی خم شد ،

— دختر، استرس برات خوب نیست ، همه چی الان خوبه! باور کن ، امروز بعد کار باهم میریم خونه ی جدید من ، همه چیو برات تعریف میکنم!

— خونه ات و یه شبه خالی کردی؟ آخه برای چی؟

فرحانه دستش را روی دست های ظریف و مشت شده ی هستی گذاشت ، انگار که هستی همین الان دست هایش را از گوله های برف بیرون کشیده باشد ، نوازشش کرد و سرش را از روی مقنعه بوسید ،

باید مراعات حال هستی را بکند ، دل کوچک او تحمل شنیدن هر خبری را نداشت.

— من زنده ام ، اونم زنده اس ، گلدونامم هنوز سبزن!

چشم های ملتهب هردو خیره بهم بود ، این رمز شب های بی تابِ فرحانه بود که گفتنش ، آن هم هربار بعد از مکالماتش به نگرانی های هستی ، حداقل اندکی اطمینان میداد ، وارد اتاق رئیس شد ، با دستمال آب بینی اش را که مختصری بابت اشک هایش جاری شده بود پاک کرد و روی صندلی نشست.

فرحبخش عینک کائوچویی اش را روی میز گذاشت

— خانوم کاظمی ، مشکلی پیش اومده؟ کمکی از دست من ساخته اس؟

فرحانه سری تکان داد و با لحنی دلخور گفت

— من فقط دو روز سر کار نیومدم! نمیدونستم بابتش باید این همه سوال و جواب بشم!

از او این طرز صحبت بعید بود ، برای فرحبخش هم همینطور. فرحانه جزو شادترین و بشاش ترین آدم هایی به شمار میرفت که او تا سن سی و هفت سالگی دیده بود.

— خانوم کاظمی ، نمیخواستم دلخور بشین ، باور کنید اونقدر "شما" و بهتره بگم "همه ی شما" برای من و این اداره مهمید که از صبح مدام با دوربین بخش اتاقتون و چک کردم ، وضعیت روحی شما مثل

همیشه نیست! مثل همیشه یعنی مثل این سه سال! قبلا هم مصمومیت و تصادف و سرماخوردگی و هرچیز دیگه ای پیش اومده بود ، اما هیچوقت شمارو اینطور ندیده بودم.

فرحانه سرش را پایین گرفته بود و با انگشتانش فشار ضعیفی به پیشانی اش می آورد ، حق با او بود ، فرحانه را کی این ها ، در این وضعیت دیده بودند که حالا هیچکس متعجب نباشد و پیچ پیچ راه نیندازد؟!

— اگر برای شما ، همه ی من مهمه! چشم! قول میدم اون شور و حرارت و شادی رو به کارم برگردونم، نگران نباشید.

فرحبخش اما بی آنکه لبخندی روی لب داشته باشد ، دست هایش را روی میز در هم قلاب کرد و تکیه اش را به صندلی داد ، پشت نگاه خیره اش به فرحانه حرفی ناگفته بود ، ناگفته ای که هر روز از نگفتنش که میگذشت ، سنگین و سنگین تر میشد.

با بلند شدن فرحبخش از روی صندلی فرحانه هم ایستاد ،

— اگر با من امری ندارید رفع زحمت کنم.

پشت به او شد و چند قدم به سمت در رفت، دستگیره ی در را پایین داد و در باز شد ، هستی را با چشم های نگران و قرمز دید ، لبخند شیطنت باری زد و قربان صدقه ی چهره ی لاغرش رفت ، قرار بود مثل قبل شود!! قرار بود "همه ی او" مثل قبل شود ، شوخی و شادی و شیطنت هایش... بهتر بود از هستی شروع میکرد ، آنهم پیش چشمان خیره ی فرحبخش...

لپ هستی را کشید ، قلیی از چای روی میز را سرکشید ، اما پیش از بیرون رفتنش از اتاق اصلی ، درست پیش چشمان متعجب هستی که آنهم بابت تغییر حالت شگرف خود فرحانه بود ، شهاب فرحبخش سد راهش شد.

سرش را به سمت فرحانه خم کرد ، درست رو به روی میز کار هستی ، هر دو دست مشت شده اش را پیش چشمان فرحانه گرفت.

با صدایی پایین اما محکم حرف دلش را زد...

— ببین!! تو این دستم "تویی" ، تو این دستم "همه ی تو" ...من اینو میخوام!

فرحانه با لبی نیمه باز به دستی نگاه میکرد ، که خود او بود ، یعنی خود خود او... نه همه ی او!

نفهمید چطور شهاب را کنار زد و با گام هایی سریع و دور از تعادل از پله ها پایین رفت ، حتی نزدیک بود به زمین بخورد ، درست مثل چندی باری که به دیوار خورد و زمین نیفتاده .
نفسش را تا رسیدن به اتاق حبس کرد ، به اتاق که رسید حواسش به دوربین بالای سرش نبود ، چشمانش را بست و سرش را به دری که پشت سر خود بسته بود ، تکیه داد ، چند بار نفس عمیق کشید ، عمیق ، عمیق ...

چشمانش سوخت و گونه اش داغ شد...دلش میخواست بخوابد!
اول بیفتد زمین ، بعد بخوابد ، آنقدر که برای بیدار شدنش هیچکس به زحمت نیفتد!

تا پایان ساعت اداری از اتاقش بیرون نرفت ، حتی برای نهار ، اوضاع روحی اش با پیشنهاد فرحبخش بدتر شده بود ، فکر اینکه روزی تمام عزت و احترامش پیش فرحبخش از بین برود غیرقابل تحمل بود ، هربار که فکر و خیالی از فروش به سراغش می آمد نمیتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد .

اگر بانو دیرتر به بیمارستان می آمد حتما میتوانست فروش را ببیند و دیدارش قوت قلبی باشد .
نگاهی به ساعت انداخت ، لبخند روی لبش آمد و خداروشکر کرد که هنوز فروش زنده اس و نفس میکشد...

کیف دستی اش را از روی میز برداشت ، وقتی بیرون آمد تقریبا به جز یک نفر همه رفته بودند ، زیر لب خدنگه دار گفت و از پله ها پایین رفت ، جلوی درب اداره که رسید لرز خفیفی به تن احساس کرد ، پاییز توی راه بود ، هوا رو به خنکی میرفت .

باز به یاد فروش و گرمزدگی های دم به دقیقه اش لبخند روی لبش مهمان شد .
ماشین را خیابان بالاتر پارک کرده بود اما بیش از اینکه به سمت ماشین رود صدای هستی را شنید ، از دور به سمتش میدوید...وقتی به فرحانه رسید نفس نفس میزد و لب هایش گل انداخته بود .
فرحانه با خنده گفت

— کجا بودی ؟

— کارم که تموم شد رفتم خرید ، پیام خونه ات؟

حرفی که به هستی زده بود را پاک فراموش کرده بود. آمدن اولین مهمان ، آنهم هستی قدم خیر و خوشی را به همراه داشت ، دلش روشن شد ، هنوز هم کسی را داشت که با او درد و دل کند ، که نگرانش باشد...

— بریم منم خرید کنم ، فکر نمیکنم چیزی توی یخچال داشته باشم.

هستی با نگرانی کنار فرحانه قدم برداشت

— پس این چند روز چی میخوردی؟

لبخندش بیشتر کش آمد...

خرید هارا انجام دادندو در طول راه فرحانه از وضعیت سروش برایش گفت.

یک ساعت بعد جلوی درب خانه بودند ، هستی با دیدن وضع ظاهری بیرون خانه بی اشتیاق پله ها را بالا رفت.

در خانه که باز شد ، بوی کهنگی به مشامش خورد ، خانه ی قبلی کجا و این خانه کجا...

با اینکه میدانست حتما دلیل قانع کننده ای را فرحانه برای تعویض خانه داشته اما به خودشان

مهلت نداد و به محض داخل شدن به خانه از او پرسید

— چرا اون خونه رو پس دادی؟

فرحانه دکمه های مانتوی اداری اش را باز میکرد

— فهمیدن سروش شوهرم نیست! مامان و خواهرم آبرومو بردن ، همسایه هام که کر نیستند.

هستی با چشم های گرد شده به فرحانه نزدیکتر شد

— اونا از کجا فهمیدن!

— مفصله! ...بذار شام و آماده کنم تا قبل اینکه ایمان بیاد برات تعریف میکنم.خیالت راحت

هستی نفسش را با ناراحتی بیرون فرستاد و لبه ی مبل نشست ...به لبخندهای فرحانه نگاه میکرد ،

انگار حالش بهتر بود...یاد اداره افتاد و پیشنهاد فرحبخش!

— وای حالا فرحبخش و چیکار کنیم؟ اگه بهش بگی نه ، اخراجت میکنه؟

— چرا بهش نه بگم؟

فرحانه خندید و هستی با اخم از روی مبل بلند شد و مقنعه ی سورمه ای را از سرش درآورد.

— بیچاره سروش! دلت میاد؟

گوشت های تازه را به اندازه ی کوچکی برش داد و توی قابلامه داغ انداخت ، صدای جلز ولز شدن گوشت و روغن را دوست داشت.

— بانو خوشگله؟!

لبخند زد

— صدبار عکسشو نشونت دادم هی پیرس!

— خوشگل بود!

صدای هستی خیلی پایین بود اما فرحانه شنید ، روی استیل کفگیرِ دم دستش صورتش را میدید ، مگه قشنگی هم مهم بود؟!

— دلم براش تنگ شده

هستی چاقو را از دل گوجه بیرون آورد و نگاه سنگین اش به تکیه های ریز شده ی خیار افتاد...

صدایی توی گوشش پیچید "از صدای خیار توی سالاد بدم میاد"

لبخندی کوتاه روی لبش نشست و به خورد کردن گوجه برای سالاد ادامه داد.

— هستی ، تو جای من بودی چیکار میکردی؟ مگه توام 2 سال صیغه ی ایمان نبودی؟

— والا من نمیتونم خودم و جای تو بذارم،شرایط من با تو خیلی فرق میکرد ، ایمان زن نداشت ،

خانواده ای هم نداشت که موافق یا مخالف باشند ، مشکل فقط خودِ من بودم ، ولی تو، با یه تصمیم

رویایی ازدواج کردی ، واسه همین الانم همه چیت رو هواس!

— حالا وقتِ این حرفاس؟

دلخور شد از هستی ، اما اینبار هستی بود که به حرف اومد..

— وقتی ام که وقتش بود ، گوش شنوایی واسه شنیدن نبود،چقدر بهت گفتم واسه چهارتا جلسه

ساختمون خودت و صیغه ی یه مردی که نمیشناسی و نمیدونی کی نکن! حالا شانس آوردیم سروش آدم

خوبی از آب در اومد ، سر تمدید موعد دوم ، یادت بهت چی گفتم؟ گفتم فرحان تو بهش دل بستى ،

خوشت اومده ازش ، خندیدی گفتمی چه بهتر...بهترش این بود؟ اینکه بعد از فهمیدن زن داشتنش باز

تمدید کردی و تمدید کردی؟ اصلا تا حالا ازش پرسیدی چرا زن اولش و طلاق نمیده؟ اگه بانو رو

دوست داره چرا زن دوم گرفته؟

فرحانه با جدیدت جواب داد...

— من یکسال تنها زنِ زندگیِ مردی بودم که زنش رفته بود و معلوم نبود کی برمیگرده ، این خیلی با زنِ دوم فرق میکنه ! نمیکنه؟

هستی دیگر حرفی برای گفتن نداشت... رشته ی محبتِ سروش و فرحانه شبیه هیچ دو گره ی عاشقانه دیگری نبود ،

با اینکه دوست داشت جمعشان زنانه بماند و ایمان یک امشب را تنها سپری کند اما اصرار های فرحانه مانع شد.

— بهش زنگ زدی؟

— آره. میاد

لیوان چای را از روی میز برداشت و دوباره به خانه ی فرحانه نگاه انداخت ، خوب شد به ایمان گفت تا برای خونه نوئی چیزی بخرد!

— اوضاع تو چگونه؟ مسافرت چطور بود؟

— خیلی خوب بود ، کاش توام می اومدی.

— نشد ، مرخصی نداشتم ، بعدشم که سروش...

دستش را دراز کرد و برگِ گلی که داخل گلدان خودنمایی میکرد ، نوازش کرد ... ایمان گفته بود نوازش گل ها حالِ آدم را خوب میکند و فرحانه این را باور داشت. برای همین هم ، یکی از مشتری های پر و پا قرص گلفروشی ایمان بود ،

— یه چند وقته ایمان میگه سرکار نرو... تقریباً شباً با دلخوری میخوابه

نگاه هستی به بخار بیرون آمده از لیوان چای بود و نگاه فرحانه به چشم های همیشه معنادارِ هستی

— فکر خوبی ، کار آدمو خسته میکنه ، توام که یه مدت به پیشنهاد دکتر و قوم و خویش اومدی اینجا ، درسته حالا خیلی توی اداره جا افتادی و کاربلد شدی ،

هستی جلوی ادامه ی حرف های فرحانه را گرفت و نگاهش کرد.

— خونه که بمونم همه ی اون فکر و خیال ها ، همه اون آدما و عذابشون میان خونه ام! بخدا راست میگم... ولی وقتی که میام سرکار ، همه ی فکر و ذکرم کار... وقتی که برمیگردم تا یه شامی دست و پا

میکنه ایمان اومده و یه نفره جای همه رو واسم پر میکنه. میترسم فرحان ، از خونه موندن و فکر و خیالاش میترسم.

— دخترِ خوب ، دکتر به تو گفته بود یه مدت کوتاه ، بعدم تو خودت میری سراغ گذشته ، از همه مهمتر ، تو سه سال مشغول کاری ، کی خونه موندی که ببینی شرایط چطوره؟ زنِ خونه دار بخواد کار کنه بیشتر از یه آدم شاغل کار واسه انجام دادن داره.

هستی تکیه اش را به میل داد و قلپی از چای اش را نوشید

— من خودم و میشناسم ، نمیخوام دوباره حالم بد بشه ، چند سالِ که همه چی رو به راهه ، میترسم اون روزا برگرده.

فرحانه تاب نیاورد و هستی را به آغوش کشید ، خواهرانه نوازشش کرد و قربان صدقه اش رفت.

— به ایمان بگو بیرتت گلفروشی ، یعنی اونجا مشغول به کار بشی.

— خودش که همش اونجا نیست...

— میدونم ، ولی بهش بگو من تو خونه بمون نیستم! اگه دوست داری کارم و عوض کنم.

هستی پلک هایش را روی هم گذاشت و سرش را روی شانه ی فرحانه ی جابجا کرد.

— تو امشب باهاش حرف میزنی؟ از تو حرف شنوی داره.

صورت هستی را بوسید...

با آمدن ایمان خانه از آن سکوتِ سنگین به کل بیرون آمد ، بلند حرف زدن هایش ، با صدای بلند خندیدنش مگر میگذاشت خانه آرام و قرار داشته باشد.

هستی مدام به ایمان رسیدگی میکرد ، فرحانه خوب شناخته بودتشان ، شیطنت های ایمان و مردانگی های به جایش را ... معصومیت هستی و احساسی بودنش را...

از وقتی ایمان آمده بود هستی از کنارش تکان نخورده بود ، فرحانه از چایی آوردن هستی برای همسرش میگذشت اما از میوه پوست کندن ابد!

— خودت چلاقی؟

ایمان با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت و تکیه اش را به همسرش داد.

— دوست دارم هستی برام میوه پوست بکنه ، تو از این کارا واسه شوهرت نمیکنی که این موقع شب خونه نیومده!

هستی که تا الان یادش رفته بود از سروش حرفی بزنه ...غافلگیر کننده گفت

— سروش بیمارستانه! نگفتم بهت؟

ایمان که از جا پریده بود ، با نگرانی به هستی و فرحانه چشم دوخت.

— پس شما دوتا چرا اینقدر ریلکسید! شوخی میکنید؟

فرحانه سر تکان داد و گفت

— دو سه روزی میشه ، قلبش همینجا درد گرفت ،

برای درد و دل کردن آنهم سر این موضوع با هیچکس راحت نبود ، ولی بدش هم نمی امد تا کمی

خود را سبک کند

— ای بابا ، پس تو چرا پیشش نیستی؟ شاید به کمک نیاز باشه.

— زن اولش و طایفه اش همین امروز پیداش کردن.

ایمان به یکباره نگاهش با فرحانه تلاقی کرد...

— زن اولش کی برگشت که هنوز طلاقش نداده!!

حرف ایمان ، پس همان حرف های دم غروبی هستی بود ، حتما در خصوصی های دو نفره اشان از

زندگی او میگفتند ، از قضاوت او...

حالش منقلب کننده بود و دردش بیش از یکی...

با دردی که زیر شکمش حس کرد از پیش مهمان ها بلند شد...

با رفتنش ایمان سر حرف را با هستی باز کرد.

— دعواشون میشه ؟

— نه

— پس چرا سروش بیمارستانه؟

— مشکل قلبی داشته ، ولی خب این زن اولشم برگشته ، حسابی بهم ریخته شده اوضاعشون.

ایمان چاقو را روی پوسته ی سیب کشید..

— بعد شام میرم بیمارستان ، ناسلامتی چند وقتی میشه شده رفیق ما!

هستی بی آنکه حرفی بزند به بیرون از پنجره خیره شد ، بار قبل جمع چهار نفره اشان پر از شادی و خوشی و خنده بود ، اما اینبار... در این خانه ای که حال خوب ندارد ، سه تایی و در غیاب سروش ، چه میکردند؟!

حسین شام اش را خورده بود و نماز مغرب اش را در نماز خانه ی بزرگ و تمیز بیمارستان خواند ، حالا که سروش را پیدا کرده بود خیالش راحت تر بود.

فقط حرف های دکتر میماند سر دلش! محیطی دور از استرس و آشوب ، آرامش مطلق ، ...قرار بود این ها دوا ی درد سروش باشند ، اما او که خوب میدانست با برگشتنش به آن خانه و دیدن زندگی سه سالی که برباد رفته بود ، چقدر او را بهم میریزد.

بعد از نیم ساعت دراز کشیدن در نماز خانه به طبقه ی ای که سروش در آن بستری بود رفت ، پرستار شیفت شب که زن بداخلاقی هم بود با مردی قد بلند و چهارشونه مشغول حرف زدن بود ، البته حرف هایشان بی شباهت به دعوا نبود.

نزدیک تر که رسید اسم سروش شهلا را شنید.

به سمت مرد رفت و وسط حرف هایش با پرستار گفت

— من همراه سروش هستم!

ایمان با دیدن حسین ، بی آنکه عکس العمل خاصی را نشان دهد ، گفت

— اومدم اینجا حالشون و پیرسم ، میفرمایند امکان ملاقات نیست!

تکیه کلامش به پرستار بود که حسین دستش را دراز کرد و با لبخند تشکر کرد

— لطف کردید ، فکر میکنم شما از همکارای دانشگاهشون باشید ، خداوشکر خطر رفع شده ، فردا

منتقلش میکنند به بخش اونوقت میتونید برای ملاقات تشریف بیارید

ایمان لبخند رضایتمندی روی لب هایش نشست.

— خداوشکر ، شما دیدینشون؟

— بله ، امروز صبح ،

— کاش میشد منم میتونستم ببینمش ، سلام منو بهش برسونید ، انشالله فردا برمیگردم.

.....

سه روز از بهوش آمدن سروش میگذشت. فرحانه در محیط کار بازهم مثل این روزها بود ، نمیتوانست جلوی استرس ها و تشویش هایش را بگیرد ، دائم نگران آبروی سروش بود ، اگر در بیمارستان کسی پیگیر او میشد چه؟ اگر پرستار ها اطلاع میدادند که سروش با زنی که خود را همسر او معرفی کرده به بیمارستان منتقل شده... یا از همه بدتر اگر ماهان نامرد سرپا میشد و به بیمارستان میرفت ، آبرو ریزی هایش را چه کسی میخواست جمع کند؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد ، با ویبره ی گوشی قدیمی اش کشو میز را بیرون کشید ...ایمان بود ، از وقتی که حال او را دیده بود بی خیال نمیشد ، اصرار داشت تا امروز در ساعت ملاقات بعنوان همسر همراهی اش کند.

با اینکه همان چند روز پیش میخواست برای عیادت سروش برود اما کارها و گرفتاری هایش و حتی اندک نارضایتی فرحانه مانع شده بود و حالا بعد سه روز خود را شرمندۀ میدید و میخواست قبل از مرخص شدن به دیدار سروش برود.

— میگم نمیتونم ، توام نرو یهو شک میکنند

— چه شکی؟ میگم دوستشم

— سجاد و سروش دوست های قدیمی همن ، لو میری...ولش کن.

— ای بابا ، تو اصلا به من چیکار داری ، میخوام برم عیادت رفیقم ، گفتم بهت بگم اگه میخوای باهام بیای ، اونجا هم خودمون و به بقیه زن و شوهر معرفی میکنیم.

— نمیتونم ایمان ، الانم که فکرشو میکنم بدنم یخ میشه.

— بیا برات هایپ میخرم گرم میشی ، بیا بنزین این بی صاحب تموم شد از بس کوچه شرکت و بالا و پایین کردم.

— مگه دم شرکتی؟

— بله ! هستی خانوم امر کردن تا راضیت نکنم حق ندارم از دم شرکت جُم بخورم.پیر پایین که دیر شد.

نیم ساعت از زمان ملاقات میگذشت ، دلش میخواست اولین کسی که به دیدارش می آید فرحانه باشد ، اما خودش هم خوب میدانست این خیال بیهوده ای ست ، در این چند روز که به بخش منتقل شده

بود حضور حسین مانع میشد تا به فرحانه زنگ بزند ، از همه مهمتر اینکه تلفن همراهش را پیدا نمیکرد و حتم داشت که دست فرحانه باشد.

پلک هایش را از هم باز کرد و با صدای خوش و بش کردن حسین و یکی از همکارهای کارخانه ی جدیدی که تازه با آن ها قرار داد بسته بود سر چرخاند.

میان حالی که یک لحظه خوب بود و یک لحظه بد ، خیلی توان صحبت کردن نداشت و ترجیح میداد زمانی که برای ملاقاتش می آیند کوتاه باشد و دور از هیاهو.

با رفتن همکار جوان و محترم اش ، کمی روی تخت جابجا شد و به پهلوی چرخید ، خدا خدا میکرد بانو و سجاد حداقل یک امروز را برای دیدن اش نیابند ، حوصله گریه های بانو و حرف های پوشالی سجاد را نداشت ، حتی قرص ها هم نمیتوانستند او را به بی خیالی برساند و فکر و خیال هایش را نابود کنند.

نفس سنگینی کشید و به رد خونی که روی آرنج دستش جاری شده بود نگاه کرد ، از وقتی در این بیمارستان بستری شده بود قید پاک و پاکیزگی را زده بود ... و گرنه کی میشد که سروش یک هفته حمام نرود و این کثیفی هارو تحمل کند!

بوی کثیفی نمیداد ، بیشتر بوی دارو و چسب و بیمارستان میداد!

هنوز پلک هایش را روی هم نگذاشته بود که در اتاق خصوصی اش باز شد و پشت جعبه ی شیرینی بزرگ چهره ی خندان ایمان را دید ، دیدارش خالی از لطف نبود ، خوش انرژي بودنش آن هم در این اوضاع میتواند لبخند را روی لب های سروش حک کند ،

همین که خواست به احترامش روی تخت بنشیند ، فرحانه را دید که با رنگ و رویی پریده و سری که در گردن فرو رفته پشت سر ایمان وارد اتاق شد.

انگار که خون اش حال دیگری را در میان رگ ها جاری کنند ، لبخندش بیشتر کش آمد و حسی خوشایند زیر پوستش جوشید.

— سلام جناب شهلا

رو بوسی اش با ایمان آنقدر طول نکشید که یک دل سیر فرحانه را نگاه کند و از معصومیت صورتش حظ ببرد.

— زحمت کشیدید

ایمان در مقابل حسین قرار گرفت و با او احوالپرسی کرد. در همین حین فرحانه کمی به تخت نزدیک شد و آرام سلام کرد. حتی در چشم های سروش نمیتوانست نگاه کند ، استرس امان اش را بریده بود و هر لحظه بیشتر از کارش پشیمان میشد.

حسین جعبه شیرینی را از ایمان گرفت و روی میز قرار داد ،

— آقا ما سه روز پیش منتظر زیارتتون بودیم!

حتما یادش مانده بود که ایمان در آن شب ادعا کرد که فردا حتما به دیدن سروش می آید و نیامده بود.

— کم سعادتی از من بود ، کاری پیش اومد فرصت نشد

فرحانه هنوز از سروش دور بود و بیشتر به ایمان نزدیک تر ایستاده بود ، بالاخره در میان احوالپرسی ها و شوخی هایی که بین مردها رد و بدل میشد دل را به دریا زد و سرش را بلند کرد.

دیدن لبخند های مدام سروش و نگاه های کوتاه اما پر نافذش خبرهای خوبی همراه داشت ، دراین میان ایمان گه گذاری بازویش را به فرحانه میزد تا کمی او را به سروش نزدیک تر کند و فرصتی برای حرف زدن به آن دو دهد.

بالاخره بعد از چند دقیقه که از آمدنشان میگذشت حسین به بهانه آوردن خانواده اش از اتاق خارج شد و ایمان ناغافل دست فرحانه را کشید و نزدیک تخت سروش رها کرد.

— شما دو تا مشکوک ترین آدم هایی هستید که به عمرم دیدم!

بالاخره حرف دلش را زد ، سن کمی نداشت که نفهمد این قایم موشک بازی ها دلیل محکمتری باید داشته باشد.

سروش دستش را بلند کرد و دست فرحانه را گرفت. ایمان دور تر رفت ، چند قدم به سمت در برمیداشت و چند قدم برمیگشت ، خودش را به چک کردن موبایلش مشغول نشان میداد تا سروش و فرحانه راحت بتوانند صحبت کنند.

فرحانه با نگرانی به در اتاق نگاه انداخت

— یهو یکی میاد ، دستم و ول کن

سروش چهره ی آدم هایی را داشت که انگار صد سال است که در آرامش فقط روی خوش زندگی را دیده و بس...

با لبخندی از رضایت و آرامش صورت نگران فرحانه را میکاوید

— اذیت کردم؟

فرحان دست دیگرش را روی دست سروش گذاشت و فشار داد

— تو رو خدا دستمو ول کن ، الان حسین میاد

فرحانه بیشتر به سمت سروش خم شده بود ، نمیخواست صدای التماسش را بابت از دست ندادن

آبرو، کسی بشنود ، حتی ایمان...

— دلم برات تنگ شده بود

سروش از احساساتش میگفت و فرحانه مدام نگران حفظ آبروی او بود.

— جون فرحان ولم کن ، الان یکی میاد داخل ، میبینه دستمو گرفتی...سروش!

در همین لحظه که صورتش نزدیک صورت سروش بود و چشم های نگرانش ته اتاق را دنبال

میکرد ، بوسه ای روی گونه اش نشانید ، آنقدر آرام و پر لذت که لب های فرحانه بسته ماند و خیرگی

نگاهش از ته اتاق به چشم های خندان و براق سروش رسید.

— سروش!

لبش را گزید و لذت بوسه ای را که ناگافل از فرحانه گرفته بود را در وجودش حس میکرد.

— جانم؟

نگاهش دیگر رنگ التماس خود را از دست داده بود ، شاید حق او هم بود که بی ترس از هرکسی

و هرچیزی کنار همسرش باشد و در سختی ها تنهایش نگذارد!

ایمان اما چند قدم آن طرف تر ، بوسه ای که سروش بر روی گونه ی فرحانه زد را دیده بود ، دیده

بود و با لبخند نگاه از عاشقانه هایشان گرفته بود ، ناگفته های زیادی بین آن ها بود ، مطمئن بود این

سخت گرفتن ها و ترس ها فقط برای زن اول سروش نیست ، حداقل او هم مثل بقیه میدانست که بانو

سه سال است که رفته و پشت سر خود را هم نگاه نکرده ، بیش از این که قضاوت های ناخودآگاهانه

ذهنش را درگیر کند از اتاق سری به بیرون برد و با دیدن حسین و دو خانوم همراهش سریع به داخل

اتاق برگشت و به سروش و فرحانه اطلاع داد

دل کندن سروش را درک میکرد ، اینکه باید دست فرحانه را رها میکرد و نگاه عاشقانه اش را

کنترل ، بالاخره او هم چند سالی اسیر همین قایم موشک بازی ها بود ، چه چیزی سخت تر از این ؟

حسین به همراه فرشته و بانو آمده بود!

با اطلاعی که ایمان به آن دو داد ، فرحانه چند قدم دور تر کنار ایمان ایستاد و سروش با پلک هایی بسته دنبال رد پای همان لذت چند لحظه پیش بود ، باید ذخیره اش میکرد ، حداقل تا مدتی که میدانست دیگر نمیتواند فرحانه را ببیند و بودنش را لمس کند.

با دیدن بانو ، فرحانه هین ضعیفی گفت و خود را پیش از پیش به ایمان نزدیک کرد ، حتی ایمان هم متوجه رفتار فرحانه شد ، برای دلگرمی دادن به او دستش را محکم گرفت ، بانو بی توجه به حضور آن دو مهمان به سمت سروش رفت و گونه های مردانه و خشک سروش را که ته ریش نامرتب آن را آشفته تر نشان میداد ، بوسید و قربان صدقه اش رفت

فرحانه موهای خوشرنگ بانو را دید که کاملاً مشخص بود تازه رنگ شده ، آرایش ملیح و زیبایی به صورت داشت ، او را از خود عاقل تر دید ، برای مراقبت از سروش صورت آشفته و رنگ پریده ، که از روی خشکی چند جایش پوست پوست شده ، چه به درد میخورد؟!

فرشته اما وقتی حسین، ایمان و همسرش را به او معرفی کرد به سمت فرحانه رفت و بابت آمدنشان تشکر کرد.

بانو اما در همان حال که کنار تخت سروش ایستاده بود ، سلامی به هر دوی آن ها کرد و دوباره به سروش خیره شد ،

چیزی در قلب فرحانه سنگینی میکرد ، چیزی که کم کم از راه سینه به گلویش منتقل میشد ، سنگینی عجیبی مثل یک بغض گلوگیر...نگاه سروش درست زیر نگاه بانو ، به سمت فرحانه چرخید ، حتی ایم و اشاره های فرحانه هم نمیتوانست جلوی سروش را بگیرد ، آنقدر که بانو رد نگاه سروش را دنبال کرد و پیش از آنکه درست به چشم های فرحانه برسد ، ایمان متوجه شد

— خب دیگه ما رفع زحمت کنیم ،

به سمت سروش رفت و درست بین خط نگاهش به فرحانه ، ایستاد

— تا امروز نتونستم پیام ، به خدا به خاطر خانوم ، بود! مشغله های کاریش وقت واس منم نمیداره ، دیگه خودت که بهتر میدونی زن ذیلی یعنی چی!

سروش خندید و امتداد خنده های ایمان به بانو رسید.

— خانوم ، خوشحال شدم که دیدمتون ، ایشالا زودتر حال سروش خانِ ماهم خوب بشه.

بانو لبخند شیرینی زد و دستی به شالش کشید

— ممنون ، ولی من شمارو بیاد نمیارم ، از همکارهای دانشگاه هستید یا محل کار که من نمیشناسمتون؟

ایمان به دست دراز شده ی بانو نگاه کرد و با لبخند در حالی که به او دست داد گفت

— من و خانومم فقط یکسال که با سروش خان آشنا شدیم ، حق دارید که بجا نیارید بانو با آن تغییر مو و آرایش به زیبایی سالهای قبلش نزدیک شده بود ، خنده ی دلنشینی زد و به ایمان گفت

— آهان ، چون سروش با بیشتر دوست هاش رفت و آمد خانوادگی داره ، برام سوال شده بود که چرا شما رو ندیدم!

ایمان تشکر کرد و قدمی به سمت فرحانه برداشت

— شما که ایران نبودید ، حالا ایشالا از این به بعد رفت و آمد خانوادگیمون هم بیشتر میشه ، مگه نه فرحان جان؟

فرحانه با لبی که میلرزید به زور لبخند زد

— انشالله ، ما خوشحال میشیم

بانو تشکر کرد و بی آنکه قدمی از سروش فاصله بگیرد ، از فرحانه و ایمان خداحافظی کرد ، اما حسین همراه آن دو از اتاق بیرون آمد و تا آسانسور همراهیشان کرد. همینکه درب آسانسور بسته شد ، فرحانه نقش بازی کردن را کنار گذاشت ، دستش را زیر شال برد و روی قلبش گذاشت ، تند میزد لعنتی ، میخواست از سینه بیرون بیاید ، میخواست بمیرد از این ترس ، از این دوری...

ایمان با نگرانی فرحانه را نگاه میکرد ، میترسید با این وضعیت از حال برود...

به محض بیرون آمدن از آسانسور به سمت بوفه ی بیمارستان رفت و بغیر از آب یک بسته شکلات مورد علاقه ی فرحانه را خرید ،

با هر قدمی که به سمت فرحانه برمیداشت ، ترس و رنگ پریدگی او بیشتر بهم اش میریخت ، کاش هستی بود ، با خودش گفت الان بودن هستی در کنارش دود میشد...نمیشد؟! — فرحانه جان این آب و بخور

جلد شکلات را به سرعت باز کرد و نزدیک دهان فرحانه برد، فرحانه با لبخندی کوتاه تشکر کرد و بی هیچ حرفی ایمان چند دقیقه را کنار او روی صندلی نشست و به آدم هایی که در رفت و آمد بودند نگاه کرد..

فرحانه فقط بانو و آن بوسه اش ، نبود که قلب او را به درد آورده بود ، وحشتِ ماهان با دیدن آن صندلی و آن راهرو و آن قسمت پذیرش بیشتر عذابش میداد.

به سرعت درخواست و همراه ایمان از بیمارستان خارج شد ، وقتی سوار ماشین شدند شماره ی خواهرش را گرفت، بعد از چند بار تماس بالاخره جواب داد.

— سلام..

— کم بدبختمون کردی؟ حالا زنگ زدی چی پرسی؟

— نگرانِ ماهانم ، حالش چگونه؟

— به لطف تو عالی ، خیلی هم عالی ، بیا ببین به چه وضعی دراومده ، نمیتونه دو قدم راه بره، آخه مگه ما چیکارت کردیم ؟

جمله ی آخر را مادرش گفت ، آنهم با ناله و نفرین های پشت سرهمش... با خود به این فکر کرد که اگر مادرش از پیشنهاد ماهان میفهمید هم همین ناله و نفرین هارا نثارش میکرد؟

— کدوم بیمارستانه؟

— میخوای بیای عیادت؟

— نه! پول لازم نداری؟

تلفن قطع شده بود، بوق اشغال را میشنید اما هنوز گوشی را به صورت خود چسبانده بود ، به این فکر میکرد که حتما ماهان فعلا نمیتواند قدم از قدم بردارد و به بیمارستان بیاید و تا آن موقع سروش مرخص شده.

نفس آسوده ای کشید و تلفن را قطع کرد.

— زنِ اولش...

فرحانه حرف را نیمه تمام گذاشت ، پیش ایمان خجالت میکشید ، نمیتوانست اسمی بر روی رابطه اش با سروش بدارد آن هم وقتی که زن اولش با آن همه شور و اشتیاق جلوی چشم بقیه بغلش میکند و صورتش را میبوسد. زنی که از فرحانه هیچ چیز کم که نداشت ، بیشتر هم داشت!

- خب...؟ بقیه حرفت
- اینبار نفس سنگین تری کشید
- هیچی ولش کن
- ایمان به دست های فرحانه نگاه میکرد که چطور تسبیح را گرفته و مدام دانه هایش را پایین می اندازد.
- برسونمت اداره؟
- آره اگر زحمتی نیست
- بغض راه گلویش را مدام سد میکرد ، آب دهانش هم هرچه با شدت قورت میداد ، توفیری در فروفرستادن این بغض نداشت.
- ایمان صدای ضبط رادیو را بلند تر کرد ...آهنگ سنتی ای پخش میشد...
- * اگر برای ابد هوای دیدن تو ، نیفتد از سر من چه کنم؟
- هجوم زخم تو را نمیکشد تن من، برای گشته شدن چه کنم؟
- هزار و یک نفری، به جنگ با دل من
- برای این همه تن، چه کنم؟
- نیم نگاهی به فرحانه انداخت و بد و بیراهی زیر لب ، به برنامه ی رادیو..
- کم حالشان دگرگون بود ، حالا با این اهنگ بد تر هم میشد.
- دست برد و کانال رادیو را عوض کرد...
- * باید بمیری و نگویی دلت کجاست
- درسی که داده ای به من ، از همزبانی ات
- حالا که نیستی و نمیخواهی ام بگو
- حالا چرا به پای خودت می نشانی ام؟*
- ایمان لبخندی تصنعی زد و رو به فرحانه گفت
- حفظ بودی؟
- سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و در حالی مقنعه اش را به ظاهر داشت مرتب میکرد گفت
- قبل از این که پخش بشه توی ذهنم مدام میخوندمش ، میترسم حالم همین بشه!

- ایمان کانال رادیو را برگرداند ، همان ادامه ی آهنگ را که گوش داد اخمی به فرحانه کرد که کاملاً جدی و با خشم بود
- بیخودی حرف نزن ، هر احمقی اگه دو روزم با تو و سروش مراوده کنه میفهمه بینتون چه خبره ، چه برسه به من ،
- فرحانه حرفی برای گفتن نداشت ، حق با ایمان بود اما او که همه چیز را نمیدانست!
- مگه اینکه پای یه ماجرای دیگه تو زندگیتون باشه،
- کمی با خود فکر کرد و افکارش را بلند گفت
- آخه هرچی ام باشه بدتر از زن اولش نیست که...خب طلاقش بده کارو تموم کنه.نکنه مهریه اش بالاس؟ هان؟
- به فرحانه نگاه کرد ، او جوابی نمیداد
- آخه زنی که چند ساله گذاشته رفته دیگه مهریه بهش تعلق نمیگیره ، شیربهاش زیاده؟
- مشتی آرام روی پای خود زد
- من خرم قانون نمیفهمم! ولی این فامیل هستی ، پسرعموش هست ، شهاب! دیدیش..اون وکیل خوبی!
- دوباره وقتی سکوت فرحانه را دید برعصبانیتش افزوده شد
- حرف میزنی یا میخوای ساکت بمونی؟
- با شهاب در ارتباط ...مدت هاست ، ولی دلیلش برای طلاق دادن بانو ، مهریه و پول نیست.یه چیزای دیگه ای بین خودشون هست که فعلاً نمیخواد ارتباطشو قطع کنه.
- ایمان کلافه پوفی کشید و شیشه ی ماشین را پایین داد ، هرچه به مغزش فشار می آورد باز هم بی جواب میماند.در این مدت هم اصلاً به خودش اجازه نداده بود تا به سروش در این رابطه حرفی بزند و سوالی پرسد.برای همین دیگه ادامه نداد و باقی مسیر در سکوت طی شد.
- روزهای مرخص شدن و ماندن در خانه برای اوایی که عادت به خوابیدن و مدام دراز کشیدن نداشت ، بدترین زمان هایی بحساب میرفت که در طول عمرش تحمل کرده.

روی تخت کمی جابجا شد و تلفن همراهش را برداشت ، حالا که بانو خانه نبود میتوانست به فرحانه زنگ بزند ، تلفن خانه را گرفت ، کسی جواب نداد ، تفن همراه اش هم خاموش بود ، با نگرانی به ساعت روی میز نگاه کرد این ساعت حتما باید خانه می بود.

نفس سنگینش را بیرون فرستاد و داروهای روی میز را یکی پس از دیگری مصرف کرد. دلش قدم زدن در این هوا را میخواست ، باید بادی به کله اش میخورد ، اما بانو لحظه ای تنهانش نمیگذاشت.

در این یک هفته ای که از مرخص شدنش میگذشت ، زمانی نبود که بانو را به خود بی توجه ببیند ، کاملاً میفهمید که عذاب وجدان کار خودش را میکند و این همه ابراز محبتی که بانو برایش خرج میکرد به خاطر همان حس عذاب وجدان بود ،

در بالکن را باز کرد و با سوز شدید گز گز سرمایش شد ، در این هوا بدجور هوس سیگار کرده بود ، ولی حیف که جانش هم فقط برای خودش نبود.

به داخل اتاق برگشت و پتوی نه چندان نازکی که روی تخت بود را به دور خود پیچید و به نرده های بالکن نزدیک شد ، با صدای کشیده شدن لاستیک ماشین سرش را به پایین خم کرد ، پژوی آلبالویی و زنی که از پیاده شد...

بانو را دید که در حین پیاده شدن با راننده ی ماشین بحث میکند، بیشتر خم شد تا شاید بتواند صورت راننده را ببیند ، اما هرچقدر تلاش کرد ، نتوانست ، تا اینکه بالاخره در میان آن بحث و جدل ها از ماشین پیاده شد ، بازهم نمیتوانست چهره اش را واضح ببیند ، جز این که فهمید آن راننده مردی ست که او نمیشناسد!

نرده های بالکن را در میان مشتانش میفشرد و لب میگزید ، میخواست از همان جا خودش را به پایین پرت کند ، میخواست فریاد بزند و بفهمد آن مرد که بانو دعوا میکند چه کسی است ، قلبش تیر میکشد و کسی در سرش پتک میکوبید

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند ، نرده ها را رها کرد و با عجله از بالکن بیرون رفت ، پتو از دورش رها شده بود و نیمی اش بر روی زمین کشیده میشد.

اما همینکه در خانه را باز کرد ، فرشته و ادوین را دید ، آن هم با صورت متعجب...

— جایی تشریف میبردین؟

سروش نفس نفس میزد و رنگ صورت اش به قرمزی میزد ، از فشار دندان هایش کم شد ، بی آنکه بخندد گفت

نه

فرشته اما کاملاً متوجه وضعیت بهم ریختگی سروش شده بود و با حالت معذبی چادرش را جلو کشید

ما میریم یه وقت دیگه میایم

سروش منتظر رفتنشان بود ، باید میرفت پایین و حق آن دو را کف دستشان می گذاشت ، منتظر به در آسانسور نگاه میکرد که ادوین و فرشته به داخلش رفتند ، اما پیش از اینکه در بسته شود ادوین سرش را از میان در بیرون آورد...

دلم برات تنگ شده بود

انگاری چیزی در وجودش به پایین بیفتد ، انگار تمام خشم های فروخورده اش ، انگار تمام داد و بیداد ها ، تمام فریاد ها ... انگار که او را یکی آرام روی زمین نشانده باشد ، آنهم با لبخند!!
یک هفته آمده بود به این خانه و ادوین را ندیده بود ، سرماخوردگی پسر کوچک هم مانع دیدارشان بود ، با وجود اصرارهایش به حسین ، فرشته نداشتی بود تا او را بیاورند و ببیند ، بابت وضعیت بیماری اش میترسیدند که حتی از آن بچه هم سرما بخورد.

در آسانسور را ادوین بست و به داخل رفت ، با همان لحن بچگانه اش به فرشته گفت

لاغر شده ، شهلا مگه غذا نمیخوره؟!

دلش دیگر طاقت نیاورد ، پیش از حرکت آسانسور دکمه را زد ، با خود گفت گور پدر تمام هرزگی های زنک...

در آسانسور باز شد و ادوین در حالی که دستان مادرش را گرفته بود با چشم های تیره ای مشکی اش ، با شیطنت خندید

کارم واجب نبود ، بفرمایید

در را کامل باز کرد و به هر دوی آن ها اشاره کرد تا بیرون بیایند

ادوین هنوز هم با همان لبخند شیطنت وار دست مادرش را به دست داشت ..همینکه از جلوی پاهای سروش رد میشدند ، سروش دستی به سر ادوین کشید و هر سه داخل خانه شدند.

جلوی پای ادوین زانو زد ،

هنوز هم راحت نمیتوانست نفس بکشد و قلبش سنگینی میکرد ، خوب میدانست هیجان و استرس و حتی زیاد راه رفتن هم برای او مضر بود

— رفیق ، میدونی چند روزه ندیدمت؟

ادوین شانه های کوچکش را بالا انداخت و دست مادر را رها کرد.

— من فقط تا شیش بلام بشمارم! یه شیش تا با یه شیش تای دیگه

حساب و کتابش هم مثل خودش درست بود این پسر...

— گفتم دیدارمون میفته به قیامت!

ادوین معنای حرف سروش را نمیفهمید اما فرشته زیر لب "خدا نکنه" ای گفت و روی مبل نشست.

ادوین نزدیکتر به سروش شد ، بوسه ای روی صورتش نشانده و سروش خیزی لب های کوچک

ادوین را روی صورتش حس کرد

— قیامت کجاست؟

صورتش را بوسید و سرش را روی شانه های کوچک ادوین جا داد

— خیلی دوره ، منم دقیق نمیدونم.

— چند تا شیش و باید بشمارم؟

سروش با خنده در همان حال که سرش روی شانه ی ادوین بود به فرشته گفت

— باباشم همینطوره؟

فرشته خندید و سر تکان داد ، و همان لحظه بانو کلید را چرخاند و در را باز کرد ، با دیدن فرشته

و ادوین آن لبخند زورکی که روی لبش نشانده بود جایش را به اخم داد.

زیر لب سلام سر و سنگینی گفت و یک راست به آشپزخانه رفت ، ادوین مانند پسر بچه های

کنجکاو سرش را به دنبال بانو چرخاند ، اما سروش نگاهش به فرشته افتاد که سر به زیر نگاهش به

چادر سفید روی پایش بود.

— من معذرت میخوام ، میدونی که شعور ذاتی!

آنقدر بلند و جدی گفت که به گوش بانو برسد و به قولی گوشی دستش دهد!!

- مگه برای آدم اعصاب میذارن فرشته جون! این مغازه ی میوه فروشی تو بازارچه رو دیدی؟
- فرشته سعی کرد دلخوری را برای لحظه ای به احترام فروش کنار بگذارد
- بیشتر خرید ها با حسین ، ولی مگه چی شده؟
- مرتیکه اخلاق نداره ، نمیذاره سیب جدا کنی ، هرچی لک و پیس شده بود انداخت تو کیسه ی من ، دیگه یه دعوایی کردم تا حساب کار دستش بیاد ، کار خودمم کردم میوه های خوبشو برداشتم.
- فروش همان لحظه وارد آشپزخانه شد و با خنده ی مضحکانه ای با صدای پایین گفت
- سیب هات کو پس؟
- بانو به یکباره رنگ عوض کرد ، کیسه های خرید را بالا و پایین کرد و زورکی خندید
- وای جا گذاشتم
- فروش بی توجه به او ، لیوان و پارچ آب را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت ، ادوین هم به دنبال او قدم برداشت ، روی کاناپه که نشست برای ادوین یک لیوان آب ریخت
- چه خبر؟ اوضاع ماشین هات در چه حالیه؟
- ادوین که دست های کوچکش دور لیوان را احاطه کرده بود ، قلمپی از آب خورد و لیوان را دست فروش داد
- تو پارکینگن ، جریمه شدم پول ندارم جریمشو بدم
- فروش بی آنکه بخندد ، خیلی جدی به حرف هایشان ادامه داد
- از بابات پول بگیر ، بعدم تو تازه ماشینات جریمه شده بودند
- بانو و فرشته مشغول حرف زدن بودند...
- فروش و ادوین هم هر دو به کاناپه تکیه دادند و شانه های کوچک ادوین به بازوهای نه چندان پُر فروش تکیه زدند.
- دفعه قبلو یادت مونده؟
- معلومه یادمه ، بهم گفتی چپ کردی روغنا ریختن رو زمین ، بعدم جریمه شدی.
- ادوین از ته دل خندید ، حس خوبی داشت بابت همصحبتی با رفیق و دوست قدیمی اش که نه قد و قواره ای شبیه او داشت ، نه ظاهرش به او میخورد
- دیگه نمیری؟

- کجا
- دکتر؟
- فکر نمیکنم ، چطور مگه؟
- بلند شد و روی کاناپه ایستاد ، به مادرش و بانو نگاه کرد ، میخواست مطمئن شود حرف هایشان را کسی نمیشنود
- پستونک هات پیش بابامه! من نشونش دادم
- سروش با تعجب به ادوین نگاه کرد
- قول دادی به کسی نگی
- ادوین متوجه ناراحتی سروش شد ، دست کوچکش را بر روی شانه ی سروش گرفت تا تعادلش حفظ شود
- دنبالت که میگشتم ، پیداشون کردم ، بابام یهو دید ، من نشونش ندادم
- سروش به چشم های پر زرق و برق ادوین نگاه کرد ، پسرک دروغگو شد!
- اشکال نداره ، دکترو بهم گفته دیگه نباید پستونک بکشم. راستی پستونک تو کو؟
- ادوین با ناراحتی سری تکان داد و صورتش را نزدیک صورت سروش برد
- مامانم گفت شهلا اینقدر پستونک دهندش گرفت بیمارستان خوابوندنش ، منم ترسیدم...
- از حرف زدن با این بچه خسته که نمیشد ، انرژی هم میگرفت ، اما مدام نگاهش به سمت بانو میرفت که هرازگاهی تلفن همراهش را دست میگیرد و دوباره روی میز میگذارد.
- نیم ساعت بیشتر رفیقِ کودکان هایش کنارش نماند ،
- بعد از خوردن شام مختصر ، برای استراحت به اتاق رفت ، بازهم شماره ی فرحانه گرفت و با خاموش بودن تلفن همراه نگران تر از قبل شد ،
- آخرین بار دو روز پیش با او حرف زده بود ، سرش را در میان دستانش گرفت و گیجگاهش را فشار داد، بالاخره یه کدام از این ها او را به کشتن میدادند!
- لباس راحت تری پوشید و روی تخت نشست ، کلافه بود و بدتر از این نمیشد... چیزی به شروع کلاس هایش نمانده بود و هنوز از دانشگاه با او تماسی نگرفته بودند ، خودش هم دوست نداشت تماسی

بگیرد...هرچقدر سجاد گفت به خاطر حال خودت این ترم کلاسی ارائه نکن ، اما گوشش بدهکار نبود، محیط دانشگاه و تدریس برای او نوعی درمان بود...و چه سخت که اطرافیانش نمیفهمیدند... شماره ی خانه ی فرحانه را گرفت ، چندمین بوق زده میشد که بانو در اتاق را باز کرد و با یک لیوان شربت آب پرتقال داخل شد.

— به کی زنگ میزنی

— دوستم

حالش با دیدن بانو منقلب میشد ، چطور میتوانست به او بفهماند که دیگر گذشته رفته و تمام شده ، چطور میتوانست خود را برای حداقل چند ماه دیگر کنترل کند و بانو را کنار خود نگه دارد... کنارش روی تخت نشست ، بشقاب و لیوان را روی تخت گذاشت و با لبخند دست برد و یقه ی نامرتب لباس سروش را مرتب کرد.

— از خونه موندن کلافه ای؟

سروش کوتاه نگاهش کرد ، کاش فرحانه جای او ، اینجا بود ، همینقدر نزدیک ، همینقدر نزدیک...

تا به خودش آمد بانو را در آغوش دید ، از چهره اش نارضایتی میبارید اما مگر بانو میدید؟!

— اگه برات ضرر نداشت میرفتیم زیر بارون ، بیاد قدیم ها...

— قدیم هارو مگه یادت مونده؟

سروش را بیشتر به شانه ی سروش فشار داد

— بی انصاف نباش ، این چند سال فقط همون خاطره ها منو بیادت نگه داشت...نمیدونی چقدر سخت بود سروش ، بی تو بودن برای همه سخته! برای عادی ترین دوستات ، فکرش و بکن که من چی کشیدم بدون تو...

اگر بانو بیشتر از این به حرف های دروغین ادامه میداد حتما سروش با تیزی دندان هایش لب خود را پاره میکرد ، بس که لب گزید و سکوت کرد.

همینکه بانو سرش را بلند کرد سروش دندان هایش را روی لب پایینش برداشت و لبخند زد

— این چند روز خسته شدی.

— عادت ندارم مریض ببینمت ، وقتی که اینجا بودم کم شیطنت نمیکردی ، راستش فکرشم نمیکردم نبود من اینهمه بهت فشار بیاره ، بابتش خودم و نمیبخشم.

سروش در دل به بانو و افکار مضحکانه اش خندید اما در ظاهر توانست خود را کنترل کند و حرفی به میان نکشد.

— میگم ، دکترت نگفته تا کی باید تو این وضع بمونی؟

انگشت های کشیده و زیبای بانو ، روی سینه ی سروش بی جهت بالا و پایین میشد ، لب هایش را با شیطنت به دندان گرفت و ریز خندید...

— دلم پوسید سروش!! واقعا دکترت نگفته تا کی باید مراعات کنی؟

بانو زیبا بود ، زیبایی اش غیر قابل انکار ، کافی بود خنده های دلفریزش به گوش مردی برسد ، میشد کسی عاشقش نشود؟

— موهات و رنگ کردی قشنگ تر شدی

طاقت نیاورد و لب های سروش را کوتاه اما ملتهب بوسید

— عزیز دلم ، به خاطر تو بود ، گفتم با سرو شکل درب و داغون که همیشه مریض داری کرد.

سروش را روی شانه ی سروش گذاشت و همان انگشت های نانجیب و زیبا را اینبار از لابه لای دکمه های پیرهنش عبور داد...

— شهلا جون من کی میخواد مثل همیشه بشه؟ هوم؟

لب های بانو ، با رژ لب سرخ...

سروش به دست های بانو نگاه کرد و با خنده ای که کنترل شده نبود گفت

— دکتر گفته هیجان برام خوب نیست ، دستات و پیش خودت نگه دار

بانو با حالت بامزه ای لب هایش را آویزان کرد

— تا کی؟ ، زود خوب شو

لبخندی که روی لب سروش نشست ، لبخند این لحظه و این حال نبود ، این لبخند برای سال های پیش بود که در دلش جا مانده بود ، بانو را در همان زمان تصور کرد ، کاش که همان روزها مدام تکرار میشدند و تکراری ، ولی این اتفاق ها رقم نمیخورد ، این نامردی ها ، این خیانت ها...

— چرا رفتی؟! ما کنار هم حالمون خوب بود...نبود؟!!

خیلی زود رگه های اشک را در چشمان بانو دید ، انگشتانش را که با لاک صورتی دلفریب شده بود ، از لا به لای پیرهنش بیرون کشید...

— اشتباه کردم...یه تصمیم احمقانه، حalam برگشتم که جبران کنم..

سروش سرش را پایین گرفت ، از بالا که بانو را میدید شبیه زن های آلوده به گناه نبود ، نمیتوانست باور کند بانویی که همیشه از خطاهایش چشم پوشی میکرد ، حالا با دستی پر از خیانت بازگشته .

— کمکم کن سروش!!

نگاهش همچون صدای نازکش رنگ التماس گرفته بود ، آنقدر محتاجانه واژه را به زبان آورد که سروش برای لحظه ای خیره در چشمانش ماند...

با تماسی که از دفتر وکیل اش شده بود باید بدون همراه به آنجا میرفت ، بانو مشغول آماده کردن صبحانه بود که سروش کت و شلوار ساده اش را به تن کرد و جلوی آینه دستی به موهایش کشید ،

کم کم تپش های قلبش بیشتر و بیشتر میشد ، دست هایش کمی میلرزید...

شانه را از روی میز برداشت اما بیش از اینکه به موهایش برسد بر روی میز گذاشت ، در این وضعیت واقعا ظاهر آراسته و مرتب مهم بود؟

حتی توان نگاه کردن در چشم های خود را در آینه نداشت ، چند نفس عمیق کشید و بسته های دارو را در کیف انداخت.

همین که از اتاق بیرون آمد بانو که برای صدا زدنش بابت آماده شدن صبحانه به سمت اتاق گام برمیداشت، با تعجب گفت

— صبح به این زودی کجا؟

سروش لبخندی از سر اجبار زد

— ساعت ده صبحه ، چند جا کار دارم ، باید بهشون رسیدگی کنم.

— خب منم همراهت میام

— نیازی نیست ، تو ام این چند روز خیلی به زحمت افتادی ، خسته شدی ، بهتره منکه میرم به چند ساعتی بخوابی تا باطری هات شارژ بشه!

بانو با لبخند تکیه اش را به بازوی سروش داد

— برای غریبه که انجام ندادم ، شوهرمی!

سروش لرزش را در تمام بدن اش احساس میکرد ، روی پا بند نبود...

دستش را دور بانو حلقه کرد و با هم به سمت آشپزخانه رفتند ،

— دست هات چه سردن سروش

صندلی میز چهار نفره اشان را عقب کشید و نشست...مدام در فکر های خود غرق میشد و هربار با

تذکر بانو مبنی بر بی توجهی اش نسبت به حرف ها ، از آن همه خیال بد و خوب بیرون می آمد...

لب های بانو را میدید که مدام تکان میخورد ، شب پیش چقدر از دروغ هایش را یکجا به خورد

سروش داده بود و همان مقاومت سروش بابت کنترل حالت روحی ، تمام انرژی ذخیره شده اش را

گرفته بود...هربار که میخواست پرده از دروغ های بانو کنار بزند اما هربار تمام تلاش خود را کرد...

با وجود اصرار های بانو بابت همراهی ، بالاخره توانست بی همراهی کسی از خانه بیرون رود...روزی

صندلی ماشینش نشست ، نه حوصله ضبط ماشین را داشت نه حوصله ی رادیو را ، میترسید از آنچه قرار

بود شهاب به زبان بیاورد ، آرزو میکرد در راه هر اتفاقی برایش بیفتد جز این که برسد به آن

دفتر...مسیر های طولانی تر را انتخاب میکرد ، با کمترین سرعت ، پشت هر چراغ با تامل می ایستاد و

سر هر پیچ با نارضایتی فرمان را میچرخاند ، به ماشین های داخل اتوبان نگاه میکرد ، به التماسی که در

دلش میکرد تا یکی از آن ها محکم بکوبند به او و همه چی تمام ، همه چی واقعا تمام شود...

برای شنیدن هیچ خبری آماده نبود ، قلبش به درک ، فرمانی که از مغزش میگرفت ، قرار

میگذاشت به نرفتن ، به ماندن ،...به خودش که آمد ، با همه ی آن تاخیر ها و دست دست کردن ها ،

جلوی دفتر بود!!

آرنجش را خم کرد و به ساعت مچی اش نگاه کرد...وقت خوردن داروهایش بود ، حتی اگر یک

ربع زودتر مصرفشان میکرد!

داروها را یکی پس از دیگری مصرف کرد ، هنگام خوردن صبحانه آنقدر فکر و خیال های متفاوتی

به سرش زده بود که اصلا متوجه نشد چی میخورد!

به مغازه ای چند متر آن طرف تر فکر کرد ، به خوردن کیک و ساندیس ، همینکه درب ماشین را باز کرد ، صدای بمِ مردی به گوشش رسید

— سلام جناب شهلا

با دیدن همکار شهاب ، که او هم در همان دفتر کار وکالت انجام میداد ، قید همه ی دست دست کردن ها را یکجا زد!!

— سلام

با ناراحت سرش را پایین انداخت ، از پایین چشم هایش میدید که همکار و دوست وکیل رسمی اش ، منتظر او مانده.

کیف چرمش را برداشت و درب ماشین را قفل کرد.

همراه امیرسالار وارد ساختمان شد ،

— شنیدم کسالت داشتید!

— بله ، به دلیل بیماری قلبی چند روزی بیمارستان بستری بودم.

سرش را بلند نمیکرد ، بالاخره امیرسالار هم قرار بود کمک شهاب کند ، پس حتم داشت که او هم باید از ماجرا و موضوع پیگیری شهاب با خبر باشد.

لب گزید و با تاسف برای خودش سر تکان داد ، با چه رویی میخواست پای حرف های شهاب بنشیند؟! مردی شبیه او هم پیدا میشد ؟ از بی غیرتی ها که بگذریم با خریّت هایش چه کند؟!

با خودش گفت حتما در این پنج شیش ماه ، چند بار این دو وکیل به زندگی بی سر و ته سرش خندیده اند!! به آدم هایی که خودش با دست خودش وارد زندگی کرد و بهشان پر و بال داد...آسانسور پایین آمد و هر دو داخلش رفتند

سر بلند کرد و به امیرسالار نگاهی انداخت ، ظاهرش شاید شبیه خود سرش بود اما میدانست که کم سن و سال تر از اوست.

— با زحمتای من!!

طاقت نیاورد و حرفی به میان آورد.

— اختیار دارید ، زحمتی نبود ، بیشتر کارها رو شهاب انجام داد ، به جز کارهایی که به ایران مربوط نمیشد.

— به چی رسیدید؟؟

نفس از سینه ی مردانه اش رفت ، دستش را به زیر کت برد و روی قلبش کشید..باید این لعنتی تاب میاورد ، طاقت میاورد...

— به همون چیزایی که بهش شک داشتیم!

اینبار امیرسالار نگاه از سروش گرفت و خودش را با تلفن همراه مشغول نشان داد ، سروش همین لحظه بود که فهمید همه چیز را...

نفسش را سنگین بیرون داد ، آنقدر به سختی که امیرسالار دست از وانمود کردن برداشت و با نگرانی به سروش شهنه نگاه کرد

— جناب شهنه ، میخواید یه زمان دیگه بیاید دفتر؟ فکر میکنم حالتون مساعد نیست

سروش طاقتش را برای همه نقش بازی کردن نزدیک بود از دست بدهد...اما دیگر این بی آبرویی را تحمل نداشت.

لبخندی زورکی روی لب نشاند.

— خوبم.

وقتی وارد دفتر شدند ، شهاب پشت میزش نشسته بود و بین آن همه برگه ای که بالا و پایین میکرد ، مدام نگاهش با امیرسالار ، حرف میزد...خودشان هم بابت حرف هایی که قرار بود بزنند نگران بودند.

نیم ساعت اول به حرف های معمول ، پرداخته شد ، هرچه زمان بیشتر میگذشت طاقت سروش بیشتر به سر می آمد.

— بهتره بریم سر اصل مطلب ، چند مورد بود که نیاز به زمان داشت ، مثل پول هایی که سجاد ازم گرفته بود و پای اون ساختمان ها ریخته بود ولی به من گفت که ورشکسته شده و همه اون پول ها دود شد رفت هوا!! البته کارهای مربوط به سجاد به همین جا ختم نمیشد ، چند کلاهبرداری دیگه ام در دست شکل گیری بود که ازش باخبر شده بودم و به شما اطلاع دادم...و...همسرم! بانو...

سمت نگاهش به امیرسالار رسید ، او مسئول پیگیری کارهای خارج از کشور بود...پس او با عین واقعیت در ارتباط بود.

— همسرم ، بانو!! بهتون خبر دادم چند هفته پیش سقط داشت...

امیرسالار پا روی پا انداخت و اینبار پوک غلیظ تری به سیگارش زد، خوب میفهمید حالِ سروش را ، روزی که به این دفتر آمده بود ، اول با خودِ او صحبت کرده بود ، به او گفته بود که دلش میخواهد زمین و زمان دروغ بگویند...حاضر است چند سالِ دیگر حتی تا آخر عمرش نفهمد واقعیت چیست و کی اتفاق افتاده...

حالا اینبار پیش چشمانش نشسته بود و منتظر به گفتن حقایق مانده بود.

— والا اونقدر ماجراها مربوط به شما ، توی هم گره خورده که من و شهاب نمیدونیم از کجا باید تعریف کنیم!!

شهاب از روی صندلی بلند شد و کنار سروش نشست ، درماندگی های او را درک میکرد ، آنقدر که میدانست خبرهایی که همراه دارد ، سروش را زنده نمیگذارد، اما همین مدت هم با تاخیر زیاد خبرها را آماده کرده بود.

دستش به این کار نمیرفت ، اگر اصرارهای هستی نبود ، هیچوقت این چنین پرونده هایی که هربار همشان میزنی بوی گندشان بلند میشود را قبول نمیکرد...

— شما دوست دارید اول در رابطه با کدوم اتفاق توضیح بدیم؟!
سروش به سیگار کشیدن های مدام امیرسالار و دود های غلیظی که از دهانش بیرون می آمد ، نگاه میکرد.

— اول یه سیگار بهم بدین...

شهاب مانع شد اما امیرسالار پاکت سیگار را با فندکِ یادگارش دست سروش داد.

— حرف هایی که میخوایم بزنیم ، خودت میدونی ، از اول هم خودت میدونستی که مارو فرستادی دنبال تحقیق و سند و مدرک...پس بهتره الانم به خودت فشار نیاری.

امیرسالار سرش را به مبل تکیه داد و با چشمانی بسته سیگار کشید.

اما شهاب برگه های توی دستش را جابجا کرد...

— در طول این پرونده ما هزار جور آدم ناحسابی برخوردیم!! مهم ترینشون اسفندیار کثری است ، یه کلاهبردارِ کار بلد ، کارش همه چی هست ، از قاچاق و آب کردن مواد گرفته تا نزول و شرخری!

— چه ربطی به پرونده ی من داره؟

— داره ، چون خانوم شما و بردارش بابت بدهی سنگینی که به این آقا داشتند ، به مشکل میخورند.حتما آرمان و یادتون هست!درسته؟

خودش از آرمان به آن ها گفته بود ، عکس های آن مردک کثیف را از میان آلبوم های قدیمی سجاد ،خودش به آن ها تحویل داده بود...

— آره چطور مگه؟

— آرمان و کثری یه جورایی همکار به حساب میان ، به جز مورد پول شوییِ اخیر که پرونده اشون دست یه وکیل دیگس ، توی پرونده شماهم نقش مهم داشتند ، نزول های مدامی که به اسم خانوم شما گرفته شده و به کام سجاد در اومده ، هنوزم ادامه داره!

— اگه از اونا نزول میگرفته ، پس چرا سجاد از من پول قرض میگرفت.

— جوابش که مشخصه ، سجاد باید اون نزول هارو سر موعد پرداخت کنه ، البته سجاد نه ، خانوم شما! وقتی ام که از پشش برنمیان ، یه جورایی همسر شما فرار و بر قرار ترجیح میده و از ایران میره.

امیرسالار سرش را بلند کرد ...آرنج دست هایش را روی زانو گذاشت و کف دستانش را در هم قفل کرد ، بدون آنکه به سروش نگاه کند ادامه داد

— اونجا هم مثلا خیلی اتفاقی به آرمان که نامزدِ سابقش بود میرسه ، اینطور که من و شهاب فکر میکنیم ، سجاد با شناختی که ازش پیدا کردیم ، نتونسته یا بهتر بگم نخواسته پول های نزول و برگردونه ، این میونم رابطه ی دوستی که آرمان و کثری باهم داشتند ، با وجود خانومتون ، به کمک سجاد میاد ، به هر حال اینطور که مشخصه بعد از رابطه ی همسرتون و آرمان ، اسفندیارِ کثری قیدِ پس گرفتن پول هایشو میزنه و این بدهی میفته پای رفاقتش با آرمان...خانوم شما هم...

سروش در حالی که از عصبانیت اخم هایش در هم تنیده شده بود ، میان حرف های امیرسالار گفت

— خانوم من اسم داره ، بانو... !

دوست نداشت مدام این صفتِ بی نام و نشان را به زبان بیاورند...

امیرسالار با اشاره شهاب به حرف هایش ادامه داد

— بانو و آرمان خیلی زود باهم صمیمی میشند ، من حداقل با دو تا از همسایه هاشون صحبت کردم ، البته از آرمان خیلی حساب میبردن ، حاضر به همکاری نمیشدند اما خب بالاخره راضیшон کردم تا

هرچی میدونن بگن، بیشتر از دو سال که بانو و آرمان در ارتباطن ، اوایل همخونه نبودند اما چند ماه بعد رسماً زندگیشون و توی ساختمونی که آدرسش و پیدا کردم ، شروع میکنند ، این طور که شواهد نشون میده ، به خاطر یه اختلاف حساب یا دزدی یا هرچی ، بین کثری و آرمان کدورت پیش میاد ، البته بماند که سجاد بغیر از شما از آرمان هم پول زیادی گرفته ، به اونم دروغ میگه ، مثل شما ، کم کم رابطه ی آرمان و بانو بهم میریزه ، وقتی من اونجا بودم رابطه ی بانو و آرمان بهم ریخته بود و چند وقتی میشد که ...

بقیه حرفش با سکوت دنبال میشود ، سروش سر بلند میکند و ناغافل به صورت امیرسالار نگاهی میندازد

— امکانش هست بانو ، به خاطر برادرش و چوشوندن گندکاری هاش ، با آرمان وارد رابطه شده باشه؟

کودکانه ترین و شاید بشود گفت احمقانه ترین سوالی که در میان این همه ماجرا به ذهنش رسید را به زبان آورد. آنقدر این سوال گنگ و بی پاسخ بود که امیرسالار با تعجب به شهاب خیره شود.

— مرد حسابی میخوای خودتو خر کنی ، چرا چند ماهه مارو اسیر کردی؟

شهاب بلافاصله میان حرف های پر از عصبانیت امیرسالار آمد

— امیر ، تمومش کن

اما امیرسالار به اندازه ی کافی در وقت هایی که به دنبال این پرونده از آبروی نداشته ی بانو تحقیق میکرد و سند و مدرک کافی برای دادگاه آماده میکرد ، هزار بار بدتر از این حال ، به مرز خشم و عصبانیت رسیده بود.

— اخه بین چی میگه ، مارو بچه میبینی یا خودتو! تو زندگی زنِ تو پای یه مردِ دیگه ای هم هست ، مردی که ته کصافط کاری ، پس زنِ توام شریک جرمش به حساب میاد ، حتی اون بچه ای که ...

شهاب به سمت امیرسالار هجوم برد و پیش چشمانِ خالی از حرفِ سروش ، یقه ی امیر را گرفت و از روی صندلی بلند کرد.

— یه بار دیگه دهنتمو باز کنی و حرف بزنی ، من میدونم و تو ،

هر سه ی آن ها خوب میدانستند درباره ی چه حرف میزنند ، این ماجرا پای احساس و منطق هر سه را به وسط کشیده بود ، پای احساسِ امیرسالار را بیشتر ... حالش بهم میخورد از نقش بازی کردن ، از خر کردن ، از اینکه مدام شیریه ی حماقت را به سر مالیدن ...

با رها شدن دست های شهاب ، آرام سر جایش نشست ، به حالِ مردی که در سکوت به نقطه ای خیره مانده بود و هیچ حرفی نمیزد ، متاثر بود ،

سروش دود سیگار را بیرون میفرستاد و حرف های امیرسالار را در ذهن باز و بازتر میکرد ، بانو قبل از رفتنش از ایران هم به او خیانت کرده بود ، صدای خنده هایش ...

پشت پلک هایش انگار که صد کوهِ سنگ گذاشته باشند ، سنگین شده بود اما بسته نمیشد ، روی شانه هایش ، سنگین تر از همان کوه سنگ های پشت پلک را حس میکرد ، آنقدر که نمیتوانست تکانی به دست هایش بدهد و لیوان آبی که شهاب به سمتش گرفته بود را بگیرد . در گلویش اما ، یک تکیه سنگ بیشتر نبود ،

یک تکیه سنگ با قطرِ ده برابر بزرگ تر از گلویش ، انگار که دهنه های سنگ از گلو بیرون زده باشد ، گلویش میسوخت و لیوان آبی که به دهانش چسبیده بود و آبی که به زور میخواست داخل دهانش شود را پس میزد .

فشار دندان ها بهم ، دردی که در فک بالا و پایینش احساس میکرد ، هیچکدام دست بردار نبودند ، انگار که یک میدان جنگی به پا افتاده باشد و هر کدام از آنها قدرت نمایی کنند ، هر لحظه زورِ یکی بر دیگری غلبه میکرد و درد بیشتر احساس میشد ...

پلک هایش را روی هم گذاشت و با یک جمله کوتاه اما پر حرف به نگرانی های امیرسالار و شهاب خاتمه داد .

— زنده ام

شهاب و امیر که تا چند دقیقه پیش ، از شوکِ رفتارِ سروش آرام و قرار نداشتند ، به یکباره نفس راحتی کشیدند و هر کدام طرفی از اتاق افتادند ...

شهاب روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود ، کم پیش می آمد پرونده ای او را اینهمه درگیرِ خود کند و پای احساسش را به بازی بکشد ، دردناک ترین پرونده ها ، از سوختن و قتل و دزدی

و خیلی های دیگر شاید برای زمان کوتاهی ذهن او را درگیر میکرد اما این پرونده از همان ابتدایی که سروش را دیده بود ، بهم اش ریخت.

امیرسالار روی کاناپه ی قدیمی اتاق دراز کشید ، خاکستر های سیگارش را روی میز تکاند و به حرف های آدم های این روزهایش فکر کرد ، به خیانت هایی که تعدادشان کمتر که نمیشد ، بیشتر هم میشد ، به خیانت هایی که دیگر مرد و زن نمیشناخت، به تعهد هایی که دیگر هیچکس پایش نمیماند...پلک هایش میسوخت ، خیریت را به خورد خودش هم داده بود ، از دود سیگار است این نم اشک ها ، وگرنه مرد را چه به گریه کردن ، چه به غلط کردن ، چه به اشتباه کردن ، چه به دیر رسیدن....

مردها هر زمان که برگردند به موقع است ، مردها که اشتباه نمیکنند ، مردها که دست دست نمیکنند ، صد سال هم که بگذرد کسی نمیتواند جایشان را بگیرد ، اصلا زن ها ساخته شدند برای پایبند بودن، منتظر ماندن ، حالا اگر صد سال هم بگذرد و مرد زندگیشان دست دست کند ، امروز و فردا کند ، بالاخره که یک روز برمیگردد

حرف هایی که مدام با خودش میگفت و توقع داشت همه آدم ها هم براین باور باشند، با دنبال کردن این پرونده زیر باران شسته شده بود!!

حنایش دیگر رنگی نداشت ، حتی برای دلی که سال هاست دیر کرده...

پرونده ی سروش به پرونده های دیگر هم ارتباط داشت ، حداقل در این مدت که با دو موکل دیگر هم در ارتباط بودند ، پی به خیلی از مجهولات این پرونده برده بودند.مجهولاتی که جواب خیلی از سوال های خودشان هم بود...به این که چرا یک دوست قدیمی باید مدام برایت کیسه بدوزد و سرت را کلاه بدارد ، به اینکه چرا باید به خاطر یک تعهد پای تعهد های نانوشته ی دیگر بمانی و آن دوست کثیف را از زندگی ات بیرون نیندازی...به اینکه چه ضربه ای میخورد روح مردانه ی آدم وقتی که میفهمد همان تعهد ارزشمند فقط برای تو با ارزش است و نه طرف مقابل ،...

تمام این جمله ها را میشد کنار هزار جمله ی دیگر بیاوری وقتی این پرونده ی پر و پیمان را بخوانی و ارتباطش را با بقیه شکایت ها و ارسی کنی.

امیرسالار از گوشه ی چشم به سروش و پلک های بسته اش نگاه کرد ، به سینه ای که بالا و پایین میشد ، میترسید مُرده باشد!

هر بار هر قدمی برای این پرونده برمیداشت ، اگر سروش را ندیده بود و چند باری با او همکلام نشده بود ، او را یک احمقِ بلفطره فرض میکرد ، اما چون او را دیده بود ، آدم های خیانت کارِ زندگی اش را کثیف اما بلفطره باهوش دیده بود...

سروش پر از خشم های فرو خورده بود ، پر از فریاد های کشیده نشده ، پر از دردهای درمان نشده ، پر از گریه های نکرده ، انبار باروت بود که برای منفجر شدن فقط آغوش یک نفر را میخواست ، یک نفر که لاقل او پای تعهد دوستی و همراهی و ازدواجش بماند... یک نفر که رنگِ خیانت را ندیده باشد ، یک نفر که دل داشته باشد برای تپیدن ، یک نفر که اشتباه نکند ، یک نفر که گند نزنند به زندگی شان و بعد از چند سال برای جبران برنگردد...

به خودش آمد ، شهاب پشت میزش نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد ، امیرسالار اما شبیه آدم های بیکار و بی عار، روی کاناپه دراز کشیده بود و پاهایش را مدام با ریتمی خلافِ آهنگی که گوش میداد و زمزمه میکرد ، تکان میداد.

همینکه تکان خورد ، صدای چرم صندلی بلند شد و امیرسالار نیم خیز شد.

— بهتری مهندس؟!

سروش سر تکان داد و با حالت کاملاً معذبی کیف دستی اش را نزدیک خود کشید ، شهاب هم از پشت میزش بلند شد و به سمت سروش آمد... دستی روی شانه اش گذاشت...

— گذشته ها گذشته! از سر کنجکاوی درباره ی شما از هستی پرسیدم... گفت که مدتی با یه خانوم جدیدی آشنا شدین ، میدونم خیلی سخته ، اما کم کم میتونیم روند قانونی شکایت ها رو شروع کنیم ، با مدارکی هم که جمع شده ، همه کسانی که ازشون شاکی هستید ، بدون شک متهم شناخته میشند ، فقط یک نکته هست که باید بهتون بگم...

سروش دسته چک اش را از کیف بیرون آورد ... در حالی که مبلغ قابل ملاحظه ای را مینوشت به

حرف شهاب گوش داد

— سجاد داره کارهاشو میکنه که از ایران بره!

سروش سر بلند کرد و کنجکاوانه به شهاب چشم دوخت.

— کثری زندانی اما آرمان ، هنوز نه ، با شکایت شما میتونیم پای اونم بابت خیانت همسرتون وسط بکشیم... پشت پرده ی زندگی آرمان اونقدر گند و کصاف هست که بابتش چندین سال حبس بکشه.

سروش برگه ی چک را به طرف شهاب گرفت

— بابت زحمات شما و دوستتون ، خیلی ممنونم

انگار که اصلا نشنیده باشد حرف های شهاب را ، در عالم دیگری دست و پا میزد ، در عالم دیگری خود را نگه داشته بود تا آن انبار باروت منفجر نشود!

— این چک برای چی ؟

سروش با زانوهای که می لرزید بلند شد ، دستش هنوز روی مبل بود ، نمیتوانست بدون نگه داشتن مبل ، صاف بایستد ، در همین زمان امیرسالار ایستاد و کنارش آمد ، اوهم کنجکاو برگه ی چکی بود که در دستان متعجب شهاب قرار داشت.

— آقای شهلا ، این چک برای چی ؟

امیرسالار منتظر جواب سروش بود...

— برای پایان کار...

امیرسالار و شهاب هردو بهم خیره شدند و هرکدام زیر لب این کلمات را کنار هم چیدند! پایان کار؟؟ هنوز کاری شروع نشده بود!! هنوز شکایتی انجام نشده بود ، هنوز دفاعی صورت نگرفته بود..چه پایان کاری؟!

امیرسالار تا خواست حرفی به میان بکشید دست سروش روی شانه اش نشست.

اندوهگین ترین نگاه از چشمان سروش بیرون ریخت ،

— نمیتونم!! نه به خاطر اونا ، به خاطر خودم!!

لبخندی تصنعی روی لبانش نشست ، با بغضی سخت و مردانه دست و پنجه نرم میکرد ،

پشت به آن دو از اتاق بیرون میرفت...

حتم داشت چند ساعت ، بیشتر دوام نمی آورد ، بالاخره این جان نداشته را روی زمین میگذارد و راه آسمان میگیرد ، مطمئن به نماندن بود که دست از شکایت برداشت...

بگذار آن ها سالیان سال در کصاف کاری های خود دست و پا بزنند ، بذار روز به روز گناهانشان سنگین تر شود ، هرچند که سنگینی گناه بانو را او به دوش داشت ، وقتی در مهمانی های دوستانه از بانو میپرسیدند و غم نگاه سروش...حالا می آمد و بر طبل بی آبرویی بانو مینواخت ، خودش را از این خارتر بکند که چه ؟ که بانو بابت خیانتش به او اعدام شود ؟ که سجاد بابت کلاه برداری هایش بیفتد زندان؟

اتفاقا اگر راه بر این میفتاد ، باز هم آن ها بودند که یا با مرگ یا با زندان راه نجات پیدا میکردند ، میرفتند و از همه حرف ها و حدیث ها و نگاه ها و پیچ پیچ ها راحت میشدند ، دوباره این سروش بود که میان مردم باید میرفت ، باید زندگی میکرد ، باید نفس میکشید ... باید حرف میشنید ... آن ها که میرفتند و پشتشان حرف و حدیث میماند ، او چه میکرد با حرف های اطرافیان ... او چه میکرد با کوه های سنگین روی شانه ؟!

امیرسالار قدم اول را به سمت سروش برمیداشت که شهاب مانعش شد.

— بذار بره ... من و تو جای اون نیستیم!

شهاب تا به پشت پنجره ی اتاقش پناه برد ، از سکوت سنگین این اتاق و خبرهایی که هربار به هر کدام از موکلینش میداد بیزار بود...

امیرسالار اما به خنده افتاد ، خنده ای که خودش هم خوب میدانست نتیجه فریاد نزدن هایش بر سر حماقت سروش است...

آنقدر به خندیدن هایش ادامه داد که اش از چشمانش جاری شد ، انگار آن خنده ها درد بیرون آمدن همین اشک ها بودند ، همین اشک هایی که از گریه نبود ، از خنده بود!!

پس وقتی پای گریه مردی به وسط کشیده نشده ، از ابهت آن مرد هم چیزی نیفتاده ... غیر از این است؟ هر خنده ی از ته دلی اشک از چشمان بیرون میریزد ... او هم که فقط خندیده بود ... به حال سروش ... به حال دلش ... به حال قلبی که اگر نمیزد بهتر بود!

سروش اما مثل آدم هایی که چندین داروی بیهوشی بهشان تزریق کرده باشند ، سنگین قدم برمیداشت و بی رمغ شده بود.

همینکه داخل ماشین نشست ، کیفش را از روی پا برداشت و بر روی صندلی کناری انداخت نمیدانست به کجا برود ، ماشین را به حرکت درآورد ، کوچه ها و اتوبان ها و خیابان ها ، از ولیعصر دوست داشتنی تا...

توی مسیر مدام خواب به چشم ها آمده اش را پس میزد ، مدام پلک هایش روی هم میفتادند و به زور و ضرب باز نگهشان میداشت ، ماشین را کنار یک خیابان خلوت و آرام که بن بست هم بود پارک کرد...

دلش خوابیدن میخواست ، خوابیدنی که به دنبالش هیچ بیدار شدنی نباشد ... که بخوابد ... بخوابد ...

.....

از صبح دلشوره های بی امان ، دیوانه اش کرده بود ، با اینکه این چند وقت با بهوش آمدن سروش و سر حال آمدنش او هم از وضعیت هفته ی پیشش بیرون آمده بود و کم کم به حالت روحی همیشگیش برگشته بود ، ولی چیز ته دلش از صبح تکان میخورد..انگار که چند زن بیکار و کینه توز ، درست وسط دلش نشسته باشند و حینِ رخسویی های مدام سقلمه ای هم به قلبِ ترک خورده ی او بزنند...
چند بار دست روی قلبش گذاشت ، چند بار صلوات فرستاد و تسبیح روی میزش را بالا و پایین کرد...خوردن آب خنک و نفس های عمیق کشیدن و خیره شدن به صفحه موبایل هم آرامش نکرده بود...

ساعت آخر کارش بود که برگه ها را برای امضای فرحبخش به هستی تحویل داد، خوش و بش کوتاهی با او کرد و به اتاقش برگشت ، دیشب که از به خاطر ماهان تلفن همراهش را خاموش کرده بود ، صدای سروش را نشنیده بود و نمیدانست حالش چطور است...

با شنیدن زنگِ گوشی همراهش مثل برق از جا پرید ، کشوی میز کاری اش را بیرون داد و شماره ی همراهی که نا آشنا بود جواب داد

— بله؟

صدای سروش به گوشش خورد

— کجایی؟

— سلام عزیز دلم ،

نفس راحتی کشید و با فراغ بال ، سرش را روی میز گذاشت

— دورت بگردم ، خط جدیدته؟ مگه همون قبلی که باهاش...

— کجایی فرحان؟

صدای فریاد سروش او را مانند یک فنر از جا پراند ، با بهت به صفحه ی موبایلش خیره شد...این

که فریاد میزد سروش بود؟!

— م...من ...سرکارم...تو...

— خونه چرا خالیه؟

نفسش را رفت ، درست همان نفسی که تازه به سینه اش برگشته بود ، رفت... کبودی به صورتش برگشت ، با ناراحتی گفت

— تو اونجا چیکار میکنی؟

فریاد های سروش بلند و بلند تر میشد ، با وضعیتی که از او احساس میکرد بهتر بود ، ماجرا را حضوری برایش تعریف میکرد و در نبود خودش ، او را پیش صاحب بنگاه و مدیر ساختمان نمیفرستاد.

— یه آدرسی و بهت میدم ، بیا همونجا ، دیدمت برات توضیح میدم.

صدای داد و بیدادهای سروش به اضطرابی که داشت می افزود ، بی آنکه خداحافظی کند تلفن را قطع کرد و به سرعت از اداره بیرون زد.

سوار تاکسی دربستی شد ، آینه ی کوچک کیفش را بیرون آورد ، رنگ و رویش حسابی بهم ریخته بود ، با این حال نرسیده به سروش جان میداد ، شکلاتی که ایمان برایش خریده بود را باز کرد ، به یکی بسنده نکرد ، پنجمین شکلات را که با استرس و نگرانی در دهانش گذاشت ، راننده از آینه ی ماشین به لب و لوچه ی کاکائویی شده اش نگاهی انداخت و خندید ،

خنده اش دلنشین نبود ، اضطراب فرحانه دیگر حواسی برایش نمیگذاشت که مراقب شکلات خوردن و لپ های باد کرده و رد کاکائو بیرون آماده از دهانش باشد ، او فقط میخواست قوت بگیرد ، برای حرف زدن ، برای توضیح دادن ، آنهم پس از این همه مدت...

تمام یک ساعتی که در راه بود تلفن همراهش مدام زنگ میخورد و همان شماره را میدید... نگران حال سروش بود نه خودش...

برای قلب او ضرر داشت اینهمه حرص خوردن ...برایش پیام فرستاد " خودتو اذیت نکن ، باور کن اتفاقی نیفتاده ، میام و برات توضیح میدم ، بیا به آدرسی که گفتم "

هر بار که شماره ی سروش روی گوشی همراهش میفتاد ، سعی میکرد با پیام فرستادن او را آرام کند ، جرئت جواب دادن به تلفن هایش را نداشت...

تاکسی جلوی درب خانه نگه داشت ، از همان داخل ماشین با نگرانی به اطراف خانه نگاه کرد ، هنوز نیامده بود و فرصت داشت...

پول تاکسی را حساب کرد و کلید داخل قفل چرخاند ، پله ها را دو تا یکی طی کرد...

در خانه را باز کرد و خودش را داخل انداخت ، از شدت هیجان و استرس قلبش تند میزد ، به نفس نفس افتاده بود ، دور تا دور خانه ی کوچک و قدیمی اش را نگریست ، هیچ چیز نامرتب و کثیف و بهم ریخته نبود ، باید بهانه ی دیگری جز ماهان برای این خانه می آورد...خشم سرورش را شنیده و دیده بود ، کافی بود با ماهان دست به یقه شود ...وای...اصلا دلش نمیخواست.

لباس هایش را با پیرهن کوتاهی که چند انگشت پایین تر از زانو اش می آمد عوض کرد ، موهایش را شانه کرد و کش سرِ هم رنگ لباسش را به موها بست.بعد از چند روز که برایش اندازه چند سال گذشته بود میخواست سرورش را ببیند...

هنگام کشیدن رژ لب صورتی بر روی لبانش ، دست هایش میلرزید ، آنقدر که از خط لب بیرون زد و بدترین حالت ممکن را گرفت ، دستمال را از روی میز برداشت و رژ لب را کامل از روی لبانش پاک کرد.همینکه خواست دوباره برای کشیدنش اقدام کند زنگ در خانه بصدا درآمد.

برای لحظه ای کوتاه به چهره ی ترسیده ی خود در آینه نگاه کرد ،

رژ لب را روی میز انداخت و به سمت آیفون دوید.در را باز کرد و به آشپزخانه رفت ،

شربت خنکی که داخل یخچال داشت را برداشت و داخل لیوان ها ریخت ، دستانش

میلرزید...بدنش سوز سرما داشت ، کاش لباس بهتری میپوشید.

با کوبیده شدن در خانه ، تکان شدیدی خورد ، کسی که پشت در بود و آن طور به در میکوفت ،

دوست نبود!!

با ترس به سمت در قدم برداشت و پیش از باخبر شدن همسایه ها در را باز کرد ، چهره ی

برافروخته ی سرورش ، چشمانی که در کاسه ای از خون میدرخشید ، همان قدم های رفته را برگشت ،

آنقدری که به دیوار پشت سرش رسید...

...من.

نمیتوانست لرزش فک اش را متوقف کند ، به خود نیشتر زد ، "بیخود ترسیدی"

سرورش در را پشت سرش محکم بهم کوفت ، سینه اش از شدت خشم و عصبانیت بالا و پایین

میشد ، با همان صورت ارغوانی و چشم های به خون نشسته نزدیک فرحانه ایستاد ، دست به کمر با پای

کمی باز ، دور تا دور خانه را گذرا نگاه کرد...

تو اینجا چه غلطی میکنی؟

صدای بلند سروش و فریاد مهیبش ، فرحانه را قفلِ دیوار کرده بود

— بخدا ، من ...یعنی گفتم ک—

هنوز جمله اش تمام نشده بود که سروش رو به رویش ایستاد ، نگاه کردن به آن چشم هایی که

شباهتی به سروش همشیگی اش نداشت ، زبانش را برید...

— جوابِ تلفن منو نمیدی؟ ، خونه امون و خالی میکنی؟ ، میخوای منو پیچونی؟

فرحانه احساس خشکی شدیدی را در دهانش میکرد ، به شدت ترسیده بود

— بخدا...

خدایش به بزرگی ضربه ای که به صورتش اصابت کرد، نبود!! اگر به آن بزرگی و هیبت بود ، که

این ضعیفه غم نداشت ، که ماتی به دلش نبود...

— خدارو قسم میخوری؟ تو مگه خدا میشناسی؟

دست های سروش دور گردن فرحانه حلقه میشدند و او هاج و واج از موقعیتی که اسیرش شده

بود ، مدام همان خدایِ مهربانش را قسم میداد

— به خدا ، ...سروش

ضربه ی بعدی که به صورتش خورد آنقدر ناغافل بود که زبانش لابه لای دندان هایش گیر افتاد و

زود طعم خون را چشید.

— خونه رو عوض کردی که دیگه پیدات نکنم؟

دست های سروش فشارش را کم کم بیشتر میکرد ، اما فرحانه هنوز هم باور نمیکرد که طعم

دوست داشتنتشان به خون رسیده باشد!!

— من

فشار دستان سروش به دور گردنِ کوچک فرحانه آنقدری بود که برای یک لحظه او را از روی

زمین بلند کند و دوباره روی زمین بگذارد...

فرحانه تازه داشت میفهمید که اگر مقاومت نکند پشت همین فشارها و فریاد ها ، بی آنکه دفاعی

از عشقش کند ، جان میدهد...

— من ...به خاطر ...تو...

انگار که هر جمله ای که به زبان میاورد راه نفشش را با دستان سروش تنگ تر میکرد ، آنقدر تنگ که دیگر نمیتوانست حرف بزند .

با دست هایش فشار به دست های سروش می آورد تا رهایش کند .

— دیگه نمیذارم تو بهم خیانت کنی ، خودم میکشمت

مرگِ خود و تمام رویاهایش را در چشمان سروش دید ،

راه نفشش تنگ تر میشد ، آنقدر تنگ که توان باز کردن پلک هایش را برای همیشه از دست

میداد ، میان فریاد های مدام سروش با کف دستانش ناغافل ضربه ای به سینه ی سروش زد ، آنقدر

یکهو و بی مقدمه بود که سروش قدمی به عقب رفت و دستانش شل شد...

فرحانه با آنکه نمیتوانست تکان سریعی بخورد سرجایش نشست و به سرفه افتاد ، سرفه هایی

خشک و سرد...

راه نفس کشیدن را پیدا نمیکرد ، میان آن همه داد و فریاد ، آن همه توهین و تحقیر ، آن همه بد

و بیراه ، دیگر راهی برای نفس کشیدن نبود .

به گلویش چنگ انداخت ، سرش را بلند کرد ، سروش به سمتش خم شد و با یک حرکت ساده او

را از زمین بلند کرد ، کوبیده شدنش به دیوار درد نداشت ،

چه دردی بزرگتر از حرف های سروش؟ چه دردی به سنگینی نگاه سروش...

حالا این میان ، صورتی سیلی بخورد ، پهلویی به مبل اصابت کند ، صورتی کف زمین را حس کند و

گلویی تنگ تر شود....

کدامِ اینها یک صدم درد های قلب او را داشت ، کدامِ اینها ، یک صدم دردِ التماس های او را

نداشت...

التماس؟!

او که نگرانِ صورتِ خراش دیده ی خود نبود ، او که نگرانِ انگشت های بی حرکت و کج شده

ی خود نبود ، گورِ پدرِ کسی که جای دستِ خونی اش روی پرده ی سفید خانه مانده...

سروش نفس بکشد...!!

سروش از حرص و کینه خالی بشود...سروش حرف های توی دلش را بزند ، مبادا قلبش سنگین

شود ، مبادا نفشش سنگین بالا و پایین شود..

حالا فرحانه برای یک نفس کوتاه کشیدن ، سیاه و کبود شود ، اصلا جان دهد ، چه اهمیتی داشت وقتی که چشمانِ سروش پر بود از چهره هایی که شبیه بانو میدید...
برای یک لحظه خودش را داخل اتاق کشید و در را پشت سرش بست ، با دست دیگرش که هنوز میتوانست تکانش دهد ، در را قفل کرد...

نفسش در نمی آمد اما میان آن نفس های نصفه و نیمه سروش را صدا میزد...

— عزیز دلم...سروش...

به سرفه میفتاد و التماس هایش نصفه و نیمه رها میشد ، پارگی پهلوی لباسش را به دندان گرفت و از دردِ پهلوی و دست به خود پیچید...

اما سروش مثل دیوانه هایی که تازه رنگ آزادی به خود دیده ، به در میکوبید، آنقدر محکم و سهمگین که فرحانه را از جای خودش تکان داد و به گوشه ی اتاق پناه برد.

لحظه هایی که گذشته بود را باور نمیکرد ، مثل آدم های فراموشکار ، هرچه فکر میکرد که از کجا شروع شد ، با چه حرفی ، با چه عکس العملی ، مگر چیزی را بیاد می آورد...

فقط فریاد های سروش را میشنید...

— باز کن درو ...دیگه نمیذارم اتو بهم خیانت کنی ، نمیذارم ولم کنی...فرحانه...خودم با همین دستا میکشمت ، فرحانه ، نمیذارم تو کثیف بشی ، نمیذارم خرابت کنن، میکشمت تا نفس بکشی...باز کن این درو

فرحانه گفتنش او را تا حد مرگ به گریه مینداخت ، فرحانه برایش بمیرد که او اینگونه بی تاب است!

خودش را به در رساند ، صورتش را به در چسباند و با صدایی که از ترس همچنان میلرزید التماسش کرد.

— تو رو خدا به خودت فشار نیا ، سروش جانم ،

— اگه بمیری دیگه کثیف نمیشی ، دیگه خراب نمیشی ، میخوام راحتت کنم! باز کن درو...

حرف ها و ضربه هایش به در او را ترساند ، حتی دست هایش هم میلرزیدند ، دردِ جسمش امانش را بریده بود ، اما نگران سروش بود.

— تا دیدی افتادم رو تخت بیمارستان ، خیالت راحت شد؟ آره...؟؟ گفتی میرم سراغ یکی دیگه ، یکی که خوب خرجم کنه ، همه چیشو خرجم کنه...شاکی بودی ازم؟ کم سمت می اومدم؟؟ آره...
ضربه هایش به در فقط با دست نبود ، سرش را هم به در میکوبید ،

فرحانه دیگر طاقت نیاورد ، به سمت در رفت و کلید را چرخاند ، اما همینکه در باز شد به ضرب در ، به زمین افتاد...

— سروش

سایه ی سروش روی سرش افتاد ، از کی خودش را اینقدر کوچک و حقیر دیده بود که حالا از سایه ی سروش هم به خود میلرزید...

قدم قدم به فرحانه نزدیک شد ، با خنده ای که هزار حرف داشت و هیچ حرفی به زبان نمی آورد.

— به قرآن قسم ، همون شب که حالت بد شد ، پول نداشتم ، زنگ زدم ماهان...

سروش ماهان نمیشناخت!! سروش زنی شبیه بانو را میدید که در نبودش رفته بود!! خانه ی خاطراتشان را با یک کارتن پاره و پوره خالی کرده بود و رفته بود...و حالا اسمِ مرد دیگری را به زبان می آورد.

— اون برام پول آورد ، فهمید صیغه ی توام...به مادرم گفت...

فرحانه خودش را نمیتوانست عقب تر از این ببرد ، حالا او به دیوار پشت سرش چسبیده بود و سروش تا نزدیک ساق پایش آمده بود...مطمئن بود سروش حرف هایش را نمیشنوند...
کنار فرحانه زانو زد ، روی زمین...چسبیده به او نشست.

— اومدن دم خونه امون ، داد و بیداد راه انداختن...همسایه ها...

بیشتر از این نمیتوانست خود را فریب دهد ، دستان سروش به سمتش می آمد...آنقدر نزدیک که چشمانش را بست...

اینبار با حلقه شدن دست های سروش به دور گلویش نترسید ، زیر لب دعای رفتنش را خواند ، میدانست از این اتاق ، با این مردِ زخمی ، زنده بیرون نمیروند ، خودش هم خسته بود ، تحمل جنگیدن نداشت ، مقاومتی در کار نبود ، زنده میماند برای که؟ برای مادرش؟ برای فائزه و حماقت هایش ، یا برای سروش؟! کم نبود دیدن تنهایی هایش...؟

پلک هایش میلرزید ، لب هایش کیپ هم شده بودند ، سروش اما همچنان میگرید ، مثل کوه آتشفشانی که کاری جز غرش ندارد ، راهی جز فوارن ندارد ، دست خودش نیست ، آنهمه خاطره ی خوب را بیاد نمی آورد...

صورت فرحانه به کبودی نزدیک میشد ، لب هایش مدت ها پیش رنگ عوض کرده بودند ، دلش نیامد لحظه ی آخر این جان دادن ، سروش را نبیند ، چشم باز کرد ، با دستی که شکسته بود و به سختی تکان میخورد ، با دستی که سالم بود اما رد خون بر رویش جاری مانده بود ، میخواست چهره ی مرد دوست داشتنی اش را میان دست ها قاب بگیرد ، میخواست آخرین صحنه ای که می بیند دندان های فشرده شده ی سروش و رگ های بیرون زده از گردنش نباشد ، میخواست چشم هایش را ببند... دست ها را بلند کرد و نزدیک صورت سروش برد ، پیش از اینکه به صورتش برسد ، دستانش نیمه جان ، افتاد...

راهی برای اثبات بی گناهی نداشت ، سروش حرف های خودش را مثل یک نوار کاست ضبط شده تکرار میکرد ، تکرار...تکرار...تکرار...حکم راهم که صادر کرده بود و فقط اجرایش مانده بود... دست هایش را روی دستان سروش گذاشت ، نگاهش رنگ التماس گرفت ، مطمئن بود پشت این خشم ، تنها کسی که نیست ، خود اوست...
— من ، هـ میشه ، ددوست ، داشتم

بدنش تکان هایی میخورد که اصلا دست خودش نبود ، میدانست لحظه ی رفتنش نزدیک است ، آنقدر که دلش به حال قاب عکس روی میز سوخت ، خودش بود و سروش...با خنده هایی که اصلا آینده اش قرار به خون نبود...

دست دراز کرد ، به سختی قاب عکس را پایین آورد ، سروش دیگر ساکت شده بود ، فقط صدای غریدنش می آمد و ناله های فرحانه...

با دستی که شکسته بود ، قابل عکس را بالا برد ، درست روی دست های دراز شده ی سروش نگهش داشت ، عکس را به سمت سروش چرخاند ، جفت چشمان فرحانه از قاب بالای عکس مشخص بود...

سروش برای لحظه ای نگاهش به عکس افتاد ...فرحانه اما دیگر نایی برای نگه داشتن عکس نداشت ، دستش رها شد و قابل عکس به زمین افتاد...

صدای شکسته شدن شیشه اش ، دستان سروش را متوقف کرد ، گلوی فرحانه را رها کرد ، با بهتی که از چشمانش میبارید انگشتانش را که به سفیدی میزد دراز کرد ، پشت سرفه های خشک فرحانه و نفس های بشماره افتاده اش ، قاب عکس را بلند کرد ، زنِ داخلِ عکس را میشناخت ، همدم سختترین لحظه هایش...همراهِ سختترین مسیرهای زندگیش...

فراموشش کرده بود...؟

سرچرخاند و فرحانه را دید که برای نفس کشیدن با صورتی کبود و دست هایی خون آلود به گلویش چنگ میندازد و به خود میپیچید

قاب عکس را بالاتر برد ، تشابه زنی که در عکس ، دست دور گردن سروش انداخته بود و میخندید ، با زنی که جلوی چشمانش از درد به خود میپیچید و ناله سر میداد ، خیلی کم بود!!
_ فرحان

سروش به سمت فرحانه نیم خیز شد ، روی رانِ پاهایش تا مچِ پا ردِ خون میدید ، دست راست فرحانه بی شباهت به هر دست سالمی کنارش بی حرکت مانده بود...

تازه فهمید...زنی که تا چند لحظه پیش قصد کشتنش را داشت ، فرحانه بود...

_ فرحانه، فرحانه ؟

صورت فرحانه رو به زمین بود ، تازه توانسته بود راهِ نفس کشیدنش را پیدا کند ، با آنکه از گلویش صداهاى عجیب و غریبی بیرون می آمد اما نفس میکشید...نفس.

از لابه لای موهای که روی صورتش ریخته شده بود ، سروش را دید ، نگاه متعجب سروش به دستانش ، درست همان لحظه که انگشتانش را از جلوی چشمانش پایین آورد و به فرحانه خیره شد...

_ من چیکار کردم؟!

برعکس لحظه های پیش ، صدای سروش آنقدر پایین بود، که کسی جز خودش نشوند...

_ من چیکار کردم؟ فرحانه جان...عزیز دلم!

به سمت فرحانه هجوم برد ، از روی زمین بلندش کرد ، موهای خیس از عرق و چسبیده به صورتش را کنار زد ، چشم هایش را دید...

میخواست از روی زمین بلندش کند ، اما همینکه زانویش را صاف کرد ، پای دیگرش یاری نکرد و به زمین افتاد ، فرحانه متوجه وضعیت سروش شد ، رمقی برایش نمانده بود که با آن تکان وحشتناک درد پهلوی و دستش چشمان او را هم بست...

وقتی چشم باز شد که سفیدی سقف بیمارستان را دید ، اولین جایی از بدنش که درد کشید و فرحانه راهشیارتر کرد ، گلویش بود ، فشاری که به گردنش آمده بود ، تازه دردش را بروز داد... به سختی و زور سرش را کمی از روی بالش بلند کرد ، اما شدت درد و سنگینی سر ، مانع شد و دوباره روی تخت افتاد.

دست گچ گرفته اش را دید و دست سالمش را زیر سرُم ... پاهایش را میتوانست تکان داد اما اگر درد پهلوی کمی فرصت میداد...

یادش می آمد... لحظه ی آخر را دستان سروش او را از زمین بلند کردند ، همان لحظه که سروش التماسش میکرد تا چشمانش را نبندد و با او حرف بزند...

این لعنتی به دلش یاد داده بود!! یاد داده بود که از هر اتفاق بد ، کدام قسمتش را محض یادآوری در ذهن نگه دارد...

داغی اشکی که روی گونه اش غلتید ، چانه اش را به لرزه انداخت ... منتظر ماند اما کسی به اتاق نیامد ، سروش را چند بار صدا زد ، جانی در بدنش نمانده بود تا با فریاد او را به بالای سر خود برساند . برای لحظه ای ذهنش ، خیال بدی را تلقین کرد ، اگر سروش خودش را کشته باشد چه؟ با آن حال پریشان امکانش بود...

به دردی وحشتناک روی تخت نشست ، مثل گرگی که از درد زوزه بکشید نالید ، نالیدن که دل خودش را هم ریش میکرد و گریه مینداخت ، باید حریف درد پهلوی میشد ، باید این پاهارا به زمین میرساند تا بهفمد پشت آن در چه خبریست...

همینکه پاها را از تخت آویزان کرد ، یک لحظه از درد پلک هایش روی هم افتاد ، اما اینبار حریف خودش بود... میخواست سروش را ببیند ، میخواست قبل از اینکه این درد او را بکشد خیالش از سروش راحت باشد... سرُم را از دستش بیرون کشید ، با دست دیگری که سالم بود لبه ی تخت را گرفت و پای

راستش را به سمت زمین فشار داد ، به یکباره به سمت زمین افتاد و از درد جیغ ضعیفی کشید ، ریه رفت دلش از ضعف...

دست سالمش را به دیوار رساند ، با کمک دیوار ، چند قدم برداشت ، گلویش را انگار یکبار بریده باشند و دوباره بهم وصله کرده باشند ، مگر روی سر بند میشد؟!

خودش را به در رساند ، همه ای پشت در بود ، صدای بحث و کمی دعوا... در را هل داد و با باز شدنش ، چند زن و مرد را که آشنا هم میزدند ، دید...

ظاهرش شبیه آدم هایی که از دعوای وحشتناک جان سالم به در برده باشند نبود ، شبیه تصادفی های از کما برگشته ، شبیه کوه نوردان سقوط کرده از کوه... لت و پار تر از کتک خورهای میان دعوا بود...

— سروش...

یکی از زن ها به سمتش آمد...

— خدا لعنتش کنه ، بین چه بلایی سر دختر مردم آورده ، یکم دیرتر رسیده بودیم کشته بودت دختر جون!

همسایه ها بودند...

— همسرم... کجاست

گردنش مدام تکان های نامتعادل میخورد ، تکیه اش به پهلوی سالم تر بود که پرستار به سمتش دوید

— خانوم شما چرا از تختتون اومدین پایین...

اشک روی صورتش یکی یکی میفتاد. با آمدن مردی که پشت سر همان زن گردن دراز کرده بود ، تا او را ببیند ، تعادلش را از دست داد ، آن ظاهر آشفته ، آن موهای نامرتب و لباس پاره و خونی ، همه ی اینهارا تحمل میکرد اما همینکه روی زمین افتاد به صاحب همان ظاهر آشفته و بیمار گفت " تو که پیر نبودی "

سروش ، دست مامور پلیسی را که او را بازداشت کرده بود ، رها کرد. پرستار سعی در بلند کردن فرحانه داشت ، اما او مثل ماتم زده ها ، سرش را به دیوار تکیه داده بود و جز چشمان گریان مردی که چند لحظه پیش قصد کشتنش را داشت نمیدید...

— عزیز دلم ،

گریه های فروش را طاقت نمی آورد ، کف دست سالمش را روی صورت فروش نگه داشت ، خود را به او نزدیک کرد ، حتی به پرستاری که با حیرت به گریه های فروش نگاه میکرد ، اخم کرد ، دوست نداشت مرد زندگی اش مثل زن ها گریه کند... بر فرض گریه کند ، اما نه پیش چشمان غریبه ها ، فقط برای خودش !

مامور پلیس به سمت فروش آمد ، با خشم به سمت او خم شد و بازویش را گرفت و کشید

— پاشو باید بریم...

فروش میان گریه هایش تکان نمیخورد ، فرحانه اما باهمان دست هایی که میلرزید به دستان مامور فشار آورد.

— چیکارش داری... اذیتش نکن!...

پرستار بازوی فرحانه را میکشید تا بلندش کند و آن مامور جوان و پر خشم دستان فروش را... اینبار اما فرحانه سکوت نکرد ، جیغ کشید ، تمام خشمش را جیغ کشید... مشت هایش را به پا و دست مامور نیروی انتظامی میزد و او را به عقب هل میداد...

— من شکایتی ندارم ، شوهرمه ، دوست داشته منو بزنه ، به شما چه ربطی داره

آنقدر سرباز بیچاره را به مشت هایش زد و به عقب هلش داد که بالاخره تسلیم خواسته اش شد ، با امضای برگه ای راضی به رفتن شد ، همسایه ها اما جز حماقت در وجود فرحانه چیزی نمیدند ، آنها تنها کسانی بودند که فرحانه را در آغوش فروش آنهم وقتی غرق خون بود و از خانه خارج میشد ، دیده بودند.

هیچکدامشان فرحانه را درک نمیکردند ، فقط او را یک زن احمق و خر میدانستند که برای مردی که او را به این حال در آورده گریه میکند و قربان صدقه میرود...

فروش مثل پسر بچه های بی سر و زبان ، درست شبیه آدم هایی که تا این سن یکبار هم حرف نزده باشند ، روی صندلی اتاق نشسته بود ... فرحانه اما با تمام درد هایش از این راهرو به آن راهرو میرفت ، تا برگه های مرخصی خود را آنهم با امضای رضایتش تحویل دهد..

راه رفتن برایش دردآور ترین حال ممکن بود ، مانتوی اداره را که فروش لحظه آخر به تنش کرده بود ، با شلوار مشکی به تن کرد ، در تمام لحظه های تعویض لباس مدام به فروش نگاه میکرد ،

انگار که مرده باشد! حتی پلک هم نمیزد ، جواب فرحانه را هم نمیداد ، فقط همینکه فرحانه خیال میکرد مُرده است ، به قفسه ی سینه اش خیره میشد . «بالا و پایین میرفت!!»
موهایش را زیر شال فرستاد ، برگه های تجویز دارو را از پرستارِ بداخم و بی اخلاق تحویل گرفت.

خودش را دست به دیوار ، به سروش رساند

— پاشو عزیزم

سروش را بلند کرد ، نگاه طولانی اش دلِ فرحانه را چنگ مینداخت ،

— پاشو بریم قربونت برم ، من خوبم...پاشو عزیز دلم

او بود که به سروش کمک میکرد تا قدم بردارد ، انگار جایشان عوض شده بود ، انگار که فرحانه سالم بود و سروش سیلی ها و مشت های فرحانه را تاب آورده باشد.

جلوی بیمارستان ماشین گرفت ، توی راه اگر ورم پلکش اجازه میداد ، از گوشه ی چشم به سروش نگاه میکرد که دست فرحانه را مانند پسر بچه ی تازه به دنیا آمده ، سفت و محکم گرفته.

جلوی خانه که رسیدند ، از کیف پول سروش ، پول راه را حساب کرد.

اما پله های خانه ، دیدنش هم ناله ی او را به آسمان میبرد ، چطور میتوانست این همه پله را بالا رود.

— بغلت کنم؟

باند پیچی دور سروش تا نزدیک چشم ، می آمد ، با چشم ورم کرده و صورتی کبود ، سر تکان داد
— آروم آروم بریم.

پله هایی که هر روز دو تا یکی طی میکرد را با زمان بیشتری گذراند...

— من کلید ندارم

کلید خانه را از جیب مانتویش بیرون آورد، به چشم های بی روحِ سروش لبخند زد، قفل را چرخاند و درباز شد...

تمام آن لبخند نصفه و نیمه با دیدن وضعیتِ آشوبِ خانه ، از روی لبش پاک شد ، باورش نمیشد این خانه ، همان خانه است ، انگار که زلزله ای بزرگ خانه را بهم ریخته باشد...شبیهِ هرجایی بود جز خانه ی او...

سر چرخاند تا سروش را ببیند ، او هم نگاهش به خانه بود ، باورش نمیشد تمام این بهم ریختگی ها کار او باشد .

همینکه فرحانه پا داخل خانه گذاشت سروش دستش را کشید

— نرو!

فرحانه بشدت احساس درد میکرد ، آنهم از ناحیه گردن ، دستی به صورتش کشید و نفسش را بیرون فرستاد

— کجا رو داریم بریم؟! ...بیا ، خودمون بهمش ریختیم ، خودمون فردا سر فرصت تمیزش میکنیم.هوم؟!

سروش آماده ی گریه کردن بود ، مثل پسر بچه های پر بغض زل زده بود به فرحانه ، بغض عجیبی داشت.

همراه فرحانه وارد خانه شد و در را آرام پشت سرشان بست.

هر دو وسط خانه ایستاده بودند ، در این وضعیت و با این حال ، به کجای خانه میرسیدند.

فرحانه توان ایستادن نداشت ، آرام روی زمین نشست ، سروش به سمتش قدم برداشت...

— برات آب بیارم؟!

— آره ، یه پارچ شربت تو یخچال هست ، دو تا لیوان بیار.

با رفتن سروش فرحانه تازه فرصت کرد دور تا دور خانه را به دقت نگاه کند ، جای دستش روی پرده ی خانه ، حتی فرش جمع شده و مبل خونی...

بغض را فرو فرستاد...

سروش کنارش نشست و لیوان را دستش داد ، چند قرص آرامبخش را به همراه داروهایش مصرف کرد ، سراغ قرص های سروش را گرفت ، اما سروش جوابی نداد.

— من اگر تو رو...

— نگشتی که!

چانه ی مردش میلرزید ، صورتش سرخ شده بود ، میخواست دوباره بیارد؟

سروش را مثل بچه ی دو سه ساله ، به آغوش کشید ، سرش را کنار صورت او گذاشت ، صورتش

را چند بار بوسید اما سروش با پلک هایی که میلرزید فقط نظاره گر فرحانه بود!

سرش را در گودی گردنِ فرحانه قایم کرد ، حالا میتوانست راحت و دور از چشم او گریه کند ،
دستانش را دور کمر او حلقه کرد و زانوهایش را به سمت پهلوی فرحانه خم کرد...

فرحانه تکیه اش را به دیوار داد ، بزرگِ مردِ کوچکش را مثل مادرها به آغوش گرفته بود...
سروش در این لحظه و این زمان از خدا مرگ خواست ، در آغوشِ کسی که تنها دارایی اش
زندگی بود چه چیزی جز این میخواست ، با شرمندگی و خجالت ، چطور میتوانست دوباره به چشم های
فرحانه نگاه کند و دم از دوست داشتن بزند؟

خیلی وقت پیش ، دلش که گرفته بود ، پای تلفن به فرحانه از لالایی های مادرش گفت ، بدش نمی
آمد فرحانه با صدای قشنگش لالایی مادر او را هم بخواند...وقتی از لالایی های مادرش برای او گفت
فرحانه هم از او خواست تا شعر را بنویسد..هیچوقت دیگر پیش نیامد که از فرحانه بپرسد آن شعر را
حفظ کرد یا نه...فرحانه شعر های زیادی را برایش خوانده بود...

— لالایی مامانم یادته؟! —

فرحانه سرش را به دیوار تکیه داده بود

— دلت هوای مامانتو کرده؟ —

دلش هوای لالایی های مادرش را کرده بود. کاش مادری بود تا هردوی آن ها را به بغل گیرد...

— لالات میاد ، لالات میاد ، خواب میونِ چشات میاد —

غمّت بره و خوشّت بیاد...

جوجو اومده ، پیشش کن ، لالا و پیش پیشش کن

جمجمک برگ خزون ، خزون نبینه باغت

روشن باشه چراغت

مادرت ، بی بی خاتون ، دیگه نمیاد سراغت ، کاکات نبینه داغت

بزرگ بشی و آقا بشی ، نه دلاشی و نه تابشی

چه ها کنی و چه ها بشی

هاپو اومده چخش کن ، لولو اومده پخش کن.

خواب به چشمانِ سروش نمی آمد اما فرحانه کم کم صدایش آرام و آرام تر شد.

شب از نیمه گذشته بود و خواب به چشمانش نمی آمد...

برای چندمین بار به اتاق فرحانه رفت ، در آن وضعیت تمام حواسش به او بود که روی دست شکسته اش غلت نزنند...

بالای سرش ایستاد ، لب هایش رنگ همیشگی را نداشت...

صندلی میز فرحانه را برداشت و کنار تخت گذاشت ، آرام نشست و آرنج دستانش را سر زانوهایش قرار داد.

نور چراغ خواب ، کمکش میکرد تا صورت زخمی و پردرد فرحانه را از نزدیک ببیند، ورم پلک هایش ، قرمزی روی گونه هاش ،

هنوز هم نمیتوانست باور کند این بلا را سر او آورده

دستش را دراز کرد و روی گچ دست فرحانه کشید ، خوب میدانست تحمل درد شکستن دست و پا را...

شش سالش هم نشده بود شاید کمتر ، پنج ساله بود که دور حوض خانه ی مادری اش شعر میخواند و میدویید.

با هر دانه ی اناری که خاتون در در پیاله می انداخت ، قربان صدقه ی پسر شیطون و بازیگوشش میرفت ، پسر پنج ساله اش هنوز طبق عادت بچگی ها پستونک به دهان، میخندید و شعر میخواند.

دور حوض میچرخید و بعد از هر دو بار چرخیدنش به سمت خاتون میدویید و وقتی مادرش یک دانه انار را در دهانش میگذاشت ، گونه ی مادر را میبوسید و دوباره مشغول دوییدن میشد.

— مادر به قربون پسر باهوشم ، نیفتی زمین...

دلشوره های مادر را میشناخت اما مگر دست از شیطنت برمیداشت ، با خوشحالی به سمت درخت های توی حیاط رفت و برای چیدن سیب قرمز آنهم برای مادرش ، خاتون خانوم!

— بیا سروش ، بیا مادر نمیخوام سیب!

خندید و برای بار دیگر تقلا کرد ، قد کوچکش به تنومدنی و بلندی آن درخت که نمیرسید

خاتون اما طاقت نیاورد بلند شد و صندلی کوتاهش را همراه خود برد ، زیر درخت و آن سیب

مورد علاقه ی سروش ، صندلی را گذاشت

— خودم بچینم

پستونک را با ذوقِ همان کودکی هایش به دهن گرفته بود و چشمانش برقِ شیطنت را انعکاس میداد ،

روی صندلی رفت و دستانش را به سمت سروش کشید

— بیا بغل مامان

دوید و خود را در آغوشش انداخت ، مادرش با پهلوی درد ، سروش را به بغل چسباند و کمرش را صاف کرد.

تقلا و تکان های سروش ، درست لحظه ای که نوکِ انگشتان کوچکش سیب را لمس میکرد ، باعث شد خاتون تعادل را از دست بدهد و هر دو روی زمین بیفتند ، چادرِ خاتون زیر پایش گیر کرد و با وجود آغوشی که برای حفظِ سلامتِ پسر کوچکش به تنگ آمده بود...

دستِ کوچکِ پسر شکست...

بی طاقتی ها و گریه هایش را هنوز بیاد داشت ، پستونک از دهانش افتاده بود و مادر به صورتِ خود چنگ میزد ،

از درد بازوی خود را به بغل گرفته بود و برای دل ریشِ مادر روضه ی درد میخواند! بی اذن پدر اجازه ی خروج از خانه را نداشتند ، بارِ اولشان نبود... اگر خانه را ترک میکردند و برای دوا و درمان از خانه بیرون میرفتند ، چند بارِ قبل که از اجبار خانه را بی اطلاع پدر ترک کرده بودند ، با وجود سن کم به یاد داشت جنگ ها و دعوا هارا...

چادرِ سفید و گلیِ خاتون را در دهانش مچاله میکرد و پشت هر ضجه ای که سر میداد قطره های اشک از هر طرف چشمان کوچکش به بیرون میجهید.

حالِ مادر بی تاب تر از او ، پر درد تر از او ، این طرف و آن طرف خانه میرفت و به خود نفرین میفرستاد ، پشتِ دستِ خود میزد و مرگ طلب میکرد.

کودکانه های سروش و دردی که چندیدن ساعت بابت ترس از پدر تحمل کرد هیچوقت از ذهنش پاک نشد... شب از نیمه گذشته بود و از درد بی حال و بی رمغ در آغوش مادر بی آنکه گریه سر دهد چشم به درِ حیاط دوخته بود.

صدای چرخیدن کلید آمد ، گریه هایش شروع شد ، بی تابی هایش از درد خودش و مادر بود...میدانست که تنبیه سنگینی را پدر برایش در نظر گرفته.

پدرش علی با دیدن گریه های آن دو ، کفری شد ، هرچه خاتون برایش از اتفاق می گفت ، صدای فریاد های پدر بیشتر میشد ، آن ها بابت یک سیب تنبیه شدند و مادر بابت یک سیب از پدر کتک خورد!

اولین سیلی که به گوش مادرش خورد ، از التهاب گریه هایش کم کرد ، سیلی دوم را وقتی زد که دیگر سروش گریه نمیکرد و فقط لب های کوچکش را بهم فشار میداد.

تا صبح را بیاد نمی آورد ، دردی که در توان تحملش نبود او را بیهوش کرده بود ، یادش می آید که مادر مدام به او وعده میداد که فردا صابر می آید...او که باشد پدر حساب کار خود را میکند ، کمتر صدای دعوا در خانه میپیچد ، کمتر مادر سیلی میخورد ، کمتر پستونکش را پدر میگیرد و در چاه توالت میمالد ، کمتر آن پستونک کثیف را به سمتش پرت میکند.

صبح زود با آمدن برادرِ سربازش ، او که نایی برای خوشحالی نداشت ، اما مادر با چشمانی گریان ، صورت او را میبوسید...

خوب بیاد دارد که برای چند روز نه هوشیار بود و نه بیهوش ، هر بار که چشم باز میکرد با دیدن برادرش خیال کودکانه اش آرام میگرفت و دوباره چشم روی هم می گذاشت.

رد اشک را میشد در چشمانش ، بر روی گونه های استخوانی و مردانه اش دید ، به سمت فرحانه خم شد ، انگشتانش را که بیرون از گچ بود ، یکی یکی ، بوسید ...بویِ دستانِ مادرش را میداد ، بوی دستانِ مادرش را که همزمان با او شکسته بود و دم نزده بود! پایین تخت روی زمین نشست ، درست کنار پهلوی آسیب دیده ی فرحانه سرش را روی تخت گذاشت.

با خودش گفت "پس چرا نمی میرم؟!"

نورِ صبح را کم کم در اتاق میدید و پلک های خیسش رنگِ خواب ندید.

تمام طول شب را به فرحانه نگاه میکرد و شباهت های او و خاتون را میشمرد...اما خودش را به بدی پدرش علی نمیدید.

از وقتی بیاد داشت پدرش با مشت و لگد حرف میزد و مادر با چشمانی خیس... از وقتی بیاد داشت ، هر روز نبودن برادرش ، رنگ و رخسار زیبای مادرش را کبود میکرد.

چند مشت آب روی صورتش پاشید ، خنکی آب او را به زیر دوش حمام کشاند ، با همان لباس هایی که به تن داشت ، شیر آب سرد را باز کرد ، گرمایی که در تنش بود با خنکی این آب سرد نمیشد ...

درد هایش یکی ، دوتا نبود ... بانو را به درک میفرستاد ، با فرحانه چه میکرد ، با این حس های شکی که به دلش راه پیدا کرده بود.

هنوز هم نمیدانست چرا خانه را عوض کرده ، هنوز بیاد نمی آورد قسم ها و حرف های فرحانه را ... ماهانی در ذهنش نبود...

به موهایش چنگ انداخت ، گریه هایش زیر آب ، بی صدا نبود ، آرام نبود ، فرحانه را بیدار کرد... اما حالا که بدنش از گرمای ساعت های پیش بیرون آمده بود ، درد ها را درهم و شدید احساس میکرد.

سروش را صدا زد و از او جز گریه هایش زیر آب چیزی نشنید.
به سختی از تخت پایین آمد ، به خیالش وزن شصت کیلویی اش به دویست رسیده ، همه جای تنش ورم داشت ، حتی انگشت های کوچک پایش...
خود را به حمام رساند ، ضربه ای به در زد...

— سروش ، سروش جان
" جان " گفتنش سروش را از گریه انداخت ، به عجله به سمت در رفت و در را به رویش باز کرد ، فرحانه با دیدن لباس های خیزی که هنوز به بتن سروش بود با نگرانی گفت

— چرا با این وضع رفتی؟
سروش رد انگشتان دست فرحانه را دنبال کرد ، دگمه های لباس خیسش را یکی یکی باز میکرد ..

از لابه لای موهایی که تا نزدیکی چشمانش پایین آمده بود ، از لابه لای قطره های آبی که از موهایش میچکید صورت فرحانه را دید و برای هزارمین بار به خود لعنت فرستاد

— بدنت یخ ، با آب سرد دوش گرفتی؟
سروش سرچرخاند و به آبی که از دوش به پایین میریخت نگاه کرد

- فکر کنم ، آب داغ قطع !
- فرحانه متوجه حالِ سروش شد ،
- امکان نداره
- پیش از اینکه پایش را داخل حمام بگذارد سروش به سمت شیر حمام رفت و چرخاندش ..
- دوشم تموم شد ، بریم صبحونه بخوریم
- زیر نگاهِ خالیِ فرحانه ، شرمندگی را در بند بند وجودش حس میکرد ، حوله را روی چشمانش محکم فشار داد ، نمیخواست با گریه هایش حالِ فرحانه را بیشتر از این خراب کند.
- کشوی لباس های سروش را بیرون کشید ، تی شرت آستین حلقه ای و شلوارک کوتاهی برداشت ، مطمئن بود وقتی سروش عصبی باشد و نگران ، تمام هیبتش را در کوره های ذغال احساس میکند.
- اینا رو بپوش
- حوله ی دیگر را دورِ کمرش پیچیده بود ،
- همیشه همینجوری باشم.
- فرحانه مقابل کشوی لباس ها نشست و از نوک پا تا سر سروش را زیر نظر گرفت
- قربونت ، مراعات حالِ منم بکن
- لبش را از خنده گزید اما سروش اصلا متوجه شیطنتِ حرفِ فرحانه نشد
- گرم آخه
- فرحانه با حالت بامزه ای سرش را تکان داد و گفت
- قول بده مسئولیتِ عواقبِ کارتو گردن بگیری!!
- سروش تازه متوجه شیطنتِ فرحانه شد ، درست قبل از اولین رابطه ای که باهم داشته باشند ، این جمله را سروش جدی و دور از شوخی به او گفته بود و حالا فرحانه همان حرف ها را با شیطنت و طنازی به او برگردانده بود.
- گوشه ی لبش خندید
- از من و تو دیگه گذشت!
- فرحانه تای ابرویش را بالا انداخت و با لحنی جدی اما طنز آلود گفت
- از توام بگذره از من نمیگذره ،حالا چیکار کنیم؟

سروش خنده ی گوشه لبش را وسعت داد ، آرام به سمت فرحانه قدم برداشت و لباس هایش را از روی تخت برداشت

— من مسئولیتِ همین گندی که زدم و گردن بگیرم، بقیه اش پیشکش
فرحانه با چشم های بی رنگ اما پر شیطنتش به سروش زل زده بود...سروش با دیدن چهره ی غمگین اما به ظاهر بامزه ی فرحانه به سمتش خم شد و پیشانی اش را بوسید ، تنها جای سالم در بدن این زن...

تی شرت را تن کرد اما قبل از باز کردن حوله ی دور کمرش ، به فرحانه گفت
— برو دست و صورتتو آب بزن ، باهم صبحونه رو آماده کنیم
فرحانه سرش را روی تخت گذاشت و نالید
— من همه وجودم درد میکنه نمیتونم تکون بخورم.
سروش با اخمی ساختگی نگاهش کرد...خوب میدانست در سر این دختر شیطون و بازیگوش و پشت این جور حرف زدنش چه نشسته...
فرحانه انگشتان دست سالمش را روی چشم هایش گرفت، سروش اما اینبار خنده اش صدا گرفت.

— اون جوشونده چی بود بهم میدادی؟
حوله را از دور کمرش باز میکرد و فرحانه توی دلش غمگین بود برای این به رسمیت نشناختن همسرش!

— کدومش؟!
— مگه چنتا جوشونده به خوردم میدادی؟
پشت پلک هایش اشک جمع میشد که با لحنی کاملاً متفاوت گفت
— یکیش برای چربی دور شکمت ، یکیش برای سنگ صفرات ، یکیشم ، آهان ، برای تقویت قوای جنسی.
ج.ن.س.ی

سروش بلند خندید و شلوارک را به تن کرد
— چقدرم روت تاثیر داشت ، بوس روی پیشونیت رسید رو لپم!
با بدجنسی خندید و پرسید

— پایینتر نیومد؟

دست فرحانه را از روی چشمانش پایین کشید ، فرحانه یک دل سیرخندید

— نمیدونم ، اومد یا نیومد؟

سروش صورتش را نزدیک فرحانه برد ، لب های کبودش را بوسید ، بوسید و بوسید ..

هزار بوسه به دستان او بدهکار بود ، هزار بوسه به پیشانی او بدهکار بود ، در سخت ترین روزها
برایش مادری کرده بود...

صورتش را عقب کشید ، فرحانه نفس حبس شده اش را با قطره ای اشک بیرون فرستاد...از لابه
لای پلک های باز شده اش لبخند غمگینِ سروش را میدید که در مرداب اشک هایش میلرزید.
اشک های خودش را گوشِ دلش نگه میداشت اما هربار اشک ریختن سروش پشتش را خالی
میکرد!

— چرا ناراحتی؟ خسته ای؟ تنهایی؟

سروش سرش را پایین انداخت و قطره ی دیگر از اشکانش را روی پایش دید

— خسته هستم ولی تنها نه!

فرحانه بغض کرده ، دست به صورت سروش کشید

— پس چرا گریه میکنی؟

سر بلند کرد و دستِ فرحانه را پیش از کشیدن ، بوسید

— میترسم تنها شم!

لبخند زد و دستش را از مقابل لب های سروش عقب کشید...

کارِ بوسه هایشان تمامی نداشت ، جز التیام درد هایشان با دوا و درمان ، خود باید طیبِ دردهای
هم میشدند.

— درد و درمونِ منی ، مگه بمیرم و تنهات بذارم.

سروش با رضایت از حرفی که فرحانه زده بود لبخند زد و به او کمک کرد تا از روی زمین بلند
شود.

صبحانه درست کردندشان ، محبت آمیز پیش نمیرفت، تفاوت سلیقه هایشان بیداد میکرد

فرحانه از خیار و گوجه با پنیر متنفر بود و بوی خیار حالش را بهم میزد ، سروش هم از شیرۀ ی خرمایی که با تخم مرغ درست شود بیزار بود...

حداقل در میان بحثشان تصمیم رفتند به سلیقه ی هم احترام بگذارند و هرکس صبحانه ی مورد علاقه ی خود را آماده کند

— برای من حاضره

فرحانه شیرۀ تخم مرغ را توی بشقاب ریخت

— برای منم تموم

هر دو روی صندلی هایشان نشستند ، فرحانه اما بی فکر و کاملاً ناخودآگاه فکرش را به زبان آورد

— نمیخواهی به بانو یا حسین خبر بدی که سالمی!!

سروش خود را به نشنیدن زد ،

— اون نون و به من بده

فرحانه نگران بار قبل بود که آن زمان هم سروش چند روزی غیبت زد و بعدم که در بیمارستان

پیدایش کردند.

— به خدا بده ، حداقل به حسین خبر بده

سروش از روی صندلی بلند شد و ظرف نون را برداشت ،

— کاش انگورم میاوردم ، با خیار و گوجه فوق العادس!

فرحانه با عصبانیت لب هایش را روی هم فشار داد ، دلش برای حسین و همسرش میسوخت ، بانو

به درک.

— الان میارم

از روی لُج با فرحانه انگور را به همراه گوجه و خیار و پنیر لای نان می گذاشت و با آب و تابی

فراوان لقمه هایش را میجوید ، فرحانه اما هر از گاهی با دیدن لپ های باد کرده ی سروش و با تصور ،

خیار و گوجه ی سرخ نشده در دهانش ، سری از روی تاسف تکان میداد

سروش برای اینکه به آزار روحی فرحانه ادامه دهد با دهن پر گفت

— دلم میخواد

مثل پسر بچه های تخس شده بود ، فرحانه اما بدش نمی آمد با دست گچ گرفته اش به سر
سروش بگوید!!

— از خیار متنفرم

جلوی چشمان فرحانه چند پر خیارو گوجه ای بزرگ را روی نان گذاشت

— اونم از تو متنفره

فرحانه دستش را دراز کرد و روی دست سروش گذاشت ، با چشمانی ریز شده به او زل زد

— ولی تو رو دوست دارم!!

بعد از حرف های داخل اتاق میتوانست منظور فرحانه را بفهمد ، به یکباره صدای خنده های بی

امان هر دویشان در خانه پیچید...

اشک هایی که از چشمان فرحانه می آمد آنهم میان قهقه های خنده یشان ، از درد گونه و پهلویش

بود که با خندیدن به شدت دردش افزوده میشد...

— بچه که بودم خیلی زر زرو بودم ، یعنی تا میخوردم زمین یا کافی بود چیزی رو بخوام و واسم

نخرن ، کلی الم شنگه بپا میکردم و گریه میکردم...البته همه اینا واسه وقتی بود که صابر و مامان خاتون

خونه بودند.یه بار پستونکم و صبح که پاشدم کنار بالشم ندیدم ، از همون اول صبح شروع کردم به گریه

کردن، خاتونم قسم و آیه میخورد که بخدا بابا علی برداشته انداخته تو توالت و باید منتظر بمونم تا صابر

بیاد و بره یکی برام بخره...یکی دو ساعت از گریه کردنم گذشت تو حیاط که داشتم با توپم بازی

میکردم دیدم مامان رفت زیر پله ، یواشکی رفتم ببینم ، دیدم داره پستونک و میشوره ، فهمیدم بابا مثل

بعضی روزا پستونک و فقط انداخته تو توالت و رفته ، سرت و درد نیارم ، همینکه مامان از پله ها اومد بالا

و قرار شد بره برام اشگنه درست کنه ، رفتم زیر را پله...

فرحانه منتظر ادامه داستان بود ، دعا دعا میکرد آنچه در ذهنش است رخ نداده باشد...

همانطور که سرش روی پاهای سروش بود و روی کاناپه دراز کشیده بود ، ضربه ای به بازویش زد

— بقیه اش!!

سروش را از حیاط آن خانه ، با همان چشم ها بیرون کشید...

— هان؟

— میگم بقیه اش ، خوابت برد؟ رفتی زیر راه پله و...

سروش قلپی از چایش نوشید و لیوان را روی میز کنار دستش گذاشت

— قدم به کابینت نمیرسید ولی خاتون پستونک و گذاشته بود روی کابینت ، یه صندلی پیدا کردم و گذاشتم زیر پام ، بالاخره دستم به پستونک رسید ، وقتی از صندلی پایین اومدم ، اول پستونک و بو کردم ، بوی صابون میداد...

کم کم چهره ی فرحانه منجر تر شد... با چشمانی از حدقه بیرون آمده به سروش خیره ماند ، جز چانه و زیر گلو ی او نمیتوانست به خوبی لب هایش را ببیند... طاقت نیاورد و سرش را از روی پای او برداشت ...همینکه نیم خیز شد سروش اصل ماجرا را گفت

— همون پستونک و تا دو روز دور از چشم خاتون تو دهنم میداشتم!

صدای جیغ های ممتد فرحانه و خنده های بلند سروش سکوت خانه را روی سرش گذاشت.

— کثیف، حالم و بهم زدی

سروش موهای فرحانه را نوازش کرد و گفت

— نگران نباش ، از اون ماجرا خیلی سال میگذره ، دهنم دیگه تمیزه.

فرحانه ناخود آگاه یاد بوسه ی چند دقیقه پیشش افتاد... زبانش را بیرون داد و عق زد

— اه ، حالم بهم خورد.

همینکه سروش سرش را پایین آورد تا فرحانه را دوباره با همان دهانی که چند لحظه پیش

تعریفش را کرده بود ، ببوسد ، جیغ های گوش خراش فرحانه به راه افتاد

— اینقدر جیغ نزن صدای قشنگت خراب میشه

با حرص کف دستانش را روی لب هایش کشید ، سروش کار خود را کرده بود.

— دیشب که برام لالایی خاتون و خوندی ، حال و هوای شب های حیاط و بغل کردن های خاتون به

سرم افتاد ، کاش میتونستیم چند روزی و بریم خونه ی قدیمی.

نفسش را با آهی غلیظ بیرون فرستاد... شاید یک سفر کوتاه حال هر دوییشان را بهتر میکرد.

— سروش ، یه سوال پپرسم؟

سروش را بلند کرد و خود را بالاتر کشید ، اینبار سرش به سینه ی سروش چسبیده بود و تپش های

قلب او را میشنید...

— دیشب به خاطر عوض کردن خونه که...

لبش را گزید ، تپش های قلب سروش را میشناخت ..تند میزد

پیش وکیل بودم

پس حدسش درست بود.

خب؟!

یه مشت سند و مدرک علیه بانو و سجاد و یه عده ی دیگه که نمیشناسمشون پیدا کردند.

حالا میخوای چیکار کنی؟

چانه اش را به پیشانی فرحانه چسباند

تو میگی چیکار کنم؟

سکوت بینشان رد و بدل میشد ، تا اینکه فرحانه حرف دلش را زد

شکایت...فقط شکایت!

فرحانه دستش را به پشتی مبل گرفت و آرام بلند شد

نکنه تصمیم دیگه ای داری؟

سروش در سکوت به چشم های فرحانه خیره ماند

لابدم میخوای بکشیش!

پلک زدن سروش را دید و اینبار با عصبانیتی که قابل کنترل نبود گفت

نه ، چرا بانو رو بکشی ، تمام حرص و کینه ات و بیا سر من خالی کن! خوبه؟

سروش اخم هایش در هم رفت و از روی مبل بلند شد

مدام از این طرف به آن طرف میرفت و فرحانه با عصبانیت لب هایش را گاز میگرفت

سروش!

نمیتونم فرحانه، باور کن نمیتونم ،

نزدیکش آمد ، پایین مبل نشست...

بابت کار دیشبم تا ابد بهت بدهکار میمونم ، باور کن دیشب میخواستم خودم و گم و گور کنم و

دیگه پشت سرم و نگاه نکنم ، ولی...نمیتونم..

دست هایش را دور صورت فرحانه قاب گرفت

من نمیخوام به کسی آزار برسونم! حتی به دشمنم...

فرحانه نفس سردش را میان صورت سروش بیرون فرستاد

— پس طلاقش بده ، با اون پسره ، سجامد ، دیگه قطع رابطه میکنی.

دستانش را پایین آورد...

— باشه

— باشه؟! باشه؟

صورت فرحانه با عصبانیت نزدیک سروش شد.

— میگی باشه و صبح تا شب میخوای به من شک کنی که مثل اون زنک پامو از زندگیت نکشم

بیرون؟! آره؟

سروش نفس های بریده بریده اش را بیرون فرستاد

— من به تو شک ندارم

— دیدم چطور شک نداشتی!

اجزای صورت فرحانه را زیر نظر میکاوید ، به او حق میداد که از ادامه ی زندگی با اینهمه شک

بترسد! خودش را نمیتوانست فریب دهد ، دعوای دیشب و بلایی که سر او آورده بود به همین شک و

تردید برمیگشت.

— بانو رو اعدام میکنند؟!

فرحانه در چشم های سروش ، چیزی را میدید که دوست نداشت باور کند هنوز وجود دارد ، یک

جور دوست داشتن محضِ احمقانه!!

— فرحانه

سروش را بی جواب گذاشت و در اتاق را پشت سرش بست...باورش نمیشد سروش قید شکایت

را بزند.

هوای خانه روی سینه اش سنگینی میکرد ، نگاهی به ساعت انداخت ، هنوز هفت نشده بود.

بهتر بود سروش را تنها میگذاشت تا شاید به افکار احمقانه اش بار دیگر فکر کند و تصمیمی دیگر

بگیرد.

لباس های اداره را به تن کرد ، مقنعه را که سر کرد زیر گلویش به درد آمد ، نمیتوانست تحمل

کند و جایش شال ساده ی مشکی روی سر انداخت.

صورتش را غرق کرم و سفید کننده کرد ، عادت به آرایش مدام نداشت اما با آن سر و شکل بهتر بود از شدت زخم ها کم میکرد.

پشت پلکش را سایه ی سفید و شیری کشید ، رژ لب صورتی و رژ گونه ی هم رنگ ،
وقتی از اتاق بیرون آمد ، سروش با دیدنش از روی مبل بلند شد

— کجا میخوای بری؟

— برم اداره ، کار دارم . تو میمونی خونه؟!

سروش حرف برای گفتن داشت اما نمیدانست از کجا شروع کند.

— استراحت میکردی

— کار دارم

کفش های پاشنه دارِ مشکی اش را پا کرد و منتظر ماند

— اگه میمونی کلید نبرم

سروش به سمت کیف و کتی که گوشه ی زمین انداخته بود رفت ، چند دقیقه ای طول کشید تا لباس هایش را عوض کند.

کت را با طمانینه به تن کرد و کیفش را از روی زمین برداشت

هر دو از خانه خارج شدند و فرحانه بی خداحافظی به سمت ماشینش رفت ، همین که کمربندش را بست سروش به شیشه ی ماشین ضربه ای زد...

شیشه را پایین داد و با اخمی که روی پیشانی اش بود گفت
— بگو!

لحنش تغییر کرده بود ، آن خنده ها و شیطنت ها عوض شده بود.

— اگر بچه ها ازت پرسن چی شده ، چی میخوای بگی؟

استارت ماشین را زد

— میگم شوهرم کتکم زده! میدونی که دروغ نمیگم

سروش اخم هایش در هم تنیده شد ،

در ماشین را باز کرد

— بیا پایین نمیخواد بری

فرحانه دستش را پس زد و با خشمی که از او بعید بود شمرده شمرده شرطش را برای بودن گفت!

— تا وقتی که بانو رو طلاق ندادی ، دیگه نمیخوام ببینمت!! نمیخوام

سروش دستانش میان راه ماند و با تعجب به فرحانه خیره شد

— پس حرف های امروز کتش بود؟

فرحانه بی آنکه به سروش نگاه کند ، خیره به مسیر رو به رو گفت

— از قدیم گفتن به حرف های میون معاشقه نباید اعتماد کرد!!

سروش هاج و واج مانده بود.

در سرش صدای تلخ و سرد فرحانه اکو میشد ،

— منم به همون حرف ها دلخوش کرده بودم سروش جان!! وگرنه هیچ زنی حاضر نیست توی این

شرایط بشینه و حماقت های شوهرشو نگاه کنه.

در ماشین را محکم بست و پیش چشمان رنگ باخته ی سروش پایش را روی پدال گاز فشار داد.

صدای ضبط ماشین را روشن کرد ، مجری رادیو سرخوشانه و شاد صبح بخیر میگفت ، به زور لب

هایش را روی هم کشید و به پهنای صورت لبخند زد

— صبح بخیر!! چه صبح دل انگیزی

آهنگ شاد و ریتمیکی توی ماشین پیچید ، با یک دست رانندگی کردن برایش سخت بود اما

تجربه اش را داشت ، با آهنگ شادی که از رادیو پخش میشد و قبلا شنیده بود ، همخوانی کرد...

پشت چراغ قرمز و ترافیک همیشگی مسیر مدامش ماشین را متوقف کرد ، شیشه های ماشین را

بالا داد و از توی آینه به صورتی لبهاس دست کشید.

" آهنگ بعدی ، درخواستی از بجنورد ، آقای رحیمی درخواست آهنگ از سالار عقیلی داشتند،

بفرمایید آقای رحیمی"

منتظر آهنگ بعدی ماند...

" ای دل دیوانه دل من ، لبریز بهانه دل من ، در خلوت خانه دل من ، از تنهایی گریه مکن ، از

تنهایی گریه مکن ،

از تیرگیِ زندگیِ ام چون سرشار از خستگیِ ام از عادتِ دلبستگیِ ام از تنهاییِ گریه مکن ، از تنهاییِ گریه مکن

”

دستش تا نزدیک ضبط ماشین جلو رفت اما دلش نمی آمد ادامه آهنگ را گوش ندهد تا پشت همین چراغ قرمز ، قبل از همین آهنگ ، سروش را نادیده گرفت! اما مگر میشد ، خودش که از دل خبر داشت ، از بی تابی اش بابت حرف هایی که به اجبار به زبان آورده بود تا شاید بتواند سروش را از آن جهنم به ظاهر دوستانه بیرون بکشد ، شاید این حرف ها سروش را وادار میکرد تا اگر شکایتی هم نمیکند لکه ی ننگ بانو را از زندگیش بیرون کند ، تا کی میتوانست پنهانی زندگی کند؟ تا میتوانست دست و دلش بلرزد که سروش در خانه اش کنار بانو چه میکند و چه میگوید... نمیخواست شکایت کند ، باشد، مهم نیست ، حداقل پای نحسش را از ندگی بیرون میکرد ، نشان او را از زندگی پاک میکرد.

به خودش که آمد حق هق گریه اش بلند شده بود ، شاید اگر شیشه های ماشین پایین بود صدای گریه اش را ماشین های دیگر میشنیدند... او که آدم تیکه و متلک انداختن نبود ، او که دلش برای خنده های سروش پر میزد ، حالا که با او بدتا کرده بود قبلش نمیزد!! از چراغ قرمز که رد شد ماشین را طرف دیگر خیابان نگه داشت ، اخلاقِ خود را میدانست ، تا گریه هایش تمام نشود حتی کلامی قادر به صحبت نیست ، صورتش را با بطری آبی که خریده بود ، شست... در آینه ماشین دوباره کبودی ها رخ نشان دادند، جلوی اداره ماشین را متوقف کرد و پیاده شد.

مرخصی های یهویی و زیادش بالاخره او را از کار دوست داشتنی اش اخراج میکرد ، میدانست اگر باز بهانه بتراشد و به اداره نرود ، فربخش هم رضایت به اخراج نداشته باشد ، حرف و حدیث های پرسنل او را وادار میکند.

هنوز پایش را روی پله های اداره نگذاشته بود که پشیمان شد ، بیرون آمد و به ماشینی که آن طرف خیابان پارک کرده بود خیره شد... لب میگزرد و درد پهلایش را تاب می آورد...

دوباره به سمت ساختمان اداره برگشت ، از پایین نگاهی به بلندای ساختمان انداخت ، برای یک لحظه سرش گیج رفت و برای اینکه تعادل بهم نخورد ناخود آگاه قدمی به عقب برداشت

- خانومِ کاظمی!!
- با شنیدن صدای بمی که نزدیک گوشش بود ، با ترس به عقب برگشت
- وای ، ترسیدم جنابِ فرحبخش!
- فرحبخش با چشمانی متعجب و گیج به سر تا پای فرحانه نگاه کرد
- خانوم، چه اتفاقی افتاده؟
- قلبش تند میزد و نفسش بریده بریده شده بود
- خدا از تون نگذره ، شما که صداتون...
- فرحبخش قدمی به سمتش برداشت ، سایه اش روی صورت فرحانه افتاد
- خانوم با شمام! چی شده؟!
- فرحانه نفسش را در سینه حبس کرد ، بوی نا آشنایی را در مشامش حس میکرد ، بوی عطرِ فرحبخش تلخ بود.
- چینی به بینی اش داد و عقب رفت
- خوبم آقای فرحبخش ، خدا روشکر خطر رفع شد
- فرحبخش همچنان هاج و واج صورت زخمی و کبود فرحانه نگاه میکرد ،
- فرحانه اما معذب از این همه سکوت و نگاه سنگین "با اجازه " ای گفت و پشت به فرحبخش به سمت اداره قدم برداشت.
- پله های اول را بالا نرفته بود که فرحبخش صدایش زد
- خانومِ کاظمی فکر نمیکنید با این وضع بهتره قیدِ کار و بزنید؟
- فرحانه با لبی که خنده داشت به سمت فرحبخش رفت
- خدا خیرتون بده ، پس من برم خونه.
- قصد داشت از چارچوب در بیرون رود اما شهابِ فرحبخش میان چارچوب در خیره به او ایستاده بود!
- برم دیگه!؟
- فرحبخش با آنکه دیدن صورت کبود و زخمی فرحانه بهمش ریخته بود ولی لبخند زد ، شیرینی این زن ، دل هرکسی را میبرد ،

— من گفتم اداره نرید ، نکه تشریف ببرید منزل!

فرحانه لبخند از سر ذوقش ماسید

— یعنی چی؟

ساعد دستش را بلند کرد و به ساعت مچی اش نگاهی انداخت

— برای صبحانه وقت دارید؟

— صبحونه خوردم! دلتون نخواد ، شیرۀ تخم مرغ!

فرحبخش خنده اش را پنهان نکرد ،

— پس بهتره بریم داخل اداره

خواست قدمی به داخل بردارد که فرحانه مانعش شد

— نه خب ، بریم همون صبحونه ، بعدشم برم خونه امون؟!

فرحانه حرف دلش را به زبان آورد ..آنقدر صادقۀ و بچگانۀ که فرحبخش با خنده هایش سفیدی دندان هایش را نمایش داد و صورتش باز شد

— قبول، بعدش هر جا که خواستید میتونید برید ، مختارید خانوم.

هر دو کنار هم ایستادند

— با ماشین من بریم؟!

شهاب فرحبخش به دست شکستۀ ی فرحانه نگاهی انداخت و گفت

— این شکستۀ و زخم بابت تصادف که نیست؟!

فرحانه متوجه منظور شهاب شد ، حتما از رانندگی او ترسیده بود.

— جناب فرحبخش نگران نباشید من سال هاست رانندگی میکنم

فرحبخش شانه ای بالا انداخت و با خنده به سمت ماشین آن طرف خیابان راه افتادند.

حضور فرحبخش کاملاً او را معذب کرده بود ، هنوز حرف های او را به خاطر داشت ، من تو رو

میخوام نه همه ی تو رو...

با اینکه ظاهرش را حفظ کرده بود و نگرانی و معذب بودنش را پنهان میکرد اما از بودن با

فرحبخش رضایت نداشت ، ته دلش رخت شورها چادر به کمر میبستند...

شیشه را پایین داد و نفس عمیقی کشید ، کافی بود در این وضعیت آشفته فروش با فرحبخش
ببینتش...چه توجیهی برای شک و تردید های او داشت ؟

هر بار که برای ماموریت میرفتند هم قبل از ماموریت هم پس از برگشتنش فروش تا چند روز
مثل همیشه نبود. حالا کافی بود بعد از آن الم شنگه و آن حرف ها فروش او را با کسی ببیند!
از مُردن که نمیترسید ، از خیال بد میترسید ، از دروغی که ممکن بود در ذهن فروش بشیند و تا
ابد از تمام زن ها متنفر بماند!

— دست راست لطفا

با صدای بم و سنگین فرحبخش به خود آمد ، فرمان ماشین را چرخاند و وارد خیابان اصلی
شد. میتوانست حدس بزند که برای خوردن صبحانه کدام رستوران را انتخاب کرده. هربار برای جشن ها
و مناسبت ها پرسنل را دعوت میکرد به همان رستوران.

زیر نگاه های فرحبخش دیگر قادر به زدن لبخند نبود!

— نمیدونستم اهل دعوا هم هستید

به لبخند فرحبخش، لبخند تصنعی خود را اضافه کرد.

— آدما اهلی هرچیزی ممکنه بشن!

از جواب مرموز فرحانه ، تعجب کرد

— پس واقعا دعوا کردید؟

فرحانه شانه هایش را بالا انداخت

— آره

بی تفاوت نشان میداد اما فرحبخش با کمال ناباوری صداقت فرحانه را هضم میکرد

— البته باید بگم که بیشتر کتک خوردم، زور حریف غیرقابل باور بود

— دارید شوخی میکنید دیگه؟

فرحانه خندید ، دیدن چهره ی مغموم و ناراحت فرحبخش برایش دلگرمی نمیشد!

جلوی درب رستوران ماشین را نگه داشت ، شهاب همچنان منتظر جواب فرحانه بود

— از صبحونه خوردن منصرف شدید؟

در را باز کرد و قبل از فرحبخش پیاده شد، نفس عمیقی کشید و با تمام زور پلک هایش را برای لحظه ای از هم فاصله داد تا مبادا اشک ها به بیرون بریزند... بهتر بود نیمی از واقعیت را برای فرحبخش بگوید...

هر دو وارد رستوران شدند و به سمت میز دو نفره ای که خالی بود رفتند ، فرحانه با خیال راحتی به صندلی تکیه داد اما فرحبخش اسیر حس های مبهمی بود ، باور نمیکرد تمام این آسیب ها را برای جنس ضعیفی مثل فرحانه!

— با همسر سابقتون دعوا کردید؟

شهاب همه ی گذشته ی فرحانه را میدانست ، روز اول استخدام از روی صداقت و سادگی اش ، گذشته تلخ خود را برای او تعریف کرده بود.

— چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که من کتک زدن بلد نیستم!

خندید و فرحبخش دستانش را روی میز گذاشت..

سر انگشتانش را بی دلیل و بی منطق روی میز میزد.

منوی سفارشی صبحانه را از روی میز برداشت ، خوب میتوانست تغییر رنگ و روی فرحبخش را

بیند ، عصبانی بود و شاید بی هیچ پلک زدنی به او زل زده بود

— منکه خیلی میل ندارم ، میخوايد شما انتخاب کنید

خیرگی نگاهش فرحانه را معذب کرد ، چشم از او گرفت ، درست همان لحظه شهاب دست دراز

کرد و منو را از او گرفت

به مردی که منتظر ثبت سفارش ها بود گفت

— دو تا قهوه ، فعلا!

فرحانه اوضاع را مساعد برای حرف زدن نمیدید ، اما همین یکبار را به خود فرصت داد تا قال این

عشق یک طرفه را که مدت زیادی از آن می گذشت ، بگند و برای همیشه تمامش کند.

— به حرف های من فکر کردید؟

پا رو پا انداخت و دست گچ گرفته اش را روی میز گذاشت

— به چی؟

نگاه طلبکارانه ی او باعث شد فرحانه خود را جمع و جور کند

- آهان ، در رابطه با خودمون!
- منتظر جوابی از فرحبخش ماند اما او جز نگاه سنگین و منتظر حرفی نزد
- راستش ، من مدتی که با یه آقای آشنا شدم...
- با نوک انگشتانش بازی میکرد و سرش پایین بود که فرحبخش با خنده ای تلخ گفت
- لابد همون آقا هم این بلا رو سر شما آورده؟
- فرحانه با عصبانیت جواب نیشخند فرحبخش را داد
- الان برای شما مهم اینه که کی منو کتک زده ؟ یا جوابم به ابراز علاقه اتون چیه؟
- من فکر میکردم شما هم به من فکر میکنید!!
- فرحانه فشار انگشتانش را روی گچ دست دیگرش بیشتر کرد
- فکرتون درست نبوده جناب فرحبخش... من همیشه از شما بابت اعتماد و لطفی که بهم داشتید سپاسگزارم ، همیشه ام سعی کردم جواب اعتماد شمارو چه اخلاقی و چه کاری بدم، فکر نمیکردم رفتار من شمارو دچار سوء تفاهم کنه...
- فرحبخش نگاهش را پایین گرفته بود ، به جایی نزدیک گردن بند فرحانه که از زیر شالش بیرون آمده بود...
- جدا از مردی که مدت هاس وارد زندگی من شده ، اگر با چشم باز به خانواده ی خودتون گذشته ی من نگاه کنید میبینید که کنار هم خنده داریم! انتخاب من برای خانواده ی معتقد و اصیلی مثل شما ، برای هیچکس قابل قبول و با ارزش نیست
- چند کلمه را کنار هم میچید و برای مردی میگفت که انگار حرف هایش را نمیشنود، بالاخره حرف دلش را زده بود... حالا میتوانست با خیالی راحت فقط به سروش و تعهداتش نسبت به او فکر کند.
- با آوردن قهوه ها ، به محض گذاشتن آن مقابل فرحبخش ، فنجان را برداشت و قهوه ی تلخی را که سفارش داده بود بدون آنکه مزه مزه کند یکباره نوشید.
- دستمال را برداشت و روی لبش گذاشت ، رنگ صورتش به ارغوانی میزد ، فرحانه متوجه حالش شده بود که میخکوب سر جایش نشسته بود و جز گچ دستش جای دیگری را به نگاه نمیگرفت
- مردی که باهاشون آشنا شدید! قصد ازدواج دارند یا فقط یه دوستی ساده اس؟!
- این مرد دیوانه بود؟! ، چه فرقی میکرد اگر قصد ازدواج داشت یا فقط دوست بودند؟

دست از گزیدن لب هایش برداشت

— قراره ازدواج کنیم...

— قراره؟...پس هنوز فرصت دارم!

لبخند آرام روی لب های شهاب ، برای رد گم کنی بود ، نمیخواست بهم ریختی اش را فرحانه متوجه شد ، مطمئن بود کتکی که فرحانه تعریف میکند را از همان مرد خورده و کافیت مانند همسر اولش او هم به همین برخوردها ادامه دهد ، پایان رابطه ی فرحانه را روی گچ دستانش میدید!!

.....

قرار کوتاهش با شهاب فرحبخش اگرچه به ظاهر بی اثر بود اما فرحانه حرف خودش را زده بود و از حس عذاب وجدانش نسبت به علاقه شهاب کاسته شده بود...برای او چه اهمیتی داشت فرحبخش چند روز دیگر یا چند ماه دیگر یا چند سال دیگر عاشق او بماند! حالا که واقعیت را گفته بود خیال راحت تری را نسبت به شهاب تجربه میکرد.

قبل از اینکه به درب خانه برسید ، سروش را دید!!

نیش ترمزی زد و ماشین را با فاصله از خانه نگه داشت...

سروش چند قدم به راست برمیداشت و دوباره برمیگشت ، چند قدم از خانه دور میشد و دوباره نزدیک میشد ، چند بار هم به سمت ماشین رفت و همینکه در را باز میکرد دوباره میبست...

بیشتر نتوانست شاهد خود آزاری سروش بماند ، پایش را روی پدال گاز فشار داد و با صدای وحشتناکی که لاستیک های ماشین ایجاد کردند ، کنار پای سروش ترمز کرد.

سروش با چشمانی قرمز و صورتی بی رنگ ، با نگاهی خالی از هرچیز به فرحانه که سرش را از شیشه ی ماشین بیرون آورده بود خیره شد

— اینقدر حرفات و نریز توی دلت ، سخته میکنی!

— چه ربطی داره؟

— ربطش اینه که چون جواب حرفا و کارای مردم و سر موقع نمیدی ، توی یه وقت ی وقتی مثل دیشب احمقانه میریزه بیرون!

سروش خسته از حرف هایی که خودش به آن ها ایمان کامل داشت ، به ماشین پشت سرش تکیه داد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد.

طاقت نمی آورد دلش...مگر میشد چهره ی درهم فروش را ببیند و تنهایش بگذارد؟

— وکیل کی ها میاد دفترش؟

فروش دستی به ته ریش آشفته صورتش کشید

— ظهر به بعد.

— پس وقت داریم ، بیا خودم میبرمت!

فروش اخم های درهم فرحانه را میدید و اتمام حجتش را ، خوب میدانست فرحانه وقتی حرفی را

بزند تا جامه ی عمل به آن نپوشاند ، از خواسته اش دست نمیکشد...

— از دستت نمیدم ، فرحانه

شیرینی لبخند کنج دلش را به همه جای تنش تزریق کرد ، شاید برای روز مبادا لازمش میشد

فروش کنارش نشست و فرحانه ماشین را حرکت داد...

سکوتش به فرحانه نشان میداد که فروش باز در رویاهای کودکانه ی خود غرق شده...گذشته ای

که برای او هم مجهول مانده بود و جز چند خاطره ی که برایش تعریف کرده بود چیزی نمیدانست.

فروش هنوز سردرگم بود ، تنهای چیزی که در زندگیش به آن ایمان داشت و حاضر نبود به

راحتی از دستش دهد ، زندگی کنار فرحانه بود و بس...

حالا که او برای بودن شرط داشت ، نمیتوانست قبول نکند! بودن او به پای نبودن های همه ی آدم

های زندگی اش که هر کدام تکیه ای از وجودش را با خود برده بودند...

مسیر برعکس همیشه ترافیک سنگینی نداشت...قبل از ساعت یک به دفتر رسیدند

شیشه ماشین را بالا داد تا سوز سرما ، فرحانه را بیشتر از این مچاله نکند.

کتش را روی فرحانه انداخت که انگار در این دنیا به سر نمیبرد ، هنوز هم با دیدن صورت او ،

لعنتی به تمام مردانگی خود میفرستاد.

دست دراز کرد و با انگشتانش مژه های بلند فرحانه را لمس کرد ،

بالاخره لبخند زد...

— فروش

— جانم؟

— من میترسم!

به سمت فرحانه چرخید و تکیه اش را به در ماشین داد

— از چی؟

نفسش را بیرون فرستاد و کت سروش را تا زیر گلو بالا کشید

— از همه چی ، میترسم نتونم سر قولم به تو بمونم! این روزا بیشتر میترسم ، از تنها بودن میترسم ، از تنها نبودن میترسم ، از اینکه هستم میترسم از چیزی که نیستم میترسم ، از چیزی که ممکنه بشه میترسم ، از چیزی که ممکنه نشه میترسم. از تو میترسم... از خودم میترسم... از چیزی که قراره بشه میترسم ، از چیزی که قراره نشه میترسم ،... سروش من خیلی میترسم!

سروش وارد دفتر شد و فرحانه دریچه ی بخاری ماشین و به سمت خود تنظیم کرد.

تسبیح اش را از توی جیب بیرون آورد و شروع کرد به فرستادن صلوات، دلشوره داشت.

نگران حال سروش بود و میترسید که نکند فشاری که به او وارد میکند دوباره او را از پای در بیاورد ، اما اینطور هم نمیتوانست تحمل کند ، از زندگی پنهانی و قایم موشک بازی هایش خسته بود.. دلش آرامش ابدی میخواست جز مرگ.

نیم ساعت از رفتن سروش میگذشت ، کم کم دلشوره هایش بیشتر میشد که تلفن همراهش زنگ خورد و شماره هستی روی آن افتاد.

فرحبخش دهن لق از هستی درباره ی تصادف یا دعوا پرسیده بود و هستی مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین میپرید... بیشتر از غصه خوردن و گریه هاش خنده ام گرفت ... خنده هایی که واقعا از سر ذوق و شادی ام بود که دوستی به پاکی و لطافتی او دارد که غم و غصه ی من برای او هم غم و غصه است و شادی من هم برای اوست.

آنقدر گرم دلداری دادن به هستی شده بود که متوجه بیرون آمدن سروش از دفتر وکالت نشد.

همراه پسری کم سن و سال تر از خودش بیرون آمد و بعد از خوش و بش و خنده از او جدا شد.

با نشستن سروش داخل ماشین ، توی دلش صلوات فرستاد...

حال سروش بهتر بود ، آنقدر که شک کرد و با دودلی پرسید

— شکایت نکردی؟

سروش لبخند کوتاهی زد و ماشین را روشن کرد

— امیرسالار از همین الان رفت سراغ کارای شکایت، از هر دوشون شکایت کردم فرحانه!

لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست و گرمای دلنشینی به تنش برگشت

— سجاد میخواد از ایران بره ، زودتر باید اقدام کنن ، البته فکر کنم که شهاب مطمئن بوده
برمیگردم ، یه کارایی و شروع کرده بودند!

با خوشحالی تدر دلش به دو وکیل جوون و کارکشته احسنت گفت.

نیمی از مسیر در سکوت هر دو سپری شد ، هر دو فکر های مختلفی در سر داشتند و فرحانه هر
چند باری به سروش و نفس های منظمش نگاه میکرد.

سروش با لبخندی که از روی لبش کنار نمیرفت رو به فرحانه گفت

— حالا کجا بریم؟

فرحانه لبخندش را جمع و جور کرد و کمی هم اخم روی صورت نشانده

— تو میری دانشگاه و پیگیری میکنی که چرا برای این ترم دعوت به کار نشدی ، منم سر راهت
میداری خونه!

— برای چی برم دانشگاه؟!

— عقل کل...تو هنوز دانشجوی ترم آخر که باهات پروژه برداشتن داری ، اونا به خاطر اون شاگردا
هم که شده نمیتونن خودسر تو رو دعوت به همکاری نکنند ، بعدم تو مگه جزو هیئت علمی نیستی؟
چرا خب...

— خب پس مطمئن باش سجاد از جانب تو پیغام یا پسگامی برده که بهت خبر ندادن.

به سرعت ماشین اضافه کرد و با خود گفت حق با فرحانه است

— بعد از دانشگاه پیام پیشته؟!

— نه!!

— نه؟!

جا خورد و با ناراحتی به فرحانه نگاهی انداخت و دوباره به مسیر مقابلهش خیره شد

— چرا نه؟! منکه شکایت کردم.

کت سروش را بو کشید ...غرق لذت میشد از دیدن این مرد!

— گفتم تا طلاق نگرفتی ، دیگه نمیتونی پات و توی خونه بذاری...نگفتم؟!

— نه نگفتی

- خب حالا میگم!
- صدایش یهو عصبانی شده بود و لحنش حق به جانب...
- تو که اینقدر مهربونی چرا بعضی وقتا با من بدتا میکنی؟
- روشو از سروش برگردوند و به قطره های بارونی که به شیشه میخوردند نگاه کرد
- این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست
- سروش خوب میدونست که فرحانه ، اینبار با جدیت تمام ، پای خواسته اش که به حق و درست است ، می ایستد.
- گفتم که از دستت نمیدم.
- جلوی درب خانه ماشین و پارک کرد. و هر دو از ماشین پیاده شدند
- فقط...میخوام تو جلسات با وکلا باشم!...اشکال که نداره؟
- سروش کتش را از فرحانه گرفت و به تن کرد
- نه چه اشکالی ، فکر تو بهتر از من کار میکنه
- قبل از اینکه از سروش جدا بشه توی کیفش دنبال شانه ی مو گشت ،
- صبر کن
- سروش مثل پسر بچه هایی که روز اول مدرسه با ظاهر آشفته راهی مدرسه شده اند و مادرشان مشغول سر و سامان دادن به وضعیت ظاهرشان است ، لبخند میزد و چشمانش میان صورت فرحانه میچرخید.
- شانه زدن موی سروش که تمام شد ، صورتش را نزدیک سینه ی مردش برد ، چند جای بدنش را بو کرد ، ظاهر فرحانه خنده دار تر از هر زمانی شده بود و سروش بدش نمی آمد وسط آن کوچه او را ببوسد.
- عطر تو ماشینت داری؟
- آره
- حتما به خودت بزن ،
- میخوای پیام بالا دوش بگیرم بعد یه نهار بزیم و برم!؟
- شیطنت توی چشم های سروش دلش را میبرد...

- لازم نکرده ، چون بوی عطر کم بود گفتم تجدیدش کنی، شبنم اینورا نبینمت.
- لحنش توییخ کننده بود اما با خنده...
- با بانو چیکار میکنی؟
- امروز خیلی محترمانه ارزش میخوام که تنهام بذاره ، البته دلیل براش نمیارم تا برگه های شکایت دستشون بره و سجاد هم یهو نیست و نابود نشه. فقط بهش میگم که میخوام تنها باشم.
- با حرص و عصبانیت سرش را تکان داد
- محترمانه بهش بگی؟!!
- سروش خیلی زود نکته ی اشتباه حرف هایش را فهمید و سعی کرد منظورش را طور دیگری بیان کند
- اگر باهاش دعوا کنم و بندازمش بیرون ، ممکنه شک کنه
- اتفاقا شک نمیکنه و خیلی بهتر از اینه که یهو بعد یه روز غیبت بری و بهش بگی تنهام بذار..من نمیفهمم کی به تو دکتري داده؟!!
- حرص میخورد و با عصبانیت و صورتی سرخ با سروش بحث میکرد
- چرا حرص میخوری، خب پس یه دعوا راه میندازم و پرتش میکنم بیرون
- فرحانه با خشمی که بیش از این قابل کنترل نبود چند بار نفس عمیق کشید و هر چند بار نفسش را توی صورت خندانِ سروش فوت کرد.
- با صدای بچه ای که در بغل مادرش مشغول شعر خواندن بود هر دو ساکت ماندند و سر چرخاندند.
- دیدن بچه ی تپل با موهای فرفری بلوند و چشمانی آبی... دل هر دو را برد
- میگم سروش
- با عشق نگاهش کرد
- جانم؟
- فرحانه سرش را پایین انداخت و با انگشت اشاره اش شکل هایی نامعلوم را روی گچ دست کشید
- اگر بدونی چقدر دوست دارم مادر بچه ای باشم که تو پدرشی!!

لبخند روی لب های سروش خشک شد ، انگار که زمین و زمان متوقف شده باشند و فقط صدای فرحانه به گوشش برسد .

فاصله ی ما بینشان را پر کرد و پیشانی فرحانه را بوسید و او را به آغوش کشید.با اینکه کسی در آن لحظه در کوچه نبود اما فرحانه با نگرانی اش از قضاوت مردم ، از سهم لذت آغوش و بوسه اش کم کرد .

سروش گونه ی فرحانه را بوسید و جایی نزدیک لاله گوشش زمزمه کرد...

— نشد یک لحظه از یادت جدا دل...زهی دل...آفرین دل...مرحبا دل

صدای خنده های بانو را از پشت در میشنید ، گوش تیز کرد ، با خود فکر کرد شاید مهمان دارد اما کمی که گذشت متوجه شد با کسی پشت تلفن صحبت میکند آرام در خانه را باز کرد ، بانو با تنها، یکی از پیرهن های مردانه ی سروش را به تن داشت ، از وضع ظاهرش بانو خود را جمع و جور کرد...

پیش از اینکه سروش در خانه را ببندد ، جلو آمد و دستی به بازوی سروش کشید

— معلوم هست باز کجا غیبت زد؟

جوابش را نداد و پشت به او به سمت آشپزخانه قدم برداشت ،

صدای پای برهنه ی بانو را بر روی سرامیک آشپزخانه میشنید

بطری آب را برداشت و سر کشید

از صبح افتادم به جونِ خونه ، تازه میخواستم برم حموم ، راستی ببخشید لباس تو برداشتم ، تو این راحت ترم

پیرهن سروش به نیمی از زانوی بانو هم نمیرسید و کوتاه بود ، از پاهای برهنه اش ، بدون نگاهی عبور کرد .

— جلوی در یه پژو قرمز واستاده بود ، نگاهشم به پنجره ی خونه بود!

پشتش به بانو بود و نمیدید تغییر رنگ صورتش را

— وا ، خب به من چه؟

سروش کوتاه خندید

— گفتم شاید با این لباس رفتی گلدونارو آب بدی ، اونم فکر کرده به تلافی دعوای چند روز پیش
میخوای از دلش درآری

بانو شوکه و بهت زده درست چندم مانده بود که به سروش برسد ، ایستاد...
انگار که سطلِ آبِ یخ رویش ریخته باشند ، نفسش برای لحظه ای رفت و رنگش پرید
— من اصلا 206 قرمز رو نمیشناسم!

— سروش در اتاق را نیمه نگه داشت و از بین در به صورتِ رنگ پریده ی بانو پوزخند زد
من گفتم 206 بود؟!

سروش در اتاق را نیمه گذاشت و به سمت کمد های لباس بانو رفت ،
چمدان طوسیِ بانو را بیرون کشید ، لباس های کهنه و قدیمی اش را توی چمدان پرت میکرد ،
دیگر نمیخواست از بانو حتی دکمه ی پیرهنی به جا بماند.
باید تمام او را یکجا از زندگی اش حذف میکرد.

کشو لباس هایش را بیرون کشید ، لباس های زیرِ ست شده ی خوش رنگ...پوزخند هم برای او
و تعلقاتش زیاد بود ، همه را مثل یک لباس چرکی چنگ مینداخت و به سمت چمدان پرت میکرد.
لوام آرایش بانو را از روی میز برداشت ، شونه و عطرهايش هم...
حتم داشت بانو هاج و واج از این به رو آوردن سروش ، جرئت به اتاق آمدن را ندارد ، برای
همین هم صدایش زد

— بانو ، بیا تا این مرده پایینه چمدوناتو ببر پایین!
جوابی از بانو نشنید و با صدای بلندتری فریاد زد

— باآنو

در اتاق به آرامی باز شد و صورتِ گریان بانو ، از پشت در به چشم آمد.
سروش با عصبانیت کشوی بدلیجات و طلاهای بانو را بیرون کشید و درست بالای چمدان ایستاد و
کشوی چوبی را برعکس کرد ، وسایل بانو روی چمدان می افتادند و بانو با چشم هایی خیس به تمام
زندگی اش از سروش که فقط در یک چمدان جا شده بود ، خیره ماند.
— سروش جان!

— خندید ، با صدایی بلند و قهقهه ای طولانی...

- بیا گم شو وسایت و بردار ، پسره یخ زد زیر برف!
- بانو دستانش میلرزید و با زانوهایی لرزان به سمت چمدان و سروش قدم برداشت.
- به خدا اون اصلا با من کاری نداره ، دوستِ سجادِ که...
- من توضیح نخواستم!
- پایش را بلند کرد تا از چمدان عبور کند که برای لحظه ای پای دیگرش به چمدان گیر کرد و نزدیک بود به زمین بیفتد.
- بانو برای لحظه ای قلبش ریخت و قدمی به جلو برداشت تا دستِ سروش را بگیرد ، اما سروش محکم روی دستِ دراز شده ی بانو کوبید و با قدمی بلند فاصله ی بینشان را پر کرد.
- به خدا سروش ، اون اصلا دوستِ من نیست
- سروش انگشت اشاره اش را روی لب های بانو گذاشت ، لب هایش میلرزید...
- من توضیح نمیخوام . حالام تا این خونه رو ، روی سرت خراب نکردم ، گم شو جور و پلاست و جمع کن برو بیرون.
- بانو انگشت اشاره ی سروش را درست همان لحظه که روی لب هایش بود ، بوسید.
- غلط کردم ،
- دستش را کشید و به سمت چمدان هلش داد
- جمعش کن
- بانو با موهای مجعد و لباسی که حالا بالاتر از حدش آمده بود کنار چمدان نشست ، دستانش را روی صورت گرفته بود و زیر لب حرف هایی میزد که در میان آن حق ها برای سروش نامفهوم بود.
- این کولی بازی ها و نقش ها برای او گول زننده نمیشد که نمیشد ،
- چنگی به موهای خود زد و پشت گردنش را لمس کرد
- جلوتر رفت و لگدی به چمدان بانو زد
- بانو با ترس دستانش را پایین آورد و چند تکه لباسی که کنار چمدان افتاده بود را با عجله داخل چمدان انداخت ،
- سروش بالای سرش آنقدر غضبناک ایستاده بود که مهلتی برای توضیح به بانو نمیداد.
- زیپ چمدان را بانو با دستانی که میلرزید و قوتی نداشت ، نمیتوانست بکشد

سروش روی زمین نشست و چمدان را به سمت خود کشید ، خیلی سریع زیپ چمدان را کشید
— بسلامت!

سروش ایستاده بود و بانو با التماس به او از پایین خیره مانده بود.

— سجاد چک منو استفاده میکنه ، اون و چند نفر دیگه آدرس و پیدا کردن ، اذیتم میکنن ، تو کمکم کن!

به سمتش خم شد اما آنقدر ناغافل که بانو از ترس خود را عقب کشید و دستش را جلوی صورتش
حائل کرد

— من کمکت کنم؟! به داداشت بگو که تو نقشه ی نصف ساختمونای شهر دست داره

شانه های بانو را گرفت و با لباسی که توی دستش مشت میشد او را از روی زمین بلند کرد

— با این لباس که نمیخواهی بری؟

بانو گریه میکرد و توان حرف زدنش را جلوی چشم های غرق به خون سروش از دست داده
بود.

سروش منتظر او نماند و به سمت پیرهن چهارخانه ی خودش که حالا تن بانو بود دراز کرد ،
دگمه هایش را با عجله باز میکرد ، آخرین دکمه بازی اش گرفته بود ، دو طرف لباس را گرفت و
کشید ، دکمه ی لباس روی زمین غلت خورد و به زیر تخت رفت.

از روی شانه لباس را پایین کشید ... بانو همچنان التماسش میکرد تا کمکی به او کند.

— نمیخوام دستم بهت بخوره ، لباس تو تنت کن و گم شو

بانو برنه در اتاق ایستاده بود و لباس سروش دور پایش و روی زمین افتاد.

— تنهام نذار سروش ، وضعیت سجاد بهم ریختش ، اون با خودش منم پایین میکشه مگه تو دستم
و بگیری!

سروش پشت سرش در اتاق را محکم بست و سرش را به دیوار تکیه داد ، چند بار پیشانی اش را
به دیوار کوبید ، نه ضربه ای که دردی جسمانی به او وارد کند ، دلش از جای دیگری پُر بود ،

مشتی به در اتاق کوبید و فریاد زد

— بیا بیرون

چشم های بانو از گریه سرخ شده بود و گونه هایش به کبودی نزدیک.

چمدان را دنبال خود کشید و بیرون آمد...

سروش در خانه را باز نگه داشت ، بی آنکه به بانو نگاهی بندازد...

دیگر خبری از آن عاشقانه ها نبود ، جایش نفرت و کینه کاشته بودند ، جایش را تمام احساس های بد و تلخ گرفته بود.

روبه روی سروش ایستاد ، به شانه هایش هم نمیرسید ...آب رفته بود انگار!!

— اینه جوابِ زحمتای من؟ یه هفته ازت نگه داری کردم!

سروش به خنده افتاد ، خنده ای که اشک را در چشمانش راه داد

— اینو جایی نگو ، بهت میخندن!

بانو حتی در آن لحظه ی آخر هم ، باور نمیکرد سروش او را از خانه بیرون میکند...دوست نداشت کسی که میدان را خالی میکند او باشد ،

التماس هایش را کرده بود، وقتِ مصمم شدن بود!؟

— چرا نگم؟ از وقتی برگشتم هر مدل رفتار تو تحمل کردم ، گفتم تلافی نبودنم و داره سرم میاره ،

ولی تو دیگه داری زیاده روی میکنی ، فکر کردی میتونی منو از خونه ام بندازی بیرون!؟

سیلی محکمی به صورتش خورد ، اما غرورش حتی اجازه نمیداد ، دستش را بلند کند و جای سیلی محکمی که سروش زده بود را لمس کند.

— برو بانو ، برو دیگه پشت سرتم نیگا نکن ،

بانو تمامِ قدرتش را برای نریختن اشک های بعد از سیلی گذاشت!

سروش بازوی بانو را گرفت و به سمت در هل داد

— تنِ نجستو از خونه ی من ببر بیرون!

فریادش ، جلوی درِ خانه ، آنقدر بلند بود که فرشته وقتی در آسانسورِ طبقه ی بالا را باز میکند ، صدای فریادهای او را بشنود

— همه چیو برات میگم ، من طرفِ توام ، نه سجادا!

سروش با هر دو دستش چنگی به موهای نه چندان تیره اش زد.

— وای وای ، زبونِ آدمیزاد نمیفهمی؟ میگم برو بیرون

بانو گوشش بدهکار نبود ، در سرش دنبال حرفی میگشت ، دنبال نقطه ضعفی از سروش ، که نگهش دارد ، که بیرونش نکند

اما سروش طاقت نیاورد و بانو را به بیرون از خانه هل داد ، زمین خوردنش را فرشته دید ، برای سروش اهمیتی نداشت وقتی به چمدان لگد زد و آن را به پای بانو کوبید ، همین که توانسته بود در را به روی او ببند ، کافی بود .
با عجله به سمت اتاق گام برداشت ، دوش آب سرد لازم داشت .

.....

— شام پیام خونه ات؟

— نه!

— شام میای خونه ام؟

— نه!

— شام خونه ات نداری؟

فرحانه پوفی کشید و نفسش را به سمت گوشی تلفن فوت کرد

— سروش ، گفتم تا اسم بانو از شناسنامه ات خط نخوره نمیتونی بیای اینجا!

غلطی روی تخت زد و به ساعت نگاهی انداخت

— تازه ساعت نه ...بریم رستوران؟

— مثل اینکه گذشته

— بعد چند روز عجیب احساس گشنگی میکنم .

فرحانه دلش نیامد اینبار هم نه بگوید ،

نیم ساعت بعد ، حاضر و آماده از پله های خانه ی کوچکش پایین آمد...از سروش درباره ی جزئیات دعوایش با بانو پرسیده بود ، دلش نمیخواست بشنود که او هم از سروش کتک خورده ، نه برای بانو ، بلکه برای خود سروش...

خوب میدانست وضعیت روحی او ، مناسب نیست و بعد از این کشمکش هایی که تازه اولش بود باید برای درمان او اقدام میکردند .

سروش نزدیک فرحانه که رسید برایش چند بار نور بالا زد ، حتی از آن فاصله شیرینی لبخند او را میدید و میچشید.

فرحانه کمی آرایش کرده بود ، حداقل به مقداری که بتواند ، کبودی های صورتش را مخفی کند ، خوش و بش و خنده هایش تا رسیدن به رستوران تمامی نداشت ، هرکدام سعی میکردند به روی هم نیاورند که قرار است پا به چه آشوبی بگذارند و چقدر سختی تحمل کنند.

به محض وارد شدن به رستوران فرحانه دستش را دور بازوی سروش حلقه کرد و در حالی که به خوشامدگویی پرسنل لبخند میزد گفت

— چقدر تاریکه!

— شبه دیگه!

به خنده های سروش صفت بی مزه ای داد و با اشاره یکی از پرسنل رستوران ، میز چهارنفره ی کنار پیانو را انتخاب کردند.

فرحانه با ذوق و شوق فراوان به رستوران و آدم هایی که مشغول حرف زدن و غذا خوردن بودند نگاه میکرد ، اما سروش به انتخاب غذا و سفارش دادن مشغول بود.

سفارش ها که تمام شد نگاهش به فرحانه افتاد...چشم هایش در آن تاریکی اندک برق میزد
— دوست داری اینجارو

فرحانه با ذوق به میز پیانو اشاره کرد

— اگه بدونی چقدر دوست داشتم پیانو بزنم...پول دستت اومد برای خونه امون یکی بخر!

سروش تکیه اش را به صندلی داد و با خنده گفت

— وقتی نه تو بلدی نه من چه فایده داره؟

فرحانه ژست آدم های ثروتمند را به خود گرفت

— میگیم هر وقت دلمون خواست یکی بیاد واسمون بزنه! والا...ما چیمون از اینا کمتره؟!

سروش خندید و پیش از اینکه حرف دیگری بزند صدای نواختن پیانو سالن را پر کرد.

فرحانه سر چرخاند و به نوازنده ی جوان خیره شد.

— معین داره میزنه!

سروش با ریتم آهنگ ، زمزمه کرد...

- کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه ، خودت میدونی عادت نیست فقط دوست داشتنِ محض
- فرحانه دست آزادش را زیر چانه اش گرفته بود و با عشق به صدای آهسته ی سروش که آهنگ را زمزمه میکرد گوش سپرد...
- یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی میمیرم!
- سروش خندید و رو به فرحانه گفت
- تو نخون ، صداتو بقیه میشنون!
- فرحانه مانند دختر بچه های کوچک با ناراحتی به او خیره شد... خوب میدانست صدای خوبی دارد و سروش عاشقِ شعر خواندن اوست ،
- اگر چهره اش را هیچوقت قبول نداشت و همیشه از ظاهرش ناراضی بود ، ولی صدای خواندنش را دوست داشت، آنهم وقتی که سروش پیشِ رویش باشد و با عشق نگاهش کند.
- پس تو بخون...
- سروش لبخند زد و ادامه ی آهنگ را زمزمه کرد...
- سروش میان خواندنِ دست و پا شکسته اش ، سکوتِ کوتاهی کرد ، وقتِ حرف زدن بود!
- امشب ، دلم میخواد یه حرفایی و بهت بزنم که گفتنش واجب میدونم ، میدونم تو و روحِ بزرگت ، به این حرفا احتیاجی نداره ، اما دلم ، راضی به نگفتن نیست، باید یه چیزایی و بگم
- اگه دلت بخواد...میشنوم!
- من واقعا ازت ممنونم
- به خاطر چی ممنونی
- به خاطر چیزای خیلی بزرگ ، به خاطر چیزای خیلی کوچیک! به خاطر اینکه تنهام نداشتی ، به خاطر اینکه هیچوقت ازم نپرسیدی کجا بودم و کجا بزرگ شدم و چرا اینجاور شده ، نمیپرسیدی و من بهت میگفتم ، ازت ممنونم که شمامتم نکردی ، بهم نگفتی احمق ، بزدل ، بی غیرت! ازت ممنونم که درکم کردی ، بهم رحم کردی و کنارم موندی ، ازت ممنونم که که میخوای من پدر بچه ای باشم که تو مادرشی!
- از همه ی اینا چه نتیجه ای میگیری؟

— اینکه هنوز دوستم داری ، برام احترام قائلی..

— دیگه چی؟

— دیگه اینکه ، بازم ازت ممنونم به خاطر چیزای مهم و بزرگ ، مثل اینکه بیشتر برات یه همخونه بودم یا همسر ولی تو پشتم و خالی نکردی.

فرحانه لبخند زد و دستش را روی دستان سروش که روی میز در هم حلقه شده بودند ، گذاشت

— من دوست دارم...

سروش برای لحظه ای کوتاه ، تمام دوست داشتنی که هیچوقت جز در نگاه مادرش ندیده بود و حس نکرده بود را در چشمان فرحانه دید!

— تو به من چیزی دادی که قبل از تو فکر نمیکردم وجود داره!

سالگرد آشنایشان را فرحانه در خاطر نداشت اما سروش...هنوز یادش مانده بود!

جشن کوچک دو نفره شان ، با هدیه ای از سروش دلنشین تر شد...

فرحانه صندلی ماشین را کمی خوابانده بود و مدام به انگشتر نشان زیبایی که سروش با سلیقه ی خود برایش خریده بود نگاه میکرد...

سروش از ذوق فرحانه و احساسش نسبت به هدیه و سالگرد آشنایشان ، خدا را شکر میکرد و سراسر غرق شادی بود...

تکیه اش در سخت ترین روزها به زنی بود که از محبت و لطافت سرآمد بود...زنی که بی هیچ چشم داشتی محبتش را خرج او کرده بود ...تمام خوبی های فرحانه را میدانست و میشناخت ، برای او هیچکس شبیه فرحانه نمیشد ...اصلا نمیتوانست باور کند که کسی در این دنیا شبیه او را داشته باشد.

امروز که بعد از صحبت های دانشگاه و فهمیدن سخنوری های یکجانبه ی سجاد ، دعوت به کار نشده ، عصبانی نشد ، همینکه با فرحانه تماس گرفت و با او مشورت کرد حرف هایش را با او یکی کرد و پیش رئیس دانشگاه رفت...

حتم داشت برای سجاد این حرف بردن دروغ گران تمام خواهد شد و دانشگاه او را توبیخ خواهد کرد.

درست بعد از دانشگاه که خیال فرحانه را بابت همکاری دوباره راحت کرد و ذوق او را برای استاد بودن همسرش درک کرد ، به اولین مغازه طلا فروشی رفت.

سلیقه ی فرحانه را نمیدانست و به جز نیم ستی که خودش برای او خریده بود هیچوقت هیچ طلای دیگری را بر گردن و دست او ندیده بود... وسوسش موقع خرید ، برای او لذت بخش بود...

— خب دیگه رسیدیم

ماشین را پشت ماشین دیگر پارک میکرد که فرحانه به شانه اش زد

— جناب مهندس ، فکر میکنم که دیگه دیروخته

سروش فرمان را رها کرد و با ناراحتی گفت

— عزیزم دیگه تا اینجا آوردمت بذار پیام بالا ، یه چایی یه جوشونده ای...

فرحانه سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و شالش را که از سرش افتاده بود جلو کشید

— اصلا ، خوابم میاد ...از چایی و جوشونده ام خبری نیست

بوسه ای روی انگشتان دستش کاشت و روی گونه ی سروش کشید

— بابت هدیه ام خیلی ممنون ، واقعا برام با ارزشه

سروش به رفتار کاملاً خونسردانه ی فرحانه نگاه میکرد که در کمال آرامش از ماشین پیاده شد و

برای او که چشمانش از حدقه بیرون آمده بود، دست تکان داد

طاقت نیاورد و ماشین را خیلی سریع پارک کرد ...بهتر بود تا فرحانه در خانه را نبسته خود را به او

میرساند

درست لحظه ی آخر که فرحانه در را میبست ، پایش را میان در گذاشت

— جونِ سروش ، اذیت نکن

فرحانه با دست سالمش همانطور که هنوز مقاومت میکرد و در را نیمه نگه داشته بود ، از لابه لای

در به چشم های مشتاق و منتظر سروش خیره شد

— گفتم تا...

دستش را از لای در به سمت فرحانه برد و در هوا تکان داد

— راهم ندی شب و تا صبح جلوی همین در سر میکنم

در را رها کرد و سروش تعادلش را برای لحظه ای از دست داد اما خیلی زود خود را کنترل کرد.

— از تو دیگه این حرفا گذشته!

پشت سر فرحانه با خنده هایی که بابت سرخوشی اش از بُردِ بازیشان بود راه افتاد

— از من هیچی نگذشته ، تو رو نمیدونم

وقتی هر دو داخل خانه شدند فرحانه برای تعویض لباس هایش به اتاق رفت ... دلش گریه میخواست! گریه!!

دلخوش حلقه ی ظریف و زیبایی بود که سروش برایش خریده ، مدام نگاهش میکرد و برقِ نگین انگشتر که به چشم هایش میخورد چیزی درون دلش میریخت...

میترسید تمام اینها ، یک واکنش نسبت به رفتن بانو باشد ، یک واکنش و عکس العمل که سروش برای دلش پیش گرفته.

سروش ضربه ای به در اتاق زد و گفت

— خانوم چایی ما چی شد؟

فرحانه نفس عمیقی کشید و دست روی قلبش گذاشت... باید پیش سروش خود را نمیباخت

— از قدیم گفتن مهمون آخر شب همه چیش پای خودش!

سروش لبخند زنان به سمت آشپزخونه قدم برداشت

— باشه ، چایی ام میدارم...

آرایش صورتش را پاک کرد و رژ لب ملایمش را روی لب کشید ، پیرهن کوتاهی را تن کرد اما وقتی کبودی پاهایش را دید، تصمیمش را عوض کرد ... شومیز قرمز و شلوار کِ بلندِ مشکی... موهایش را با کش ساده ای بست و بیرون اومد

سروش روی مبل ، درست روبه روی در اتاق نشسته بود، سکوتش هنگام نگاه کردن به فرحانه ، آنهم بدون لبخند ... فهمیده بود حال یار را...

دستش را روی شانه ی فرحانه گذاشت ، اما پیش از اینکه حرفی بزند تلفن همراهش به صدا درآمد.

با دیدن شماره سجاد پوزخندی روی لبش نشست و آرام گفت " بالاخره زنگ زد!"

فرحانه بی آنکه چشم از تلویزیون بگیرد گفت

— کی؟

سروش از کنار فرحانه بلند شد و به سمت پنجره ی کوچک داخل پذیرایی رفت ، پرده را آرام کنار زد ، سجاد و بانو هر دو کنار ماشین ایستاده بودند و باهم حرف میزدند.

دوباره که شماره ی سجاد روی تلفن همراهش افتاد ، در همان حال که کنار پنجره ایستاده بود ، پرده را بیشتر عقب کشید و تلفن را جواب داد

— سلام!

— بد موقع که زنگ نزدم؟

لحن سجاد را میشناخت ، همان موقع که ماشین را در رستوران پارک میکرد متوجه سجاد و تعقیب و گریزش شده بود

— تو هر موقع که زنگ بزنی بد موقع است!!

صدای خنده ی سجاد را که از روی حرص ، به قهقهه تبدیل شده بود ، او را خوشحال کرد

سجاد متوجه سروش ، پشت پنجره شد...

— اگه کارت به اتاق خواب نرسیده بیا پایین

بانو به ماشین تکیه داده بود و سرش پایین بود اما سجاد مدام به این طرف و آن طرف قدم برمیداشت.

فرحانه با نگرانی خود را به سروش رساند ، کنار او پشت پنجره قرار گرفت و با دیدن سجاد و بانو "وای" آرامی گفت و دستش را روی دهان خود گذاشت.

سروش حالا که کنار فرحانه ایستاده بود ، احساس غرور میکرد ، حالا برگ برنده ی این سال هایش را میتواند به رخ بکشد ،

— میای پایین یا پیام بالا؟

سروش خندید و صدای خنده اش سجاد را جریحه دارتر کرد.

پرده را انداخت و به سمت در قدم تند کرد ...فرحانه با ترس و وهم به بازوی سروش چنگ انداخت.

— بری پایین که چی بشه؟

— برم دعوتشون کنم چای و با ما بخورن! خوبه؟

لبخند از روی لب های سروش کنار نمیرفت اما فرحانه تمام قد میلرزید... به محض پایین رفتن سروش به سمت اتاق خوابشان دوید و لباس هایش را عوض کرد ، نفهمید شال قرمزش را چطور روی سرش انداخت ، فقط پله های خانه را به تندی پایین رفت

به پله های آخر نرسیده بود که صدای بلند سروش میخکوبش کرد.
پشت در ایستاد ، مردد بود برای بیرون رفتن... با خودش فکر کرد که شاید دعوایشان در د بحث و جدل باشد و زود تمام شود ،

روی پله های اول نشست و صداها را واضح شنید...
سجاد به خواهرش بانو که با گریه به ماشین تکیه داده بود اشاره کرد
_ کارت به جایی رسیده که دست رو خواهر من بلند میکنی؟ سه سال زجر دادنش کم بود؟!
سروش با کف دستش ضربه ای محکم به سینه ی سجاد زد و او را به عقب هل داد
_ سه سال من زجر کشیدم یا خواهر جنابعالی که دور از چشم من معلوم نیست چه غلطی میکردی؟!
سجاد سینه اش را سپر کرد و دوباره به سمت سروش قدم برداشت

_ تو لیاقت عشق بانو رو نداشتی، وقتی برادرِ محترمت با اون اعتقادات مزخرف و آشغالش، به خاطر این پست زد ، اخلاق گهت روز به روز گند تر شد ، داشتی دیوونه میکردی خواهرمو!
چنگی به پیرهن سروش زد ، زورش به او نمیرسید ، نه اینکه سجاد خیلی قوی نباشد ، سروش دل پُری داشت و حریف همشان میشد.

_ وقاحتتون داره حالم و بهم میزنه
دستان سجاد را از یقه اش جدا کرد...
_ گم شید تا دهنمو باز نکردم و آبروی نداشته اتون و نبردم!
سجاد کتش را درآورد و به سمت بانو گرفت ،
_ مرتیکه ، مثل اینکه حالیت نیست چه گهی خوردی... به خواهر من خیانت میکنی؟
پیش از اینکه مشتش سجاد به صورت سروش بخورد ، دستش را گرفت...
_ حرفای خنده دار میزنی؟! من خیانت کردم!؟

دست سجاد ، اسیر دست های او بود ، معلق در هوا ... سکوت لحظه ای که بینشان افتاده بود با گریه ها و جیغ های بانو شکسته شد

— آره تو خیانت کردی ، از وقتی که برگشتم فهمیدم پای یکی دیگه در میونه ، اون همه سالم که من پرپر میزدم تا تو رو بکشونم اونور ، اون زنیکه ی ... نمیذاشت بیای! منو به کی فروختی سروش؟! دست سجاد را رها کرد و خندید ، خنده اش از روی حرص و عصبانیت نبود ، از ته دل میخندید...

— خیلی پرویی بانو ، خیلی...

سجاد ، از رفتار سروش ترسیده بود ، هیچوقت سروش را اینطور ندیده بود ، نترس و جسور جلوی هر دوی آن ها ایستاده بود ، در حالی که حرف هایش نشان میداد ، چیزهایی میداند که دانستنش به نفع هیچکس نبود!

— اصلا این زنیکه کیه که به خاطرش منو از زندگیت انداختی بیرون؟! چرا نمیاد پایین ؟ سروش دستی در هوا تکان داد

— صداتو بیار پایین

بانو با اشاره ی سجاد در حالی که از کنار سروش میگذشت گفت

— برم ببینم این زنیکه کی که ... هنوز دو قدم بیشتر از سروش دور نشده بود که سروش دستش را دراز کرد و روی شانه ی بانو کوبید ، آنقدر لحظه ای اینکار را انجام داد که بانو جیغ خفیفی کشید ،

— دهنتمو گل میگیرم یه بار دیگه به اون توهین کنی

همین جمله آنقدر بانو را در منگه ننگه داشت که به یکباره مثل آتشفشان فوران کرد...

با دست هایش ... با ناخن های تیز و درازش به صورت و دست سروش چنگ می انداخت و او را نفرین میکرد... سجاد با پوزخند به سروش خیره مانده بود که دست های بانو را نمیتوانست کنترل کند

با صدای سیلی ناگهانی سروش به بانو ، خنده از روی لب های سجاد محو شد!

باور نمیکرد کسی که جلوی بانو ایستاده همان سروش مظلوم و ساکت و بی دست و پایی است که تا بحال هر بلایی خواسته بودند به سرش آوردند.

بانو به سمت ساختمان قدم برداشت ، باعجله و محکم ، درست وقتی در چارچوب در قرار گرفت فرحانه همانطور که روی راه پله نشسته بود سر بلند کرد

مردمک چشم های بانو با دیدن فرحانه لرزید ، برای چند لحظه ای چهره ی او را آشنا تصور کرد ،
طولی نکشید ، درست هنگام بلند شدن صدای فریاد های سجاد و سروش پوزخندی زد و گفت

— تو بیمارستانم اومده بودی؟!

فرحانه کف دستانش را روی زانو گذاشت و آرام بلند شد

— خونه ی من بود که حالش بد شد!

بانو مات و مبهوت ، به فرحانه خیره مانده بود ، پازل ذهنش را خیلی زود کنار هم چید ، چند روز
بی خبری و رفتن از خانه ، بعد هم بیمارستان و دوباره چند روز بی خبری...
با قدمی بلند به فرحانه رسید ، به مانتوی فرحانه ، جایی نزدیک سینه اش چنگ انداخت و او را به
همراه خود به بیرون از خانه کشید

— به خاطر این زنک منو ول کردی؟

وقتی چند قدم از خانه فاصله گرفته بودند و پشت سر سجاد و سروش رسیدند مانتوی او را رها
کرد...

با خنده قدمی به سمت سروش برداشت و در حالی که نگاهش به سجاد بود گفت

— همخوابش اینه!!

با حرص میخندید ، با عصبانیت دندان هایش را روی هم فشار میداد ...منتظر عکس العملی از
سجاد بود که سروش به چشمان بی رنگ و رخسار فرحانه خیره شد...
دلش برای مظلومیت او سوخت ، او دیگر وسط این بازی چکار میکرد؟
سروش محو پاهای برهنه ی فرحانه بود که سجاد خود را به او رساند ...وقاحتش در نگاه کردن به
چشم های فرحانه تمامی نداشت.

همینکه دستش را دراز کرد تا زیر چانه ی فرحانه ببرد و سرش را بالا بگیرد ، سروش روی
دستش کوبید و او را به عقب هل داد...
خواهر و برادر کنار هم ایستادند...

سروش شال فرحانه را روی سرش انداخت و آرام کنار گوشش زمزمه کرد ،

— متاسفم...

— واقعا این درب و داغون داهاتی چیش از خواهر من بهتر بوده که تو...

جمله را کامل نکرده بود که مشتش سرش توی دهانش نشست، مشتش بعدی را زودتر از تصورش خورد... ضربه های پشت سرهم سرش همه را غافلگیر کرده بود، حتی فرحانه را که با چشمانی متعجب دستش را جلوی دهانش گرفته بود و مدام زیر لب اسم سرش را میبرد.

بانو از غافله عقب نماند، تلاش میکرد تا سرش را از سجاد جدا کند، ولی در میان مشتش ها و ضربه هایی که به سر و صورت سجاد میخورد، چندتایی هم به او اصابت کرد... ترسید و خود را عقب کشید...

جیغ های بلند و ممتدش فرحانه را از شک رفتار سرش بیرون کشید...

سجاد روی زمین افتاده بود و در تلاش بود که بتواند جلوی مشتش های سرش را بگیرد، اما فرحانه با درد و ترس کنار سرش زانو زد و التماسش کرد...

قائله ی این دعوای ناتمام با آمدن همسایه ها به پایان رسید

فرحانه میخ زمین شده بود و بانو و سجاد با عجله دور شدند...

بهت فرحانه بابت رفتار سرش بود، بابت زخمی که انگار تازه سر باز کرده بود و خونس همه جا را گرفته بود...

سروش جلوتر از فرحانه روی زمین دراز کشیده بود و در حالی که به شدت قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد به مرد همسایه که به کمکش رفته بود گفت
— دارو هام...

با آمدن مرد همسایه به سمت فرحانه، با کمک چند زنی که از همسایگان بودند، بلند شد و از پله ها بالا رفت.

گلویش خشک شده بود و مغزش هیچ دستوری نمیداد، کیسه های دارو را به یکی از زن ها داد و پیش از اینکه خودش هم، همراه او به کمک سرش رود، روی زمین افتاد.

چشمانش را به سختی باز کرد، سوزش کمی را روی ساعد دستش احساس میکرد... نور اتاق به شدت چشمانش را به درد می آورد...

کمی که گذشت توانست دوباره چشم هایش را باز کند...

— بالاخره بیدار شدی؟! —

سروش تمام این مدت کنارش نشسته بود...

فرحانه سر چرخاند و با دیدن زخم گوشه ی لب سروش ، با ناراحتی دستش را بلند کرد و نزدیک صورت او برد

— فکر کردم فقط زدی! —

دست فرحانه را نیمه راه در دست گرفت و بوسید

— همینم بود ، فقط تو راه پله خوردم زمین!

کمی فکر کرد تا به یاد بیاورد...اما...

— من کجا بودم؟ —

— زن همسایه گفت غش کردی...دیگه منم نفهمیدم پام چرا لیز خورد.

سروش را کمی از روی بالش بلند کرد

— زانوت چیزیش شد؟ —

دستش را روی سینه ی فرحانه گذاشت و به عقب هدایتش کرد

— بخواب ، چیزیم نیست،فقط لب و دهنم خورد به لبه ی پله ها

— دندونات؟! بخند!! —

سروش بابت نگرانی های هر لحظه فرحانه که تمامی نداشت ، خندید...

دندان هایش سالم بود و کمی لثه ی بالای دندان های نیش ، قرمز شده بود

— ببینم تو یهو چت شد؟! —

فرحانه به پهلوی چرخید ، سروش از روی صندلی پایین آمد و کنار تخت روی زمین نشست ، صورت هایشان مقابل هم بود...

— نمیدونم...یهو... —

حرفش را نیمه رها کرد ،

وقتی پشت سر سروش ایستاده بود ، درست وقتی که سروش در لحظه ، به سمت سجاده هجوم برد و با مشت و لگد هایش او را روی زمین انداخت ، تصویر سروش از پشت سر ، شبیه مردی شده بود که فرحانه او را به همین عادت ها و رفتارها ترکش کرده بود!

— ترسیدم!...

سروش لبخند تلخی زد و موهای روی پیشانی فرحانه را آرام آرام کنار زد

— اینجوری میخوای توی دادگاه ها کنارم باشی؟! قراره هی پس بیفتی؟!

— آره! اگر قرار باشه هر دفعه تو کنترل خودتو از دست بدی و بابت این همه سال حرف نزدن و سکوت کردن ، حرف های دلتو بریزی تو مشقت و پاهات ، آره...من پس میفتم! چون از مرد اول زندگیم به همین خاطر جدا شدم! چون بلد نبود حرف بزنه...بلند نبود حرف دلشو منطقی به زبون بیاره...فقط هربار که این حرفا سر دلش سنگینی میکرد میفتاد به جون خونه و وسایلمون و حتی من!

سروش برای لحظه ای مات نگاه بارانی فرحانه شد ، اولین قطره اشک فرحانه را نوک انگشتانش گرفت.

— پس ترسوندمت!!

پلک های فرحانه باز و بسته شد ، به نشانه ی مثبت...

— نکنه اونا ، تورم عوض کنن؟!

فرحانه اشک هایش را مدام از چشم ها بیرون میریخت و در تمام دقایق گریستن نگاه از چشم های مات سروش نگرفت.

سروش حرفی برای دفاع نداشت ، حق را به فرحانه میداد ، بازهم او را نادیده گرفته بود و گرنه یادش میماند فرحانه از هرچیز که بگذرد ، هرچیز را که تحمل کند ، هیچ توجیهی برای رفتار خشونت بار نمیپذیرد...

پس چرا حداقل پیش چشمان او جلوی خود را نگرفته بود؟!

وقتی پای توهین به فرحانه وسط کشیده شد ، کنترل خود را از دست داد ، و گرنه اصلا نمیخواست به سمت سجاد هجوم ببرد ...حداقل تا فردا که حکم جلب سجاد به دلیل اتهامات زیاد صادر میشد ، قرار بود حداقل یک امروز را جلوی چشمان بانو و سجاد حاضر نشود تا آنها گمان نبرند که او فهمیده!

اما دست خودش نبود ، معصومیت فرحانه ، توهین های سجاد و بانو او را خشمگین کردند و برای بستن دهانشان جز مشت و لگد راهی پیدا نکرد.

— معذرت میخوام...

سر افکنده شده بود ، نمیشد دلیل بیاورد ، حتی اگر آن دلیل خود فرحانه باشد میدانست برای او توجیهی ندارد که ندارد...

در اتاق را نیمه گذاشت و روی مبل دراز کشید ، هنوز صدای گریه هایش می آمد...

— سروش برای چی از اتاق رفتی؟

بلافاصله روی مبل نیم خیز شد و با عجله پایین آمد... در اتاق را که باز کرد ، فرحانه روی تخت نشسته بود و با اشک هایی که هنوز روی گونه اش مانده بود با عصبانیت به او خیره شد

— من گفتم شاید دیدنم حالتو...

فرحانه کمی به کناره ی تخت رفت و با کف دستش روی جایی که باز کرده بود ضربه زد

— قول داده بودیم حتی اگر قهر بودیم و دعوا کرده بود ، شب جدا از هم نخواهیم ، تو قول نداده بودی؟

سروش خیلی سریع کنار فرحانه روی تخت نشست ... آب دهانش را قورت داد و پیش چشمان طلبکار و خشمگین فرحانه روی تخت دراز کشید

— رفته بودم دستشویی!

فرحانه دندان هایش را روی هم فشرد و با نیم نگاهی به او فهماند که متوجه دروغش شده.

هر دو کنار هم دراز کشیده بودند و خیره به سقف اتاق ، ترک هایش را می‌شماردند.

— این سرم کی تموم میشه. خسته شدم

سروش دست فرحانه را میان انگشتان مردانه ی خود گرفت ... آرام میشد وقتی صدای نفس های فرحانه را از همین نزدیکی یکی دو وجب میشنید...

— ده یازده سالم شده بود ، یه روز گرم تابستون ، وسط پذیرایی با خاتون خوابم برده بود که صدای ناله هاش بیدارم کرد... شب قبل دعواهاشو با باباعلی دیده بودم ، پشت در اتاق صدای کتک خوردن مادرم و التماس هاشو شنیده بودم... اما چون همیشه خاتون ، لباس های آستین بلند و دامن های بلند تنش میکرد ، یا بیشتر وقتا چون میرفتیم تو حیاط یا به هوای آشپزی کردن باید میرفت تو حیاط ، یه چارقدر بلند سرش بود ، واسه همین من هیچوقت کبودی هاشو نمیدیدم.. مگر اینکه ضربه های باباعلی به صورتش خورده باشه و اینقدر محکم زده باشه که جاشو با هیچی نشه کمرنگ کرد.

به پهلو شد و به صورت فرحانه نگاه کرد... او هم به سمت سروش چرخید و همانطور که گرمای دستان او را میان انگشتان ظریفش احساس میکرد ، به نگاهش لبخند زد

— ظهر برام ماکارونی درست کرده بود ، یه قابلامه ی بزرگ ... انگار که غذای چند هفته یا چند نفره و یهو یه جا پخته باشه. هر بار که با انگشت هام ماکارونی ها رو از توی بشقاب بیرون میکشیدم و توی دهنم میذاشتم ، میون خنده هاش اشک هاشو جمع میکرد... من خیلی واضح اشک هاشو نمیدیدم... آخه چشمم ضعیف بود ، عینکم نداشتم که بزمن ولی هر بار گوشه ی روسریشو سمت چشم هاش میبرد و میکشید میفهمیدم داره میخنده ولی گریه میکنه. غذارو که خوردیم ، ظرف ها رو دوتایی شستیم و گذاشتیم دور حوض تا خشک بشه. منو برد توی آشپزخونه و در یخچال و باز کرد... پر از قابلامه های غذا بود ، بهم گفت هر وقت گشتم شد به صابر یا بابا علی بگم یکم برام داغ کنند ، جای نون و پنیر و نشونم داد... جای میوه ها رو... خیلی بچه نبودم که نفهمم یه خبری... دامنشو گرفتم و تکون دادم ، گفتم مگه تو نیستی چرا باید به صابر و بابا علی بگم یا خودم یاد بگیرم. صورتم و چند بار بوسید ، بازم اشک هاشو ندیدم ، ولی خیسی صورتش ، صورتم و...

بغضش را فرو فرستاد ... پلک هایش را که روی هم گذاشت ، جای خیسی صورت مادرش پر رنگ شد!

— ظهر صابر اومد و منو برد مدرسه ، تو راه همش برمیگشتم و هی نگاهم به خاتون میفتاد که گوشه ی روسریشو میبره نزدیک چشمشو پایین میاره. زنگ اول و به هر بدبختی تحمل کردم... حواسم نه به درس بود نه به کلاس... فقط چشم های خاتون و که روز به روز پیش چشم هام تار تر میشد ... زنگ تفریح اول که گذشت از مدرسه فرار کردم ، تا دم خونه دوییدم... چند بار خوردم زمین ، سر زانو هام پاره شده بود و کف دست هام... وقتی هر دو دستم و به در خونه میکوبیدم و هیچ صدایی نمی اومد فهمیدم که خاتون دیگه نیست!!

فرحانه طاقت نیاورد ، با این که اشک های سروش را میدید اما میخواست بداند سر خاتون چه بلایی آمده بوده

— خودکشی کرد؟

سکوت کوتاه سروش ، از دلشوره هایش کم نمیکرد.

— نه! رفته بود!

فرحانه که تا آن لحظه نیم خیز مانده بود و منتظر شنیدن هر خبری بود ، جز این ، خود را روی بالش رها کرد و نالید...

— ای وای...ای وای

— از صدای گریه هام همسایه ها جمع شدن جلوی خونه ، چند ساعت گذشته بود و من هنوز به در خونه میزدم تا شاید خاتون بیاد! یکی به صابر خبر داده بود ، اومد و در خونه رو باز کرد...همه جارو گشتیم...من حتی توی یخچال و جا نونی و حتی توی کابینت ها...نبود! نبود و گریه های صابر و خاتون گفتنش لالم کرد...چند روز از رفتن خاتون میگذشت و باباعلی هر شب میفتاد به جون من و صابر...صابرم دیگه با بابا دعوا نمیکرد...خاتونی نبود که بخواد دلشو قرص کنه! برای کی سر بابا داد میزد...برای کی اونو میترسوند...باباعلی ازم که سوال میپرسید و من جای جواب دادن نگاهش میکردم ، یه مشت و لگد و فحشی بارم میکرد و از خونه میرفت...من اما هر روز در یخچال و باز میکردم ، هر روز در قابلامه هارو باز میکردم...هر روز انگشتم و فرو میکردم تو یکی از قابلامه و برای همون یه بار توی دهنم میذاشتم ، آخه قول داده بودم ، که غذامو بخورم...که گشنه نمونم...هر روز یه تیکه نون ، شاید نه حتی اندازه یه بند انگشت ، برمیداشتم و توی دهنم میذاشتم...چیزی از گلوم پایین نمیرفت...شب چهارم نبودن خاتون بود که...ماهی توی حوضمون ، که از بچگی با خاتون بزرگش کرده بودیم ، همون روز اومده بود روی آب...اونم با کمر شکسته ..با رنگی که دیگه قرمز نبود و سفید بود...تا شب ، تا وقتی که عکس ماه ، افتاده بود تو حوض خونه ، ماهی مُرده رو توی دستم گرفته بودم ...عکس ماه و که توی حوض دیدم دستم و بردم توش ، گفتم شاید ماهی نفس بکشه ، گذاشتم روی قوس ماه و روی سفیدیش...ولش کردم..صابر برگشت خونه...هنوز ماهی مُرده وسط عکس ماه بود که روی پله های اول نشست و بهم خیره شد...با بغض بعد از چند روز تازه زبون باز کردم و گفتم مآهی، مآه...اشاره ام به حوض وسط حیاط بود فکر میکردم تلخ ترین خبر برای صابر همینه...بلند شد و به سمتم اومد ، به اشاره دست هام نگاه کرد و مآهی مُرده ی وسط مآه...بغلم کرد و زد زیر گریه...تا اونموقع فقط هق هق های خاتون و دیده بودم و اون شب تازه دیدم که هق هق های صابر شبیه مامان خاتونه! منو محکم به خودش چسبونده بود ، مدام همون دو کلمه رو تکرار میکردم "مآهی ، مآه"... "مآهی، مآه"... "مآهی، مآه"... ولی اون...فقط یه جمله گفت ، "خاتون مُرده"...باور نمیکردم ، آخه من فقط مآهیم مُرده بود ، مآهیم وسط مآه توی حوض ، مآهیم مآه مُرده بود ، نه خاتون!!!

فرحانه پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و طاقتش لبریز شد...

از روی تخت بلند شد و از پارچ آب کنار میز مقداری برای سروش توی لیوان ریخت و میان حق
حق های آرام صدایش زد...

ساعد دستش را روی چشم هایش گذاشته بود ، اشک هایش از روی شقیقه ها عبور میکردند و به
لاله گوش هایش میرسیدند.

فرحانه بار دیگر صدایش زد... آرام بلند شد و روی تخت نشست... پلک هایش را که از هم فاصله
داد قطره هایی که پشت پلک ها زندانی شده بودند یکباره بیرون ریختند... شانه هایش نمی لرزید ، لب
هایش نمی لرزید...

چند قلب از آب خورد و لیوان را به سمت فرحانه گرفت.

لیوان را روی میز گذاشت ، وقتی سر بلند کرد سروش با چشمانی سرخ به او زل زده بود... دلش
برای لحظه ای ریخت...

— خاتون ، ما رو تنها میذاره که بره قم ، بعد ازدواجش با باباعلی اولین بار بوده که میرفته پیش
برادرش ، داییم به صابر میگفت وقتی خاتون میرسه اونجا اصلا حال خوبی نداشته ، خاتون میره اونجا که
به داییم بگه همه ی اتفاق های این چند سالو... همه ی رفتارهای باباعلی و ... همه سختی ها و
مشکلاتشو... به داییم گفته بوده میخواد جدا بشه و بچه ها رو پس بگیره... به داییم گفته بوده سهمشو
میخواد تا باهاش یه خونه اجاره کنه و مارو ببره پیش خودش... داییم از جواب های خودش به خاتون
برامون نگفت... فقط میگه شب قبل... تا صبح صدای گریه هاش و از زیر زمین خونه میشنیدن و
صبح... چشم های بسته اش دیگه باز نمیشه!...

آرام با خودش زمزمه کرد.

— مآهی ، مآه ، خاتون ، رفتن...

فرحانه لبخند تلخی روی لب هایش نشست ، دست جلو برد و اشک های سروش را پس زد

— طاقت دوری تو و صابر و نداشته ، حتی واسه چند روز...

— کاش همون روز که میرفت ، منم باخودش میبرد... شاید نمی‌مُرد!

ساعت از غروب گذشته بود ، فرحانه با مرخصی که فرحبخش برایش رد کرده بود خانه بود ...اما
سروش از صبح منتظر تماس وکیل بود، هر چند دقیقه یکبار به صفحه تلفن همراهش نگاه میکرد ، قرار
بود برگه ی احضاریه همین امروز یا حداکثر تا فردا دست بانو و سجاد برسد.

بالاخره که یه کدام باید زنگ میزدند!

بشقاب میوه را برداشت ، سیب دندان زده را برداشت..

همینکه نزدیک دهانش برد ، چهره ی بانو را تجسم کرد...سیب دندان زده افتاد...

— سروش؟!

— با صدای فرحانه سرچرخاند ،

— جانم؟

— تلفنت خودشو کشت!

— به سمت تلفن همراهش که روی میز بود دست دراز کرد ، با دیدن شماره حسین پاسخ داد

— سلام حسین جان

— سلام ودررد! مرد حسابی ، معلوم هست کجایی؟!

— صدایش به شدت عصبانی و خشن بود ، سروش خنده ای کرد و با لحنی توام با شرمندگی گفت

— باور کن میخوام بهت زنگ بزنم ولی نشد ، الان کجایی؟!

— خونه!

— این لحن جدی و دور از شوخی حسین را خوب میشناخت ، نگاهی به ساعت انداخت و گفت

— برای شام مهمون نمیخواید؟!

— تلفن حسین روی اسپیکر بود و فرشته به محض شنیدن صدای سروش با صدای بلندی گفت

— شام فسنجون داریم

— حسین که نمیخواست از آن حالت جدی خارج شود به فرشته اخم کرد و بعد از شنیدن خنده های

— سروش گفت

— نیم ساعت دیگه بیا ، میوه نداریم باید برم خرید!

— سروش از روی مبل بلند شد و در حالی که به سمت فرحانه میرفت گفت

— نمیخواه بخری ، من تو راه میگیرم

دستش را از جلوی فرحانه رد کرد و زیر غذای شبشان را خاموش کرد

— دو سه نوع بیشتر نگیریا

فرحانه با تعجب به سروش اشاره کرد و او سر تکان داد

— حالا شاید من با خودم یه مهمون ناخونده داشتم! روت میشه دو نوع میوه جلوش بذاری؟

حسین مشکوک شد و فرشته نزدیک تر به تلفن همراه شد

— نه بابا، پس خبراییه ، فقط!! نگو که با بانو میخوای بیای!

فرشته به حسین اشاره کرد تا حرفی نزنند اما او که با کسی تعارف نداشت

— نه ، بانو نیست ، ولی برای خودش خانومی!!

فرحانه در حالی که جلوی خنده اش را میگرفت ، به سروش مدام اشاره میکرد تا حرفی از او نزنند

— باشه پس زودتر بیا ببینم چه خبره!

حسین تماس را قطع کرد ...به صورت فرشته که چشم هایش گرد شده بود خیره شد

— لوچ میشی!!

موهای فر و وز فرشته تا روی شانه اش هم نمیرسد ، با چشم های گرد و متعجب به تلفن خیره

مانده بود

— با توام فری

فرشته در حال که پوست دهانش را زیر دندان میکشید گفت

— توام همون فکری و میکنی که من تو سرمه؟

حسین پا روی پا انداخت و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد

— دعا کن این یکی...

حرفش را قطع کرد و سری تکان داد

— شوخی میکرد ، مطمئنم سروش از این عرضه ها نداره

فرشته کنارش نشست

— حالا چرا گفתי میوه بخره؟

— چه میدونم! فکر کردم ممکنه نزدیک خونه باشه گفتم تا بقیه مهمونا نرسیدن نیاد که تو راحت

باشی.

فرحانه به محض قطع شدن تلفن درحالی که کاهوها را می‌شست گفت

— کی بود؟

سروش کاهوی تو دستش را گرفت

— حسین شام دعوتمون کرد!

فرحانه خنده‌ی کوتاهی سر داد و شیر آب را بست

— تو رو دعوت کرد ، بنده خدا روحشم از بودنِ من باخبر نیست. اگر می‌خوای بری برو ، اتفاقا بد

نیست اونا از تصمیمت باخبر باشند ، میتونن بهت روحیه بدن

سروش کاهوی دیگری را گاز زد و دست فرحانه را گرفت

— بدون تو دیگه جایی نمی‌رم ، بریم حاضر شیم.

دست فرحانه را میکشید و او تقلا میکرد تا جلوی او را بگیرد

— با این سر و وضع؟! اولین بار قراره منو ببینن اونم با این قیافه ؟ به جونِ سروش اصلا نمیام، تازه

بهتره قبلا از دیدنم ، درباره‌ی من بهشون بگی.. اینجوری خیلی موجه تره .. باورکن راست میگم

سروش در کمال آرامش دستِ فرحانه را رها کرد و به سمت اتاق خوابشان قدم برداشت

— مانتو سنتی که مشکی قرمزه ، با اون شال سرخابی ، خیلی خوب میشه ، دامنتم خودم اتو میکنم.

وقت برای آرایش داری

پیش چشمان متعجب فرحانه نزدیک درب اتاق که رسید ایستاد و به سمت او چرخید

— البته فقط در حد پوشوندن کبودی هات

فرحانه جیغ کشید و با اینکه علاقه داشت زودتر باحسین و خانواده اش آشنا شود ، گفت

— منو بکشی ام با این سر و وضع نمیام

کمتر از نیم ساعت لباس های رسمی اشان را پوشیدند و به سمت خانه‌ی حسین راهی شدند ،

بغیر از هدیه‌ای که برای ادوین خریده بودند ، یک جعبه شیرینی و یک دستِ گل زیبا هم

گرفتند. دو نوع میوه هم از هر کدام یک کیلو گرفتند!

فرحانه در تمام مدت نگاهش به آینه‌ی کوچکی توی کیفش بود ، با اینکه آرایشش ملایم بود اما

از یک طرف نگران این بود که زننده نباشد و از یک طرف نگران اینکه کبودی‌ها به چشم نیاید.

- خوشگلی!! ول کن اون آینه رو
- آینه را داخل کیفش انداخت و کیف را روی صندلی عقب ماشین گذاشت ، با دقت به مانتوی سنتی اش دست میکشید که مبادا چروک شده باشد
- وکیل زنگ نزد؟!
- نه
- تو نمیخواهی بهش پیام بدی؟
- نه ، لابد امروز حضاریه ای نفرستادن ...این حرفا رو ول کن ، ادوین و بچسب که با این ماشینی که براش خریدیم چه کیفی کنه
- فرحانه خوشحال بود که کم کم به دوستان سروش معرفی میشد ، با اینکه برخورد آن ها را نمیتوانست حدس بزند اما مطمئن بود به احترام سروش به او بی احترامی نخواهد شد.
- صحبت بینشان کوتاه و کوتاه تر شد ، آنقدر که تا رسیدن به خانه ی سروش و حسین حرفی به میان نیامد.
- ماشین را توی پارکینگ پارک کرد ، فرحانه به محض داخل شدن به آسانسور کامل به سمت آینه اش چرخید ، قشنگ شده بود ، حداقل بعد از این همه مدت که فرصت یک آرایش ساده را هم نداشت ، مهمانی امروز و سر و وضعی که بهم زده بود برایش دلنشین بود.
- راستی اگر از دادگاه پرسند؟!
- در آسانسور باز شد و سروش درحالی که موهایش را مرتب میکرد گفت
- واقعیتو میگم...
- وقتی پشت در رسیدند صدای آهنگ شادی که از داخل خانه ی حسین بیرون می آمد سروش را به خنده انداخت
- چه خبره؟!
- فرحانه شانه ای تکان داد و با استرس به چشم های سروش که خوشحال به نظر میرسیدند نگاه کرد
- الان نمیگن بانو رو دیروز از خونه بیرون کرد امروز یکی و جاش آورده؟
- سروش درجا اخم غلیظی روی صورتش نشانده

— بس کن دیگه ، اون سه ساله رفته و تو یه سال که اومدی، این همه ی اون واقعیتیه که باید بدونن!!

اضطراب فرحانه هر لحظه بیشتر میشد ، آنقدر که تا سروش دست دراز کرد تا زنگ خانه را فشار دهد لبه ی آستین کتش را کشید

— سروش ، یه لحظه صبر کن

شانه های سروش از خنده به لرزه افتاد...همان لحظه پیشانی فرحانه را بوسید و دلداری اش داد

— میخوای من برم پایین ، تو خونه ی خودت ، توام بعد شام بیای؟! تو این تایم هم میتونی راجع به من بهشون بگی ، حالا فردا یا پس فردا...

فرحانه برای خودش پشت سرهم جمله میساخت که سروش با لبخندی که گوشه لبش جاخوش کرده بود زنگ در را زد

— یا خدا

سروش بلند تر خندید و دست آزادش را به دور فرحانه حلقه کرد و او را به خود نزدیک تر کرد.

— دوست دارم

جواب دوست داشتنش را با لبخند داد که در خانه را حسین باز کرد،با دیدن دسته حلقه شده ی سروش ، دور زنی که بانو نبود تنها دو کلمه را زمزمه کرد!

— به به!

چشم های حسین گشاد تر شد وقتی فرحانه را نگاه کرد ..سروش زیرکانه خنده سر داد و گفت

— میبینم که چشمت داره در میاد!!

حسین با تعجب بیشتری به فرحانه زل زد

— شما؟!

انگار که تازه داشت او را به خاطر میاورد که سروش نجاتش داد!

— همون خانومی که با دوست من اومده بود بیمارستان!! حالا میشه بیایم داخل؟!

خنده های سروش به حسین هم سرایت کرد ...فرحانه از خجالت سرش را پایین انداخته بود که

حسین دست روی شانه ی سروش گذاشت و با شیطننت گفت

— خوشم اومد ازت!

صدای خنده های مردانه شان در راهروی ساختمان پیچید
فرشته که متوجه خنده ها شده بود با عجله از اتاق بیرون آمد ، با دیدن زنی که سرش پایین بود و کنار سروش ایستاده بود ، به درستی حدس خود پی برد.

— سلام

سروش فرشته را مخاطب قرار داد ، فرحانه بلافاصله سرش را بلند کرد و لبخند دلنشینی زد.
فرشته زمزمه کرد..

— خوش اومدین

برخورد فرشته کمی دور از انتظار سروش و فرحانه بود ! به گفتن همین جمله بسنده کرد و بفرماید ی گفت

سروش دستش را پشت کمر فرحانه گذاشت ، فرحانه از خجالت سرخ شده بود ، کفش هایش را درآورد و با اجازه گرفتن از حسین داخل خانه شد.

نگاه سنگین فرشته و شاید اخمی که روی صورتش داشت فرحانه را معذب تر کرد ، با اینکه حسین کنار گوشِ سروش حرف هایی میزد و هر دو میخندیدند اما رفتار فرشته برای فرحانه سنگین بود.

— چه خبره امشب؟

سروش با دیدن تزئینات پذیرایی خانه و بادکنک های بزرگ و کوچیکی که یا به سقف چسبیده بود و یا روی زمین انداخته شده بود ، دوباره پرسید

— تولده؟!

فرشته داخل آشپزخانه رفت و حسین جواب داد

— حدس بزن تولد کیه!

— حاج قاسم تو یا ادوین فرشته؟

پیش از اینکه حسین جواب بدهد خودش گفت

— نه اونکه اسفندیه

سروش جعبه ی شیرینی و گل را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و رو به فرشته گفت

- به زحمت افتادی
- فرشته تشکر کرد و با لبخندی کوتاه سینی شربت را بدست گرفت و پیش مهمان ها رفت.
- فرحانه دست شکسته اش را به بغل گرفته بود و بابت عرقی که میریخت به خود لعنت فرستاد.
- پس ادوین کجاست؟
- فرشته سینی شربت را جلوی فرحانه گرفت ، فرحانه بی آنکه به فرشته نگاه کند تشکر کرد و لیوان شربت را برداشت
- حاج قاسم و با محیا فرستادم پارک ،
- پس تولده محیاست ،
- رو به فرحانه گفت
- محیا خواهرِ حسین، خیلی دختر ماهیه ،
- سروش کتش را از تن در آورد و فرشته شربت را به او تعارف کرد
- شربت را که برمیداشت ، نیم نگاهی به فرحانه انداخت که روی گچ دستش خط های نامعلومی را میکشید و سرش را در گردن فرو کرده بود.
- کنار فرحانه نشست و دست او را جلوی چشمان فرشته و حسین گرفت ، معذب بودن فرحانه را بیشتر میکرد اما لازم بود!
- نمیخواستم از شما دوتا پنهون نگه دارمش ،
- حسین با شیطنت میخندید و به فرحانه نگاه میکرد
- وضعیتتون الان در چه حاله! بچه ی من میتونه به این خانوم بگه خاله یا نه؟!
- سروش از لحن شوخ و شنگِ حسین خنده اش گرفته بود اما جلوی خود را گرفت
- ما یکسالِ باهم آشنا شدیم ، ولی به ادوین بگو که بهش بگه خاله!
- حسین قهقهه ای سر داد و فرشته زیر چشمی به فرحانه نگاه کرد
- اون روز که بیمارستان اومده بودین ، من باور نکردم اون آقا همسرتون باشه، نگاهتون به شهلا ، مثل همسرِ یه دوست نبود ، ما زنا اینجور چیزا رو خوب میفهمیم!
- فرحانه با خجالت لبخند زد و فرشته ادامه داد
- همون روزم به حسین گفتم که شما با جناب شهلا نسبتی دارید ولی خب باور نمیکردیم!

سروش لیوان شربت را دست فرحانه داد

— حالا چرا باور نمی‌کردین؟!

فرشته لبخندی زد و سری تکان داد

— راستش ، با وجود بانو...

همینکه اسم بانو را برد حسین سقلمبه ای به او زد

— یعنی راستش ، اگر قرار به ازدواج مجدد بود زودتر طلاق می‌گرفتین و خب اینجوری برای شما

موجه تر بود ، نبود؟!

حتی ضربه های یواشکی حسین به پهلوی فرشته از چشمان سروش و فرحانه پنهان نماند!

— خیلی چیزها هست که شما نمی‌دونید ، این سالها سعی کردم مثل یه راز بمونه ، چون گفتنش برام

خیلی سخت بود ، این روزها تنها اتفاق خوب زندگیم فرحانه بود که به خاطر بانو و سجاد نمیتونستم به

دوست های نزدیکم معرفی کنم...

حسین میان حرفش آمد و با لحنی آرام و مهربان گفت

— داداش اصلا چه نیازی به توضیح ، شیرینی بفرمایید

سروش لیوان شربتش را برداشت و قلی نوشید

— اتفاقا تا محیا و ادوین نیومدن باید یه چیزایی رو بگم ، بانو و سجاد فقط یه امشب و میتونند آزاد

باشند ، از فردا باید دنبال شکایت هایی باشند که من کردم ، از بانو به خاطر خیانتش و زندگی مشترکی

که این چند سال شروع کرده بوده و سجادم به خاطر پول هایی که الکی ازم گرفت و یه قرونشو پس

نداده ، البته پرونده ی سجاد و بانو فقط یه شاکی نداره

فرحانه گوشه ی لباس سروش را در دست گرفت و آرام به سمت خود کشید...فرشته و حسین

گیج و مات حرف های سروش بودند ، آنقدر شوکه شده بودند که فرحانه از سروش خواست تا بقیه

حرف ها را زمان دیگری بگوید...

— اگر توی این مدت از بانو طلاق نگرفتم ، به خاطر دوست داشتنش نبود ! بلکه برای این بودم که

نمیخواستم به چشم بقیه مردی باشم که زنشو ول کرده و بعد از رفتنش با خیال راحت و برای تجربه ی

یه زن دیگه طلاقش داده و زندگی جدیدشو شروع کرده ! اگر طلاقش میدادم همه همین فکر و میکردن،

کدوم شماها حق و به من میدادید؟ بین من و بانو همیشه یه سجادی بود که بلد بود ورق و به نفع

خواهرش و به ضرر من برگردونه ، کافی بود طلاقش میدادم تا سجاد بشینه و همه جا جار بزنه که خواهرم و ول کرد تو مملکت غریب تنهات گذاشت که بره سراغ یکی دیگه... طلاقش ندادم تا ببینم کی برمیگرده ، چطور برمیگرده! حالا که تصمیم گرفتم شکایت کنم و تا آخرش برم ، یک بار برای همیشه این حرف هارو میزنم ، با اینکه تکرارش اذیتم میکنه ولی...

دندان هایش را روی هم فشرد ، فرحانه به سمت سروش چرخید و دستش را روی دست مشت شده ی سروش گذاشت...

چشم های سروش خندان نبود اما لب هایش میخندید...

— همه چیو نگو ، دیگه کافیه

آرام در گوشش زمزمه کرد...

حسین بیشتر از این طاقت نیاورد ، از روی صندلی بلند شد ، آنقدر تند و با عجله که به محض بلند شدنش صندلی روی زمین افتاد و صدای وحشتناکی را ایجاد کرد...

رفتنش به اتاق و کوبیدن در اتاق ، لبخند سروش را بیشتر کرد.

نگاهش به فرشته افتاد و اشکی که پشت چادر جلوی صورتش پنهان کرد...

برای دفاع از فرحانه و موجه نشان دادن حضور او ، لازم بود توضیح دهد ، به همین صراحت و کوتاهی ، به دور از کلمه های پس و پیش... دیگر تحمل این را نداشت برای هرکسی از اول و ریز به ریز ماجرا را تعریف کند...

به دنبال حسین به اتاق رفت و فرحانه در مقابل چشم های خیس فرشته تنها ماند...

— معذرت میخوام!

جعبه ی دستمال کاغذی را به سمت فرشته گرفت و او برگه ای را برداشت و روی صورت خود کشید

— فکر نمیکردم ، اصلا باورم نمیشه

— سروش این مدت به جمع کردن سند و مدرک قانونی مشغول بود ، اگر به شما و همسرتون نگفته نه اینکه شمارو غریبه بدونه ، به خدا هر روز که پیش من می اومد یا منو میدید امکان نداشت از شما و حسین آقا تعریف نکنه ، مطمئنم که نگفتنش به شما مهم ترین دلیلش همین ناراحتی ها بوده که پیش بینی میکرده.

فرشته دستمال کاغذی را جلوی چشم هایش نگه داشته بود و به اندازه ی تمام خستگی ها و تنهایی هایی که از سروش دیده بود و هربار هر قضاوتی درباره اش کرده بود اشک میریخت.

بارها پیش خود سروش را مقصر دانسته بود ، بارها بانو را متهم کرده بود ، اما هیچ کدام از اتهامات بانو به این کثیفی نرسیده بود...

حالش خوب نبود...

فرحانه به آشپزخانه رفت لیوان آبی برای فرشته آورد...

توی دلش به سروش لعنت فرستاد که نگذاشت چند دقیقه از آمدنشان بگذرد و بعد بگوید ، ته دلش ناراحتِ مهمانیِ خراب شده ای بود که به دلش وعده ی خوشی داده بود.

به بخت و سرنوشت خود لعنت فرستاد که خوشی کوتاه ، آنهم اندازه ی یک جشن تولد به آن ها نیامده.

لیوان آب را دست فرشته داد و لبخند زد ، انگار ان حرف ها از سوء تفاهم و اخم فرشته کم کرده بود ، طوری که حالا به روی فرحانه لبخند میزد

— راستشو بگم حلالم میکنید؟

فرحانه لبخندش پهن تر شد

— بگید..راحت باشید

کنار فرشته نشست و دستش را روی دست گچ گرفته اش نگه داشت

— راستش اون روز توی بیمارستان چهره اتون برام آشنا بود ، آخه چند ماه قبلش ، قبل از اومدن بانو ، یه بار سروش خان و با یه خانومی که بی شباهت به شما نبود ، دیدم ، این مدتم وقتی بانو برگشت شاید تنها کسی که خوشحال بود من بودم!! من مثل حسین نمیتونستم باور کنم که شهلا این چند سال و تنها بوده ، همیشه فکر میکردم پای کسی دیگه در میونه که سروش خان ایران و رها نکردن و دنبال بانو نرفتند...روزی ام که بیمارستان دیدمتون ، همین فکر و کردم...به خودم گفتم حدسم درست بوده ، ولی راستش...شهلا ، مرد خوبیه ، آروم و متین ، باوقار و با شخصیت ، دقیقا از روزی که توی بیمارستان دیدمتون ، همش دچار دو جور حس مخالف و موافق بودم...فکرش نمیکردم که زمان آشنایی شما و شهلا ربطی به رفتن بانو و اون چند سال نداره.

فرحانه لبخند غمگینی روی لب داشت ، سرچرخاند و به در بسته ی اتاق نگاه کرد...

— حلالم میکنید؟

— این چه حرفیه؟! هرکسی جای شما بود هرطور که دلش میخواست قضاوت میکرد ، ولی.. تازه به حرف سروش میرسم که ، اگر زودتر از اینها بانو رو طلاق میداد ، چقدر مورد شماتت اطرافیان قرار میگرفت! هیچکس فکر اینو نمیکرد که بانو گناهکاره... بانو مقصره... شما که بهتر از من میدونید ، یه زن ، وقتی نخواد توی یه زندگی بمونه هیچکس نمیتونه نگهش داره.

فرشته انگشتانش را زیر چشم هایش کشید ، ناراحتی امانش نمیداد ، دچار حسِ عذاب وجدان شده بود ، آنقدر خودش را بابت قضاوت و تهمتی که به سروش و فرحانه زده بود مقصر میدانست که دلش به یک عذرخواهی ساده آرام نمیگرفت

— خدا منو ببخشه! باور کنید...

فرحانه خنده اش بلند تر شد ، عجیب حسِ عذاب وجدانی که در چشم ها و صورتِ فرحانه میدید او را خوشحال میکرد

— خانوم ، چرا خودتون و اذیت میکنید ، باور کنید منم جای شما بودم همینجور فکر میکردم...

فرشته چادرش را روی سرش کشید و بلند شد

— خدا کنه حسین امشب و خراب نکنه ، از بانو اصلا خوشش نمی اومد ، با حرف های شهلا ، دیگه آتیشش نمیخوابه!!

فرحانه لبخند رضایتمندی زد... نمیتوانست خوشحالیش را بابت حس حسین به بانو پنهان کند

فرشته چند قدم به سمت اتاق برداشت و دوباره برگشت

— برم از سروش خان عذرخواهی کنم؟

فرحانه مقابلش ایستاد

— بذارید تنها باشند ، فکر کنم خیلی حرفا باشه که سروش بخواد به حسین آقا بگه.

فرشته سری تکان داد و بی حرف کنار فرحانه نشست.

تا آمدن محیا و ادوین سرو و حسین از اتاق بیرون نیامدند ، اما فرحانه و فرشته حرف های زیادی

برای گفتن داشتند ، از میوه های امسال تا قیمت های بالا و پایینشان ، تا آخرین قیمت طلا و نقره...

در خانه را فرشته باز نگه داشته بود تا ادوین و محیا داخل شوند ، فرحانه لبخند به لب داشت اما با نگرانی به در اتاق که همچنان بسته مانده بود نگاه میکرد.

— سلام

با دیدن پسر بچه ی بامزه ای که مشغول درآوردن کفش هایش بود ، جایش را عوض کرد تا خوب او را ببیند.

— شهلا اومده؟

فرشته خندید و جوابش را داد

— آره..پارک خوش گذشت؟

ادوین سری تکان داد و با عجله به وسط پذیرایی خانه دوید که با دیدن فرحانه سر جایش متوقف شد.

— سلام پسر خوشگل

ادوین سر جایش تکان میخورد و یک جا بند نمیشد

— خوشگل و که به پسر نمیگن!

فرحانه به سمت ادوین قدم برداشت و با خنده ای که کنترل میکرد جلوی پایش زانو زد

— پس چی میگن؟

ادوین انگشت اشاره اش را که توی دهانش فرو برده بود بیرون کشید و خیزی اش را با پایین لباسش خشک کرد.

— به دخترا میگن خوشگل ، به پسرا میگن جذاب!

صدای خنده های محیا که از بیرون در قربان صدقه ی ادوین میرفت شنیده شد.

— اینو کی بهت گفته؟!

— شهلا!!

فرحانه با تعجب به چشم های درشت و مشکیِ ادوین خیره مانده بود که محیا سلام کرد و به احترامش ایستاد

در حینِ روبوسیِ کوتاهشان محیا از فرشته خواست تا او را معرفی کند.فرشته با لبخند دلنشینی فرحانه را بعنوان نامزدِ سروش معرفی کرد..

محیا با خوشحالی او را به آغوش کشید و صادقانه گفت

— شهلا ، بهترین مردی که روی زمین میشه پیدا کرد! دعا کن فری چش قشنگ منم مثل شهلا بشه!

فرحانه خنده اش را پنهان نکرد...

در همین حال بود که سروش در اتاق را باز کرد و ادوین با دیدن خنده ی پهن سروش ، جیغ بلندی کشید و به سمتش دوید

— شهلا

سروش خم شد و ادوین را بغل کرد و از روی زمین بلندش کرد.

— چطوری مرد من

ادوین صورت سروش را چندین و چندبار بوسید ، سروش هم درست شبیه او...فرحانه از ته دل میخندید اما فرشته که منتظر آمدن حسین از اتاق بود ، چند لحظه بیشتر طاقت نیاورد و دور از چشم بقیه که انگار گرم شیرین کاری های ادوین بودند به اتاق رفت و در را پشت سر خود بست.

— این کیه؟!

ادوین را روی پایش نشاند و بعد از پاسخ ابراز علاقه های محیا و تشکر کردن از او بابت تبریکاتش نسبت به فرحانه ، بوسه ای روی موهای ادوین نشاند و با خنده در حالی که صورت ادوین را کنار صورت خود چسبانده بود ، به فرحانه اشاره کرد

— اینو میگی؟

ادوین سرش را با شیطننت بالا و پایین کرد

— دوست منه!

ادوین سر چرخاند و انگشتش را نزدیک چشم های سروش که برق خوشی داشتند ، برد...

— بچه الان کورش میکنی

محیا روی دست ادوین زد و سروش با جدیت گفت

— تو مسائل ما دوتا دخالت نکن

لحن شوخ و شنگشان به فرحانه نشان میداد که محیا هم با سروش صمیمی و دوست است.

— دستش چرا گندس؟

فرحانه و محیا بلند خندیدند اما سروش لبخند از روی لبش جمع شد

— شکسته... باید تو گچ بمونه تا خوب بشه

ادوین سرش را به سینه ی سروش تکیه داد و با چشم های درشتش به خنده های فرحانه نگاه کرد

— خوردی زمین؟

ادوین دست بردار نبود... فرحانه در حالی که لبخند از روی لبش کنار نمیرفت نگاه از درِ اتاق بسته

گرفت و گفت

— آره عزیزم، حواسم نبود ، خوردم زمین

همان لحظه نگاهش به سروش رسید که خیره به نقطه ای نامعلوم مانده بود

— سروش جان، میشه برام میوه پوست بکنی؟

محیا خنده اش را بی آنکه پنهان کند سر داد

— آخ آخ شهلا ، دیگه نمیتونی داداش منو مسخره کنی! خدا گذاشت تو کاسه ات!

فرحانه به حرف محیا خندید اما قصدش از گفتن این حرف فقط بیرون کشیدن سروش از فکر و

خیال بود.

شیطنت های ادوین تمامی نداشت و هر لحظه برای فرحانه شیرین تر از قبل میشد ، چند بار به

سمت رفت تا صورت پسر بچه ی بامزه را ببوسد اما هربار با وجود تلاشی که میکرد شکست خورده روی

مبل مینشست.

محیا کم کم نگرانِ حسین شده بود که فرشته از اتاق بیرون آمد... فرحانه با دیدن حسین که

سرش پایین بود و از اتاق بیرون آمد نفس آسوده ای کشید و به مبل تکیه داد.

صورت حسین سرخ بود و چشم هایش سرخ تر... رگِ ورم کرده ی گردنش کاملاً مشهود بود ،

طوری که محیا به نگرانی به دنبال فرشته داخل آشپزخانه رفت و از او پرس و جو کرد.

سروش میوه ها را با آرامش پوست میکند و مردانه با ادوین حرف میزد ، اما فرحانه همه ی

حواسش به حسین بود که دور خانه راه میرفت و کاملاً بی دلیل وسایل کوچک خانه را جا به جا میکرد...

— باز این افتاد به جونِ خونه ،

سروش بود که حسین را مخاطب قرار داد...

حسین کمی این پا و آن پا کرد تا بالاخره نزدیک فرحانه و روبه روی سروش نشست.

بشقاب میوه ای برداشت و چاقوی تیز را داخل سیب فرو برد...سروش حواسش به حسین بود که آرام و قرار نداشت ، حرف های توی اتاق و خواهش هایش هم بی نتیجه بود ، خوب یارِ قدیمی اش را میشناخت.

— میخوای اینجوری کنی فرحانه رو ببرم خونه اش!
حسین پایش را با حالتی کاملاً عصبی به زمین میکوبید
سروش چاقو را توی بشقاب پرت کرد و رو به فرحانه گفت
— واقعا ازت معذرت میخوام فرحان ، تو گفתי بهتره یه روز دیگه بیای که من قبلش به حسین و فرشته همه چیو گفته باشم اما من گوش نکردم!
فرحانه آب دهانش را قورت داد و به حسین که با همان حالت تهاجمی و عصبانی به سروش خیره بود نگاه کرد

— پاشو بریم!
محیا بلافاصله از آشپزخانه بیرون آمد و با ناراحتی گفت
— پس تولد چی میشه؟! کیک خریدم!
سروش صورتِ ادوین را بوسید و او را روی مبل گذاشت
— بهتره یه وقتِ دیگه بیایم
فرشته از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت حسین رفت...
— حسین؟!

فرحانه بلند شد و کنار سروش قرار گرفت ، ناگافل خم شد و صورتِ ادوین را بوسید ، آنقدر پر آب و تاب که برای لحظه ای ادوین به خنده افتاد و فرحانه با خرسندی گفت
— آخیش ، بالاخره تونستم ماچت کنم!
ادوین جای بوسه ی فرحانه را با آستین لباسش پاک کرد و فرحانه به سروش حسادت کرد که هربار بعد از بوسیدن ادوین ، جای بوسه اش پاک نشده بود!
حسین بلند شد و در حالی که فک منقبض شده اش را تکان میداد گفت
— شام نخوردین...

دوباره دندان هایش را روی هم سایید ...محیا خودش را جلو انداخت

— کیک ، آلبالویی خریدم...اونم نخوردیم

— لبخند کوتاهی روی لب های سروش و فرحانه نشست.سروش رو به محیا گفت

— تولدِ توئه! بهتر نبود کاکائویی بخری؟

— محیا به بقیه نگاه گذرایی انداخت و بعد همان نگاه را به سروش رساند و با تعجب گفت

— تولد من نیست که...

— پیش از اینکه جمله اش را کامل کند ، ادوین پارچه ی شلوارِ سروش را کشید و گفت

— تولد توئه شهلا!

— سروش با تعجب به حسین و لبخند نصف و نیمه ای که حالا به لب داشت نگاه کرد

— جدی؟ امروز مگه چندمه

— فرحانه دستش را روی بازوی سروش کشید

— وای ، راست میگن ، ده مهرِ دیگه

— سروش ادوین را از روی زمین بلند کرد و صورتش را بوسید

— کادوام برام خریدین؟!

— ادوین لب های کوچکش را به گوشِ راست سروش چسباند و آرام گفت

— همه کادو خریدن

— سروش ادای ادوین را درآورد ، و لب هایش را به گوش ادوین چسباند

— تو چی خریدی؟

— ادوین ابروهای کوتاهِ مشکی اش را با حالت بامزه ای بالا فرستاد و خندید...

— میوه رو برای من پوست کندی؟

— حسین بشقاب میوه را برداشت و روی مبل نشست ، با دست به فرحانه اشاره کرد و آرام گفت

— بیا بشین اینجا

— فرحانه لبخند کوتاهی زد و زیر نگاه سروش کنار حسین نشست...

سروش به دنبال ادوین به سمت اتاق راه افتاد ، با اینکه سر چرخاند و به فرحانه اشاره کرد ، تا نگران چیزی نباشد اما متوجه نشده بود که ناراحتی فرحانه فقط به خاطر فراموشی تولد خود اوست و فرحانه از هیچ یک از رفتارهای فرشته و حسین دلخور نبود.

حسین بشقاب میوه را به سمت فرحانه گرفت و اصرار کرد که بردارد...

— معذرت میخوام اگر رفتارم درست نبود

فرحانه خیاری که توی دهانش گذاشته بود را با عجله جوید و قورت داد

— این چه حرفیه ، من نباید بی خبر می اومدم

حسین باز هم به بشقاب میوه اشاره کرد ، فرحانه با خجالت خندید و امتناع کرد اما حسین دست

بردار نبود و مدام به چشم و ابرو به بشقاب میوه اشاره میکرد..

فرحانه با صدای بلند تری خندید و حسین هم لب هایش روی هم کش آمدند.

— تو این مدت که سروش درگیر اون زنک بود ، با خانواده ات بودی؟

فرحانه خجالت زده به سیبِ توی دستش خیره شد

— من تنها زندگی میکنم، مادرم با خواهرم زندگی میکنه

حسین کمی به فرحانه نزدیک شد و آرام گفت

— این وضعِ دست و صورتت ، کارِ سروشه؟!

فرحانه همانطور که به سیبِ توی دستش خیره بود ، نفسش را در سینه حبس کرد

— نه!

حسین نگاهی به سمت سروش و ادوین که در حال بازی با اسباب بازی جدیدِ ادوین بودند

انداخت و دوباره با همان صدای آرام گفت

— من اخلاق سروش و میشناسم ، تو دوران سربازی ، یه بار به خاطر جرم یه خره دیگه ، یه بنده

خدایی و به قصد کشت کتک زد ، من همون لحظه اونجا بودم ، فکر میکرد داره اون یارو میزنه ، آخه اسم

همون بابای نامردو هی میاورد ولی داشت یکی دیگه رو میزد!!

سرگیجه ی عجیبی را در سرش احساس کرد ، طوری که برای چند لحظه شقیقه اش را ماساژ داد و

با لبخندی که کاملاً تصنعی بود به حسین گفت

— تصادف کردم.

حسین به چشم های فرحانه که هر لحظه بیشتر در مرداب اشک غوطه ور میشد نگاه کرد

— به ادوین که گفتی خوردی زمین...

فرحانه پلک هایش را چند ثانیه روی هم فشرد

— به خدا نگران تو و سروشم، یه نگاه بهش بنداز ، مگه میشه بعد این ماجراهایی که میگه بتونه رو

پا وایسه! به قرآن دارم دیوونه میشم

فرحانه متوجه نگاه سروش شد ، سرش را عقب کشید و پشت شانه های پهن حسین پنهان شد.

— خوشحالم که شما کنار سروش هستید ، ولی سروش دیروز و امروز متوجه بانو و سجاد نشده !

مدت هاست که میدونه ، قبل از برگشتن بانو همه چیزو فهمیده بود و به منم گفت...یعنی میشه بیشتر از

یک سال که همه چیو میدونه ، پس اگر الان مثل شما و فرشته خانوم بهم ریخته نیست و داد و هوار

نمیکنه ، چون داره یاد میگیره چطور خودشو کنترل کنه...باور کنید این رفتار شما ، ممکنه که حال اونم

بد کنه...خواهش میکنم به خودتون مسلط باشید...سروش هنوزم انبار باروته!

حسین به خنده های ادوین و سروش که گویی فارغ از تمام اتفاق ها و تلخی ها بودند نگاه کرد.

لبخندی کم کم روی لبش نشست...

— دوشش داریا!!

فرحانه با سرگیجه ی سنگینی که داشت تنها به یک لبخند کوتاه بسنده کرد و تکیه اش را به پشتی

مبل داد

— خوبی؟

— بله ، ممنون

از کنار حسین بلند شد و به طرف سروش و ادوین رفت ، ناغافل دوباره گونه ی ادوین را بوسید و

از سروش سراغ سرویس بهداشتی را گرفت ،

— حالت خوبه؟

— سر گیجه دارم! سرویس بهداشتیشون...

ادوین خودش را در بغل سروش انداخت و به فرحانه گفت

— دم در اون یکی در

اشاره ی ادوین به پشت سر فرحانه بود ،

با لبخند دستش را میان موهای لخت ادوین برد و بهم ریخته اش کرد

— ممنون کوچولو

با رفتن فرحانه سروش به سمت آشپزخانه رفت ، ژلوفن و لیوان آب را روی کانتِر گذاشت و در حالی که به در بسته ی سرویش بهداشتی نگاه میکرد ، منتظر فرحانه ماند.

صورتش گُر گرفته بود ، با اینکه میدانست قراری به آرامش نیست آنهم به این زودی ، اما هربار که گوشه ای از زندگی سروش را میشنید دلواپس تر میشد.

اگر در دوران نوجوانی کسی را کتک زده ، آنهم به جرم یک نفر دیگر... پس بی شباهت به آزاری که خودش به خاطر بانو دیده بود ، نبود!

سابقه ی سروش ، آنهم در تجربه ای قبل از بانو...

به آینه ی رو به رویش خیره مانده بود ... دوست داشت چند مشت آب خنک به صورتش بپاشد اما کبودی ها بیشتر به چشم می آمدند.

غصه اش یکی دوتا نبود. تولد سروش را از یاد برده بود! چند ماه قبل چقدر برای این شب نقشه کشیده بود ، از عکس رو کیک تا تزئین خانه ی کوچکشان ، ولی حالا ، روز تولد او را هم از یاد برده بود. کف دستانش را زیر آب سرد نگه داشت ، حسین بیشتر از او سروش را میشناخت ، کاش که همان روز اول سروش به جای درد و دل کردن با یک زن ، با خود حسین درد و دل میکرد ، بعضی حرف ها ، بعضی داد و بیداد ها ، مردانه اند ، وقتی به یک زن بگویی چه درکی از سنگینی غم تو خواهد داشت؟!

سروش منظر فرحانه پشت در ایستاده بود ، فرحانه به محض بیرون آمدن لبخند زد

— این ژلوفن و بخور...

قرص را از سروش گرفت و روی زبانش گذاشت ، چند قلپ از آب خنکی که برایش آورده بود نوشید ... در همین حین ادوین با یک جیغ بلند به سمت سروش دوید و سروش هم او را به آغوش کشید.

— ببخشید که یادم رفته بود امروز تولدته!

سروش اخمی ساختگی روی پیشانی نشانده

— تو دیگه چرا این حرفو میزنی... من هر روز که کنار توام انگار تولدمه!

فرحانه با خنده ای که از خوشحالی شنیدن این جمله بود به سروش و ادوین نزدیک تر شد

— چه عاشقونه!

سروش خنده ای مردانه سر داد و به چشم های فرحانه که رنگی از شیطنت های کودکانه داشت خیره شد

— من از این عاشقانه ها خیلی بلام

ادیون با چشم های درشت مشکی اش به خنده هایی که روی لب های فرحانه و سروش نشسته بود نگاه میکرد و مدام با هر جمله ای که به زبان میاوردند سرش را میچرخاند

— حیف اینجا خانواده نشسته!

ادیون را روی زمین گذاشت و با خنده رو به فرحانه گفت

— خداروشکر انگار قرصِ اثر خودشو داره میذاره

میتوانست شیطنت نگاهِ فرحانه را بفهمد ، برای همین هم ، چهره ی آدم های ترسو را به خود گرفت و در حالی که دست ادوین را میکشید قدمی از فرحانه دور شد

— من برم با بچه بازی کنم!

فرحانه دور از چشمِ بقیه پشت لباسِ سروش را گرفت و کمی او را به سمت خودش کشید

— بچه دوست داری نه؟!

سروش خنده ای بلند سر داد و پیشانی فرحانه را بوسید و با صدایی که فقط خودشان دو نفر میشنیدند گفت

— میخوای یکی درست کنیم؟!

پیش از اینکه فرحانه جوابِ شیطنت سروش را بدهد ، حسین با صدای بلند گفت

— بچه دم دلتونه ها،

و قبل از اینکه خنده های فرحانه و سروش بلند شود به سمت ادوین آمد و دستش را جلوی چشم های او نگه داشت

— ما تو خونه امون عادت به این کارا نداریم ، حیا کنید!

لحنش کاملاً جدی بود اما همه میدانست از روی شوخی و شیطنت میگوید.

ادیون میان خنده هایی در خانه پیچیده بود ، تلاش کرد و با دو دست کوچکش دست سروش را از روی چشم هایش پایین کشید

— خودت امروز مامانو ماچ کردی!

چشم های سروش گرد شدند و حسین با کف دستش ضربه ای به پشتِ ادوین زد

— قاسمِ بی ادب!

ادوین به پیش مادرش پناه برد و پشت چادر مادرش پنهان شد و با لحنِ کودکانه اش گفت

— ادوین ، نه قاسم

سروش دستش را بر روی شانه ی حسین گذاشت و دم گوشش حرفی زد که هر دو با صدای بلند شروع به خندیدن کردند.

سفره ی شام را فرحانه پهن کرد ،سروش از هر فرصتی برای ابراز علاقه به او استفاده میکرد ، کافی بود لحظه ای که کسی حواسشان به آنها نبود ، با یک دوستت دارم یا جمله ای محبت آمیز او را تحسین کند.

تنهایی فرحانه را میفهمید ، حس میکرد ، مظلوم بودن این زن را که در مقابل تمام اشتباهاتش چشم پوشی کرده و پا به پای او در سختی ها کنارش ایستاده.

برای جبران محبت های فرحانه یک عمر هم کم بود ...کم بود...

محیا و فرشته از همصحبتی با فرحانه لذت میبردند ، هرکدام در دلهایشان او را با بانو قیاس میکردند و متوجه تفاوت زمین تا آسمان او میشدند.

دل نزدیکی فرحانه و خون گرمی اش برای حسین و خانواده ، آنقدر واضح و آشکار بود که هرکدام احساس میکردند او را سالهاست که میشناسند..

زمان شام طولانی تر از همیشه سپری شد ...بعد از شام قرار به خوردن کیک تولد سروش بود.

کنار ادوین نشست و دستی روی سرش کشید ، سرش همچنان درد میکرد اما مهمان نوازی حسین و خانواده اش دردش را تسکین میدادند...

بوسه ای روی موهایش نشانند و به سروش که با حسین مشغول حرف زدن بود نگاه کرد ، عصبانی نبود ، ناراحت هم به نظر نمیرسید ، پس چرا دلش آرام نمیگرفت؟

محیا صدای ضبط را که آهنگ شادی میخواند ، بلند کرد ، درست همان لحظه ادوین بلند شد و همانطور که روی مبل کنار فرحانه بود ، شروع به تکان دادن دست های کوچکش کرد.

دیدن همین صحنه ی بامزه از ادوین خنده های فرحانه را به همراه داشت ، او را تشویق میکرد و قربان صدقه ی خنده های شیرینش میرفت.

سروش از رقصیدن ادوین با تلفن همراهش فیلم میگرفت و محیا هم که بدش نمی آمد تکانی به خود دهد ، با ادوین همراهی کرد.

خنده ها برای مدت طولانی روی لب ها حک شد ، صدای دست زدن هایشان ، تبریک گفتن ها ، لحظه های شادی را برای همه رقم زدند.

نوبت به اهدای کادوها رسید ، سروش غافلگیر شده بود و از دوستی مثل حسین توقع خرجِ این چینی را نداشت ، چون میدانست خرج محیا و خانواده ی پدری اش به گردن اوست ، اما خریدن ساعتی به آن گرانی هرچند که کاملاً باب طبعش بود اما چندان خوشحالش نکرد...

محیا لباس مردانه ای که پر از چهارخانه های آبی بود و فرشته شال گردنی که خودش بافته بود، خبری از ادوین نبود که با عجله از اتاق بیرون آمد و خودش را در آغوش سروش انداخت

— اینم کادوی من

همه به ادوین خیره شده بودند که سعی میکرد از جیب شلوارک جینش چیزی را بیرون بکشد اما نمیتوانست...

محیا به کمکش رفت و بالاخره توانستند بسته ای را بیرون بیاورند...

کادو پیچ شده بود...

— دستت درد نکنه رفیق..چی هست؟

بسته را به دست سروش داد و صورتش را بوسید ، حسین قربان صدقه ی پسرش میرفت که بی خبر از آنها هدیه ای را برای سروش گرفته.

اما خنده های محیا که کنار فرحانه نشسته بود مشکوک بود!

با باز شدن کادوی و دیدن بسته ی سیگار سروش قهقهه ی بلندی سر داد و حسین در حالی که به شدت تلاش میکرد تا خنده اش را کنترل کند رو به ادوین گفت

— این چیه خریدی حاج قاسم؟

فرحانه دستش را جلوی صورتش گرفته بود تا خنده هایش را ادوین نبیند و فرشته چادرش را جلوی صورت گرفت

— پستونکه...شهلا دوست داره!

سروش با خوشحالی بسته ی سیگار را بالا گرفت و گفت

— این از همه کادو ها بهتر بود...

حسین پس گردنی محکمی به سروش زد و لگدش را آرام به پشت ادوین زد

— تو پولت کجا بود؟

ادوین به پیش سروش رفت و روی پایش نشست

— خاله محیا بهم قرض داد

حسین که شاکی شده بود کوسن مبل را به طرف محیا که غش غش خنده اش بلند شده بود ،

پرتاب کرد، توطئه ای فامیلی در کار بود!

مهمانی منزل حسین اگرچه اولش آنچنان خوشایند به نظر نمیرسید اما همینکه زمان گذشت و

دقیقه ها سپری شد ، شرایط تغییر کرد...آنقدر که فرحانه و سروش هیچکدام باور نمیکردند ، که بعد از

مدت ها از ته دل خندیده بودند و شاد بودند!

سرگیجه اش کم شده بود اما درد بدن اش گه گذاری که میپیچید دلش را ضعف میداد.

مسیر برگشت به خانه را خوابیده بود...

زیر گاز را روشن کرد ، دلش قهوه میخواست

— خوابت نمیاد؟

— نه ، تو اگر میخوای برو بخواب، چشمات خسته اس

تکیه اش را به میز پشت سرش داد و دست هایش را در جیب شلوار اسپرتش فرو برد

— نه ، خوابم نمیاد

تا آماده شدن قهوه ، سروش نظر فرحانه را درباره ی حسین و خانواده اش پرسید...میتوانست نظر

فرحانه را حدس بزند اما ، امروز احساس کرده بود که چیزی فرحانه را اذیت کرده و او به روی خودش

نمی آورد..فکر میکرد شاید کسی آن میان حرفی به فرحانه زده باشد که موجب دلخوری اش شده ، اما

مگر این زن حرف میزد؟! مگر عادت داشت از دلخوری هایش بگوید؟ حتی از دلواپسی هایش...تنها

تعریف و تجدید از خانواده ی کوچک و شیرین حسین داشت.

روی کاناپه نشستند ، پرده ی خانه را کنار زده بودند و به باران نم نم ی که بوی خاک و آب را به راه انداخته بود خیره شدند.

— من امروز به معذرت خواهی بهت بدهکارم سروش، باور کن تا قبل از این چند روز تولدت و یادم بود ولی...

دستش را بر روی پای فرحانه گذاشت ، گرمای دستش به اندازه ی لبخند شیرینش دل او را هم گرم میکرد

— فکر میکنی واقعا ناراحت شدم که یادت نمونده بود؟!

فرحانه کمی از قهوه اش را نوشید و با لحنی آرام و دلنشین گفت

— من بودم ناراحت میشدم! بالاخره سالی به بار...

سروش شانه ای بالا انداخت

— برای من این بار مهم نبود که یادت نیست ، اما از سال دیگه...

نگاهش غضب آلود شد و فرحانه به خنده افتاد

— نه دیگه قول، همین به بار..دیگه تکرار نمیشه

سروش لبخند زد و نگاه هر دو باز به سمت پنجره ی خانه شان کشیده شد.

— امروز ، وقتی داشتی شمع کیکتو فوت میکردی ، نمیدونم چرا ولی یادِ اولین باری افتادم که بهم

ابراز علاقه کردی! یادته برام روی پیغام گیر خونه چی گفتی؟؟

سروش به خوبی به خاطر داشت ،اما دوست داشت از زبان فرحانه که انگار دلش حرف زدن و

سبک شدن میخواست ، بشنود!

— چی گفتم؟

فرحانه سرش را بر روی شانه ی سروش گذاشت ، عطر تنش را نفس کشید و آرام زمزمه کرد...

— پس یادت رفته...

سروش لبخند زد...آن حرف ها را خوب به خاطر داشت

— سی و چند سالگی ی زن را هرکسی نمیفهمد ، سی و چند سالگی یک زن یعنی جمع دلفریبی و

شیطنت ضرب در وقار و متانت،زن سی و چند ساله را توی یک مهمانی با لباس شب مشکی و موهایی که

از پشت سر جمع کرده باید دید ، لباس بلندی که گاه روی زمین کشیده میشود ، خرامیدنش و گام های

شمرده شمرده اش را... زن سی و چند ساله تازه اول پختگی ست ، سرشار از هوشی زنانه و زیبایی دو چندان ، شبیه نسیم خنکی که عصر یک روز تابستانی روی پوست عرق کرده صورت میوزد، شبیه صدای دل انگیز خوردن باران روی برگ ها ، شبیه هرچه که تو را وارد یک خلسه شورانگیز میکند ، زن سی و چند ساله مخدری ست که زندگی را سر حال می آورد ، زن سی و چند ساله یک نقاشی بی نقص است از مجموعه هر آنچه میشود در یک قاب جمع کرد!!

فرحانه با خوشحالی سر بلند کرد و نرم و آهسته گونه ی سرش را بوسید

— شبی که خسته و کوفته از سر کار برگشتم و پیغام تو شنیدم ، تا صبح خوابم نبرد!

سرش خودش را به شیطنت زد و پیش چشم های خمار و خسته ی فرحانه سری تکان داد

— خیلی ام عاشقانه نبود!

فرحانه جای جای صورت مردانه ی سرش را نگاه میکرد و از داشتنش حظ میبرد...

— ولی برای من ته همه ی عاشقانه های دنیا بود... اونشب تازه یه حال دیگه ای و تجربه کردم ، یه

حسی که فکر میکردم دیگه سراغم نمیاد ، دیگه قسمتم نمیشه!

سرش ، چشم های فرحانه را میدید که نم اشکی به دنبال دارد و خسته است اما هنوز ، مثل همان

روز اول ، پر از شکوه و آرامش است.

— لیاقت تو ، خیلی بیشتر از من و امثال منه و لیاقت من ، شاید یکی مثل بانو

فرحانه سرش را روی سینه ی سرش گذاشت ، صدای قلبش او را خواب میکرد ، صدای قلبش او

را دلگرم میکرد ، نبض زندگی ، تپش های او بود

— من جز تو کسی و ندارم فرحانه

پلک های فرحانه آرام آرام سنگین میشدند که با خنده ی سرش سینه اش تکان خورد و پلک

های فرحانه از هم فاصله گرفت

— قهوه خوردی که بخوابی؟!

فرحانه کوتاه خندید و دوباره پلک های خسته اش را روی هم گذاشت

— بذار همینجا بخوابم... خوابم میاد

— خواب و از سر من پروندی خودت بگیری بخوابی؟!

بازوی فرحانه را گرفت و کمی به عقب کشیدش ، موهای فرحان دورش ریخت و چتری هایش چشم هایش را پوشاند ، لب هایش اما پیدا بود!...

— میخندی؟!

همین تک جمله لبخند فرحانه را پهن تر کرد و دندان هایش را نمایان کرد.

— بدجنس شدی امشب ، میخواستی قهوه نخوری

بازویش را از دست سروش بیرون کشید و دوباره سرش را روی سینه ی او گذاشت

سروش نفسش را کلافه بیرون داد و دوباره بازوی فرحانه را میان دستانش گرفت

— پس برو سرجات بخواب

کلافگی اش فرحانه را به شک انداخت

— میخوام همینجا بخوابم

سروش اینبار نفسش را تندتر به بیرون پرتاب کرد و فرحانه را عقب کشید

— بری اتاق بخوابی بهتره

فرحانه دستش را به سمت سروش دراز کرد و روی شانه اش گذاشت، صورتش مقابل چشم های

کلافه ی سروش میخندید

— خب تو که میخوای تلوزیون ببینی، به من چیکار داری ،بذار بخوابم دیگه

سروش دستش را به دور کمر فرحانه حلقه کرد و تکیه ی او را از روی خودش برداشت

— بچه اذیت نکن ، به نفع خودته بری تو اتاق بخوابی

فرحانه تازه زانوهایش را خم کرد و تلاش میکرد تا خودش را به آغوش سروش برساند

— من بچه نیستم!

سروش که توان سر و کله زدن با فرحانه را نداشت ، دستانش را از دور او رها کرد و اینبار نفسش

را طولانی به بیرون پرتاب کرد..

قفسه ی سینه اش کمی نامتعادل بالا و پایین میشد ،

دستی پشت گردنش کشید و کلافه به لبخند های مستانه ی فرحانه چشم دوخت!

دست دلش برای این زن رو شده بود! خوب میدانست که فرحانه حالش را فهمیده که با چشم

های خمار این چنین میخندد و دل از او میبرد...

سرش را پیش برد و جایی نزدیک به لب های فرحانه را بوسید..کنار گوشش زمزمه کرد
تو بچه نیستی! تو یه زن سی و چند ساله ای که لبخندش نفسمو میگیره.

برگه ها را از کشوی میزش برداشت و به سمت هستی گرفت

اینارو خودت به فرحبخش بده ،

هستی نگاه موشکافانه ی دیگری به صورت فرحانه انداخت ، تازه او را با زخم هایش دیده بود ،

اما همینکه لبخند به لب داشت یعنی حالش خوب بود...

واقعا نمیخواهی بری خونه ؟ خسته به نظر میای!

فرحانه انگشتانش را روی پلک هایش کشید ، چشم هایش سوخت اما خندید

دیشب دیر وقت خوابیدم ، صبحم زود پاشدم...باور کن خوبم

برگه های روی میزش را کمی جابجا کرد تا خودکارش را پیدا کند

دیشب با سروش رفتیم خونه یکی از دوستاش، براش جشن تولد گرفته بودند

هستی که انگار دلش به کار کردن نمیرفت صندلی را نزدیک میز فرحانه گذاشت و نشست

خب، چطور بودن؟ با تو چجوری رفتار کردند؟

نگاه فرحانه به مانیتور رو به رویش بود

خیلی عالی ، واقعا خوش گذشت ، با منم خوب بودن ، حالا قضیه دادگاه ها شروع و تموم بشه

دعوتشون میکنم.

دادگاه؟!

آره مگه از پسرعموت نپرسیدی؟

نه...قراره از کسی شکایت کنید؟

فرحانه به هستی نگاه کرد

جریاناش مفصله ولی من نه ، سروش!

هستی ساکت ماند و سوال دیگری نپرسید ، سکوتش آنقدر طولانی شد که فرحانه با تعجب

صدایش بزند

هستی؟! کجایی؟

- از روی صندلی بلند شد و در حالی که لبخند کوتاهی روی لب هایش بود آرام گفت
- اسم دادگاه میاد ، دست خودم نیست ، بدنم میلرزه!!
- هنوز از اتاق خارج نشده بود که فرحانه صدایش زد
- زندان برای یه زن ، خیلی وحشتناکه؟
- هستی به بیرون از اتاق نگاهی انداخت ، کسی صدایشان را نمیشنید اما دهنش نمیچرخید تا از
- خاطرات زندان بودنش برای فرحانه بگوید
- اگر بی گناه باشی ، آره ، سخته
- تنها همین کلمات را بازگو کرد و از اتاق بیرون رفت.
- فرحانه خودش هم نمیدانست چرا این سوال را از او پرسیده ، به خاطر بانو نگران بود؟ واقعا بانو
- ارزش این را داشت که فرحانه به خاطرش نگران باشد؟!
- نفسش را بیرون فرستاد و شماره ی همراه سروش را گرفت ،
- قرار بود بعد از خوردن صبحانه ، به دانشگاه برود و اولین جلسه کلاسش برگزار شود ، وکیل
- سروش هم صبح به او خبر داده بود که احضاریه دادگاه تا امروز به دست بانو و سجاد خواهد رسید.
- نگران سروش بود ، نگران اینکه سجاد و بانو دست به بی آبرویی بزنند و در محیط دانشگاه به
- سراغ سروش بروند. از آن خواهر و برادر همه چی برمی آمد.
- بار اول تلفنش را جواب نداد ، نیم ساعت بعد خودش تماس گرفت
- الو
- سلام ، روزت بخیر
- ممنون ، روز توام بخیر ، چه خبرا؟
- خبرا که دست شماسه ، خوبی؟
- فرحانه لبخند دلشینی زد
- من خوبم ، تو بگو ، دانشگاه چه خبر؟
- صدای خنده ی سروش حالش را خوب میکرد...
- هیچی ، ترم شروع نشده دانشجویها قسم حضرت عباس میخورند ، منم بهشون قول میدم که
- کسی و نندازم

صدای خنده ی چند دانشجو نشان میداد که سروش در وقتِ استراحت خودش هم کلاس را ترک نمیکند.

— به تو میگن مردِ نمونه! سجاد نیومده دانشگاه؟

— سروش جایش را تغییر داد تا راحت تر صحبت کند

— نه ، امروزم کلاس داشته ،

— نکنه فرار کرده؟

— سروش کنار پنجره ی کلاس ایستاد و به شلوغی بچه ها در حیاط دانشگاه خیره ماند

— نه، دو تا پرونده ی دیگه ای که دنبالش ، واسش بپا گذاشتن! خونه است...

— فرحانه با خیال راحت تری سرش را روی میز گذاشت

— دلشوره دارم

— لبخند سروش اخم کوتاهی شد

— برای چی؟ داری خودتو اذیت میکنی!

— نمیدونم ، اونا بی آبروئن ، توی محیط دانشگاه نیان بی آبرویی کنن؟

— سروش خنده ی کوتاهی کرد

— مطمئن باش همه ی اونایی که باید ، میدونن کی آبرومنده و کی بی آبرو ، خودت و نگران نکن ،

— فرحانه تکیه اش را به صندلی داد

— باشه، عصر کی برمیگردی؟

— ساعت 5 کلاس تموم میشه ، پیام دنبالت؟!

— نه عزیزم ، با هستی میام...مراقب خودت باش، داروهات همراه؟؟

— سروش با خوشحالی دستش را در جیب کتش برد و با لمس بسته های قرص گفت

— خانومم برام گذاشته تو جیبِ کتم!

— دستِ خانومت درد نکنه ، چقدر مآهه!

— سروش بلند تر خندید و خنده هایش هم به فرحانه سرایت کرد.

ساعت از ظهر گذشته بود که برای خوردن نهار از اتاق بیرون رفت ، فرحبخش را در سالن غذاخوری دید ، سلام کوتاهی کرد و ظرف غذایش را روی میز خالی گذاشت ، هستی ام با دیدن او ، همان میز را انتخاب کرد.

در تمام مدت غذاخوردن، برای هستی که کنجکاو مهمانی دیشب بود ، از حسین و خانواده اش تعریف کرد، هستی از تعریف های فرحانه آنقدر به ذوق آمده بود که صادقانه گفت کاش او و ایمان هم در مهمانی بودند.

بعد از تایم نهار به فائزه زنگ زد ، یک میلیونی که چند روز پیش به حسابش ریخته بود زبان او را نرم تر کرده بود...حالش از باج دادن بهم میخورد اما دوست نداشت فائزه و ماهان به تلافی او به مادرش بی احترامی کنند...

احوال ماهان را پرسید ، بهانه خوبی را برای خانه نشینی پیدا کرده بود ، صدای ناله های بیخودش را میتوانست از پشت تلفن میان حرف زدن با خواهرش بشنود، بیشتر دلش برای مادرش سوخت که جایی برای ماندن نداشت و باید رفتارهای ماهان و فائزه را تحمل کند و لب به شکایت باز نکند.

بعد از فائزه چند دقیقه ای را با مادرش حرف زد ، جز احوالپرسی های معمول و سر و سنگین حرفی میانش رد و بدل نشد...

سنگینی آهش را بیرون فرستاد و خودش را به کار مشغول کرد.

ساعت نزدیک چهار شده بود که صدای دعوای ضعیفی را از حیاط اداره شنید ، بی اهمیت شانه ای بالا انداخت و به کارش ادامه داد ،

ولی هر چه بیشتر میگذشت صدای دعوای بلند تر میشد ، صدای جیغ یک زن که بی مهلبا صدایش را در سرش انداخته بود و شاید جایی نزدیک پله های اداره کسی را صدا میزد.

گوشش را تیز کرد ، در اتاقش بسته بود و به خوبی نمیتوانست متوجه حرف های آن زن شود... تنها صدای جیغ همان زن و صدای آقا رحیم ، مسئول ورود و خروج اداره را میشنید که با زن دهن به دهن میکند.

از پشت میز بلند شد و در اتاق را باز کرد ، بقیه کارمند ها هم کنجکاو جیغ و داد آن زن شده بودند ، یکی نیم خیز به بیرون از اتاق خیره شده بود و یکی توی راهرو قدم برمیداشت. با آمدن هستی و رنگ پریده ی صورتش ، بهت زده میان نیمه ی باز در ایستاد.

- چه خبره؟
- این زنه ...تو رو صدا میزنه!
- برای لحظه ای احساس کرد هرچه بزاق در دهانش جمع شده ، خشک و کویلر شد.
- زنه؟! کیه؟
- هستی خودش را به فرحانه نزدیک تر کرد و پیش چشم های کنجکاو بقیه کارمندان دم گوشش زمزمه کرد
- اسم تو و سروش و میاره ، فکر کنم زنشه
- نفس فرحانه برای لحظه ای رفت و چشم هایش سیاه شد
- وای
- هستی بازوی فرحانه را چنگ زد و او را دعوت به آرامش کرد ،
- فرحبخش بهش گفت اداره نیستی ، ولی نمیره!!
- با خودش نام فرحبخش را زمزمه کرد ، فرحبخش...فرحبخش...پس او فهمیده...فهمیده که زن دوم مردی شده که همسر اولش هنوز زنده است و اسمش در شناسنامه؟! حالا دیگر صدای بانو بلند تر به گوش میرسید ، پله ها را بالا آمده بود ، مطمئن بود که فرحانه هنوز در اداره است.
- هستی او را به داخل اتاق هل داد و در را بست ،
- کمی تلو تلو خورد ، عقب عقب رفت و به میز پشت سرش خورد...کل اتاق دور سرش میچرخید و جز دستانش که محکم لبه ی میز را گرفته بود تکیه گاهی نداشت...
- با داد و بیداد های بانو و ناسزاهایی که پشت سر اسم فرحانه به زبان می آورد را همه کارمندا میشنیدند.
- قفسه ی سینه اش تکانی نمیخورد ، کوتاه و بریده نفس کشید و در را باز کرد ...بانو درست رو به روی اتاق او ایستاده بود و سر هستی که سعی در آرام کردنش داشت ، فریاد میکشید
- به اون زنیکه ی ج...ی خونه خراب کن بگو بیاد بیرون ، کدوم گوری قایمش کردین ، بذار همه بدونن با چه کصافطی همکار شدن ، زنیکه ی...

تازه متوجه فرحانه شد ، یه دستش به دستگیره ی در بود و دست شکسته اش چسبیده به قفسه ی سینه اش...

با رنگِ پریده به صورتِ سرخ بانو خیره شد ، سکوتی ایجاد شد ، هستی سرچرخاند و با دیدن فرحانه لبش را گزید

— اینجا چاله میدون نیست که صداتو انداختی تو سرت!

صدایش میلرزید ، درست مثل دستانش ، مثل زانوهایش ، مثل مردمک چشم هایش...
اما حرف زدن را حق خود میدانست ، آنهم درست در این وضعیت که همه کارکنان داخل اتاق جمع بودند و نگاه هرکدامشان روی فرحانه سنگینی میکرد.
خبری از فرحبخش نبود...

بانو پوزخندی روی لب های سرخش نشانده و درحالی که به آهستگی به سمت اتاق گام برمیداشت گفت

— نه ، تو درست میگی ، اینجا چاله میدون نیست ، اینجا ج...خونه است!

وقاحت نگاه خیره ی بانو با صدای بلند هستی شکست

— حرف دهننتو بفهم ، اینو کی راه داده؟!

بانو درست در یک قدمی فرحانه ایستاد ، نگاهش آنقدر مغرور و سنگین بود که هرکسی آن ها را میدید و مقایسه میکرد ، برنده ی این بازی را بانو میدانست ،
وقاحت او تمامی نداشت...

— دوره افتادی اومدی اینجا که چی بشه؟ دمِ خونه امم اومدی تا چیو ثابت کنی؟

بانو خنده ای مستانه سر داد و رو به مرد و زن هایی که دور اتاق جمع شده بودند گفت

— اومدم که به اینا بگم حواسشون به زندگیشون باشه، زنای خونه خراب کنی مثل تو ، به یکی که سیر نمیشن ،

— خفه شو...

پشتش به فرحانه بود که برگشتنش به سمت او، با سیلی که به صورتِ خسته ی فرحانه زد ، همراه شد.

— عاقبت آدم های کثیفی مثل تو که به مردِ زن دار رحم نمیکنن ، همین بی آبرویی

هستی که در شوک سیلی خورده ی فرحانه بود که به سمت بانو هجوم برد و بینِ هردوی آن ها ایستاد.

جوابِ سیلی اش را هستی داد ، محکم تر و بلندتر ، شاید چون او مثل بانو از روی ترس سیلی نزد!

پاکی و صداقت فرحانه در دست های هستی جمع شده بودند
صدای بلندِ هستی و بانو را ، دیگر نمیشنید ، تنها صدای قطره های اشکی که از چشمانش به پایین می غلتید و به زمین می افتاد را میشنید ، صدای لرزش مردمک چشم های قهوه ای اش را... حتی صدای دندان هایی که از ترس و ضعف بهم میخوردند...

دعوی میانِ هستی و بانو با آمدن فرحبخش هم تمامی نداشت ،
صدای بلند فرحبخش و جیغ های ممتد بانو...
چیزهایی از دعوا را میدید اگر پلک هایش قصد افتادن نمیکردند...
پلک هایش را از هم فاصله داد ، قدم از قدم نمیتوانست بردارد ، تنها بانو را میدید که فرحبخش بازویش را گرفته و او را به بیرون از اتاق میکشد...

هستی به دنبال فرحبخش و بانو از دفتر خارج شد..
حالا فرحانه مانده بود و پلکی که روی هم می افتاد و با تمام تلاش سعی میکرد بینشان فاصله بیندازد...

حالا فرحانه مانده بود و نگاه سنگین زن ها و مردانِ اتاق که حالا دیگر نگاهشان مثل قبل نبود...
قدمی به عقب برداشت ..زیر تک تک نگاه سنگین آدم ها وزنه ای بالا به پاهایش بستند ، خود را عقب کشید تا در اتاق را بست.

تمام هیبتِ ضعیفِ زنانه اش روی زمین افتاد ، انگار که یک نفر بی خبر و ناغافل زیر پایش را خالی کند ، روی زمین افتاد و صدای افتادنش به بیرون از اتاق رسید...

اما کسی برای زنی که پا به زندگی زوجی گذاشته ، قدم از قدم برنمیدارد!!
فکر بی آبرویی اش را میکرد ، فرحبخش...! خدا میداند که وقتی بانو صدایش را در سرش انداخته بود و مدام آن کلمه ی لعنتی و مفتضح را به زبان می آورد چه حالی داشته.

دست به مقنعه اش برد و از سرش بیرون کشید ، راه نفس کشیدن را گم کرده بود ، مثل راه برگشتن از این اتاق، مثل راه بیرون رفتن از این اداره ...حتی مثل راه نگاه کردن به چشم همکارها.. چند نفس کوتاه کشید و به صدای جیغ زن بی صفتی که حالا دور و دور تر میشد گوش داد. حیسیتش به باد رفته بود ، تمام آبرویی ک در این چند سال به زحمت حفظ کرده بود... خودش را عقب کشید و به دیوار پشت سرش تکیه داد. چهره ی برافروخته ی فرحبخش...پوزخند حسابداری اداره و حتی نگاه تلخ و سنگین سایر همکارها برای لحظه ای از جلوی چشمانش کنار نمیرفت. با صدای فریاد برحبخش که بر سر کارکنان زده شد دست دراز کرد و مقنعه اش را روی سر انداخت.

— برید سر کارتون ، معلوم هست تو این خراب شده چه خبره؟!...با شمام خانوم ، نمیشنوید؟! باید خودش را جمع و جور میکرد، هیچ بعید نبود به سمت اتاق او بیاید. با باز شدن در اتاق از ترس تکان شدیدی خورد ، هستی لیوان آب قندی به دست داشت و در حالی که مدام اشک هایش را با مقنعه پاک میکرد ، کنار فرحانه نشست.

— اینو بخور...

فرحانه دستش را پس زد و پلک هایش را روی هم انداخت
— بی آبروم کرد!

هستی هق هق گریه اش پنهان نماند ،

دستش را روی شانه های لرزان فرحانه گذاشت

— فدای سرت ، غلط کردی کسی درباره ی تو فکر بیخود کنه...

قاشق را داخل لیوان فرو برد و کمی از آب قند را به همراه قاشق نزدیک لب های فرحانه برد

— یکم از این بخور ، فشارت افتاده

فرحانه مدام سراغ آبرویش را میگرفت...

— آبروم...آبروم رفت

با آمدن فرحبخش به داخل اتاق ، فرحانه سرش را پایین انداخت و پاهایش را به سمت شکمش جمع کرد

— بهتره برید خونه...

فرحانه حتی سربلند نکرد که صورت ارغوانی فرحبخش و چشمان به خون نشسته اش را ببیند. درست همان لحظه که به کمک هستی کمی از روی زمین فاصله گرفته بود ، فرحبخش حرفش را طور دیگری اصلاح کرد

— بهتره برای همیشه برید خونه!!

نفسش میانه ی راه گرفت و به سختی ایستاد.

برای چندمین بار زنگ خانه را فشرد...بغضش را مدام به گلو میفرستاد و اجازه باریدن به چشم هایش را نمیداد ، ضعیف شده بود ، فرحانه ی چند ساله قبل به این راحتی اجازه گریه کردن به خود را نمیداد ، حالا هم که اتفاقی نیفتاده! برای جماعتی که با یک حرف قید شناخت چند ساله شان را میزنند ، آبرو داشتن یا نداشتن چه اهمیتی داشت...

شماره ی فائزه را گرفت...

— سلام

لحن طلبکارش تمامی نداشت ، اگر کل دنیا را هم به این خواهر میداد بازهم دیگر همان دختر پانزده ساله که نفسش برای او میرفت ، نمیشد!

— سلام ، خونه نیستید؟

— نه ، چطور؟

— اومده بودیم بینمتون ، کی برمیگردین؟

کمی تعلل کرد و گفت

— به خاطر اینکه حال و هوام عوض بشه ماهان آوردتمون شمال!!

تعجب کرد...درست همین دیروز بود که با او حرف زده بود و حالشان را پرسیده بود...صدای ناله های ماهان را هنوز در خاطر داشت...جلوی زبانش را گرفت و چیزی نگفت

— باشه پس به مامان سلام برسون

پیش از اینکه تلفن را قطع کند فائزه به حرف آمد

— مامان که با ما نیست ، موند تهران...

— برای چی با شما نیومد؟

— چرایش به خودمون ربط داره، لابد فکر کردی من و ماهان مامان و با خودمون نیاوردیم تو...

حوصله غر زدن ها و حرف هایش را نداشت ، بی آنکه خداحافظی کند تلفن را قطع کرد.

انگشتش را بر روی زنگ در فشار داد...ناله ای سر داد...

از خانه چند قدم دور شد و نگاهی به پنجره ی پذیرایی انداخت.نامیدیش که تمام و کمال شد

سرش را پایین انداخت و آرام آرام از خانه فاصله گرفت ،

درست لحظه ای که انتظارش را نداشت ، مادرش را دید...زنیل به دست، آن طرف خیابان قدم

برمیداشت ، ذوقش بابت به آغوش مادر رسیدن ، بیشتر شد...به طرف دیگر خیابان دوید و در حالی که

نفس نفس میزد خندید

— مامان ، سلام قربونت برم!

چشم هایش لحظه ای از التهاب اشک ها نمی افتادند اما با دیدن مادر برق زدند.

لبخند خسته اما زیبایی روی لب های فرحانه نشست ،

مادر اما با اخم کوچکی که روی پیشانی پر چروکش داشت زمزمه کرد

— اینورا!

فرحانه زنیل و کیسه های خرید را از دستان مادر گرفت و هر دو کنار هم قدم زدند

— خیلی وقته پشت درم ، زنگ زدم فائزه گفت...

— هوس شمال کرده بودند ، دیگه گفتم خانوادگی خلوت کنند بعد چند وقت

— تنهایی سخت نیست؟ چقدرم ماشالا خرید کردی

از خیابان رد شدند و جلوی درب خانه رسیدند.

— سبزی قورمه و کوکوش تموم شده بود گفتم حالا که نیستند میشه بوی سرخ کردنی راه انداخت

کلید را در قفل خانه چرخاند ، خنده های فرحانه از روی لب های سفید شده اش کنار نمیرفت.مادر

را دیده بود ، حتی از این فاصله ، بدون به آغوش کشیدن هم ، بوی تنش آرامش میکرد.

حین بالا رفتن از پله ها و جابجایی خرید های زیاد مادر چند بار پهلویش تیر کشید و دستش درد

گرفته بود اما بهتر از این بود که این همه بار خرید را مادر به دست گیرد.

وسایل را توی آشپزخانه گذاشت و به پذیرایی خانه برگشت ، همه چیز تمیز و مرتب بود ، روی مبل نشست و دست گچ گرفته اش را بغل گرفت .

— سر و صورتت چی شده؟ دستت؟

مادر که رو به رویش نشست خستگی هایش را پنهان کرد

— چیزی نیست ، خطر از بیخ گوشم رد شد الان خوبم!

از نگاه خیره ی مادر فراری بود!...

— اون مرده که...

بلافاصله ی میان حرفش آمد

— شوهرم! سروش..

اخم های مادر غلیظ تر شد...

— چرا میخوای بی آبرویی خودت و جار بزنی دختر؟! از اون خدا بی خبر طلاق گرفتی که بشی

صیغه ی این و اون؟

وجودش گر گرفت و با عصبانیتی که کنترلش میکرد گفت

— صیغه چی مادر من؟ چرا حرف ماهان و قبول داری اما حرف دختر تو نه؟! تو یه جوری با من

حرف میزنی که انگار سر سفره ی تو و بابا بزرگ نشدم! به پیر به پیغمبر اونطور که شما فکر میکنید نیست!

نفسش را با آه بیرون داد و نالید

— به خدا من دختر بدی نیستم!

— زنی که بعد از طلاق شوهرش از مادرش جدا میشه و برای خودش خونه خالی جور میکنه...

بغضش آرام آرام سر باز زد...همینکه مادر تمام حرف های قدیمی را یکی یکی برزبان می آورد

انگار در همان حال هم چنگ مینداخت و اشک های دخترک را از ته عمق چشمانش بیرون میکشید.

— خسته شدم!!

مادر سکوت کرد و با تعجب به اشک های فرحانه خیره شد ...اشک هایی که خیلی زود به حق حق

رسیدند!

- خسته شدم از بس کوتاه اومدم!! خسته شدم از بس ترسیدم ، نمیتونم مامان، تو یه جور ، فائزه یه جور، همکارام یه جور، سروش
- دستش را روی لب هایش گذاشت ، بی انصاف نباید میشد ، تقصیر سروش این میان چه بود؟! جز تنهایی؟! —
- من فقط یک سال صیغه مردی بودم که زنش رفته بود ، زنی که قرار نبود برگرده ، زنی که میخواست برنگرده ،
- مردی که زن صیغه میکنه فاتحش خوندست!
- اخم های مادر را نمیفهمید...مگر کسی پیدا میشد که مادر باشد اما با دیدن اشک های بی پنهایی بچه اش او را به آغوش نکشد؟
- سروش مرد خویبه ، از امثال ماهان خیلی بهتره!
- مادرش پوزخندی زد.
- اتفاقا شبیه همونه که زنای مطلقه رو صیغه میکنه
- میان گریه هایش به خنده افتاد ، سروش و ماهان؟! شبیه هم بودند؟
- تو رو خدا این حرف و نزن مامان ، سروش اگر تا الان منو عقد نکرده چون خودم نخواستم ، چون گفتم تا زنتو طلاق ندی زنت نمیشم ...الانم که داره کارای طلاقشو میکنه ، به خدا منو دوست داره مامان.
- کم کم نگاه نیم رخ مادرش ، تمام رخ شد! تا قبل از این جمله ها پهلویش به سمت فرحانه بود و حالا به طور کامل رو به رویش نشسته بود!
- کی طلاقش میده؟! —
- تو همین هفته یا هفته ی دیگه ، ما عقد میکنیم
- مادرش به سمت میز خم شد و دستمال کاغذی را برداشت و به طرف فرحانه گرفت
- یعنی تو نرفتی تو زندگیشون؟! —
- منظور مادر را خوب متوجه نشد..
- یعنی چی؟ —
- یعنی اون بندگان خدا با هم زندگی نمیکردن؟ تو خونه خراب کنه اون دختره نشدی؟ —

مانند سیزده چهارده سالگی هایش که مادر تویخش میکرد و با گریه التماسش میکرد تا او را
 بیخشد ، شده بود، اشک هایش بی اختیار جاری بودند و صدایش میلرزید

— نه ، باور کن سروش وقتی به من رسید زنش دو سال قبلش رفته بود و تنها بود... به من هرچی
 میخوای بگو اما سروش

هق هق اش که بند آمد دستمال را روی چشمانش کشید

— مردِ خوبیه، منو دوست داره ، زندگیمونو دوست داره...

— از اون خونه رفتی؟

خنده ای تلخ سر داد و به مادرش با ناراحتی خیره شد

— آبرو برام گذاشتین که بمونم؟! بیرونم کردن!

— تو باید به من میگفتی ، از همون روز اول که با این مرده آشنا شدی

سرگیجه هایش شروع شده بودند ، شقیقه هایش را به بازی گرفت

— حالم خوب نیست ماما ،

پیش از اینکه چشم هایش سیاهی رود سرش ، را عقب برد و به مبل تکیه داد

— سرت درد میکنه؟

— آره لعنتی ، چند وقته اینجوری شدم ، چشمام سیاهی میره و تار میشه ، دست و پاهام میلرزه
 بغضش را پنهان کرد و سکوت خانه را گرفت.

چند لحظه بعد ، مادر با جوشانده ای که مخصوص التیام درد ها بود برگشت ،

کنار فرحانه که نشست..

حضور مادر را احساس کرد و پلک هایش را گشود

— اینارو بخور که بتونی برام تعریف کنی ! از اول...

لبخند نصفه و نیمه ی مادرش را میدیدی اما خیال میکرد تاری نگاهش لب های مادر را کش داده و
 او خیال میکند که مادرش لبخند روی لب دارد.

طرف دیگر کوکو را برای سرخ شدن بر روی تابه قرار داد ، عطرِ سبزی تازه خانه را برداشته بود ،
 بوی عطرِ کوکوی تازه اش را از عطری که به خودش زده بود بیشتر دوست داشت ،

لبخند روی لبش ، خستگی هایش را پنهان نمیکرد ، چشم هایش از شدت گریه ریز شده بودند! حتی خط چشمی که پشت پلکش کشیده بود و سایه ی روشن پشت چشمش هم بی فایده بود ، کافی بود سروش در مردمک چشم های او خیره شود ، با سرخی چشم هایش چه میکرد؟

میز شامش آماده بود و برنجش دم کشیده بود ، وقتی به خانه مادر میرفت به سروش خبر داده بود که بود که چند ساعتی دیرتر میرسد و او هم به فرحانه خبر داده بود که برای دیدن وکیلش به دفتر او خواهد رفت.

ساعت نزدیک هشت شب بود که سروش آمد..با اینکه کلید خانه را داشت اما دلش میخواست فرحانه در را به رویش باز کند.

— چه بوی غذایی فرحان!

کیف دستی سروش را گرفت و کمک کرد تا کتش را از تن در بیاورد

— سبزی تازست! مادر زن فرستاده

لبخند سروش پهن تر شد ، به طرف فرحانه چرخید و نزدیک به او ایستاد

— جدا؟! فکر کردم بعد اون اتفاق...

حرفش را خودش نیمه گذاشت ...چشم های فرحانه خسته بودند!

— تو خوبی؟!

سوال سروش جوابش پیدا بود...فرحانه خسته بود اما هنوز سپر ننداخته بود

— آره ،

از جلوی چشم های سروش فرار کرد و وسایل او را توی اتاق گذاشت و با عجله به آشپزخانه برگشت ، دوست نداشت گوشه ای از خانه سروش نگهش دارد و اینبار طولانی تر به چشم هایش خیره بماند.

— دوش میگیری یا غذا رو بکشم؟!

دکمه های پیرهن مردانه اش را باز میکرد و در فکر فرو رفته بود ، نگران فرحانه بود که در این وانفسا از نفس بیفتد!...

سروش را از لابه لای در ، داخل اتاق برد و با خنده گفت

— جنابِ استاد که بوی عطرتون کل خونه رو برداشته ، عرض کردم الان شام میخورید یا میخواید دوش بگیرید؟

سروش در تاریکی اتاق چشم های فرحانه را نمیتوانست ببیند ، اما خنده هایش واضح بود.. خودش هم خوب میدانست حرف های فرحانه را از روی لبخندش نمیشود فهمید ، او تحت هر شرایطی میخندد اما چشم هایش...

— شما یه توکه پا بیا پیش من!

فرحانه درب اتاق را به خودش نزدیک تر کرد و با حالتی ما بین ترس و شوخی گفت

— از دیشب خاطره بد دارم ، دیگه نمیخوام گول بخورم ،

سروش با خنده ای که غمگین بود نگاهش کرد و گفت

— پس شام میخوریم.

فرحانه رفت و او را در اتاق تاریک ذهنش تنها گذاشت ، باید برای فرحانه وقت بیشتری میگذاشت ، اصلاً بهتر بود این ترم را مرخصی میگرفت تا وقت بیشتری را برای فرحانه بگذارد.

لباس خانگی اش را پوشید و توی آئینه به خود نگاه کرد ، مرتب به نظر می آمد.

به سمت آشپزخانه که میرفت صدای زمزمه ی شعری را که فرحانه با خود میخواند ، مشتاقش کرد.

— چی میخونی؟

انگار که در افکار خودش و دلش این ترانه را مخفیانه زمزمه میکرد و حالا که سروش آن را شنیده متعجب شده.

— بلند میخوندم؟

صندلی میز نهار خوری را عقب کشید

— نه ، زمزمه هاشو شنیدم...چی شعرش؟!

فرحانه خندید و سینی برنج را مقابل سروش گذاشت

— بی خیال

سروش با خنده به لب های فرحانه چشم دوخته بود که روی صندلی نشست

— بفرمایید شام ، جنابِ استا...

- استادی که بوی عطرش کلِ خونه رو برداشته!
- فرحانه تای ابرویش را بالا انداخت و در حالی که برگه ای از ریحان را توی دهان می گذاشت گفت
- راست گفتم! عروسی که نمیری ، دانشگاست!!
- سروش کفگیر را داخل سینی برنجِ خوش رنگ و بویِ فرحانه فرو برد و گفت
- باور کن تو ماشین عطر زدم گفتم یه وقت بوی نامطبوع ندم!
- بابت کلمه ای که بکار برده بود مورد تمسخر فرحانه قرار گرفت
- مسخره ام میکنی؟
- نه ، دارم بهت میخندم!
- آهانی گفت و به خنده های خوش رنگِ فرحانه لبخند زد.
- قاشق اول از غذایش را که مزه کرد "به به" یی گفت
- کی بشه من دستِ این مادر زن جان و بیوسم؟!
- فرحانه هم درست مثل او ، طعم دوست داشتنِ مادرش را میچشید.
- بهش گفتم قراره عقد کنیم ، یکم نرم شد ، فکر میکرد که منم مثلِ
- مثلِ چی؟
- قاشق دیگری از غذا را در دهانش فرو برد و با لپ هایی که باید کرده بود و لبانی که بسته بود به
- روی سروش و اخمش لبخند زد.
- سروش اما قاشقش را روی میز گذاشت و منتظر ادامه ی حرف های فرحانه ماند
- منظورم این بود که فکر کرده من اومدم تو زندگی تو و همسر اولت و شدم زنِ دوم...ولی وقتی
- بهش گفتم کارای طلاقتون اینقدر طول کشیده و دیگه تو این هفته تمومه ، نرم شد ، به احتمال زیاد یه
- سر میاد اینور ، یعنی دوست دارم قبل از برگشتن ماهان و فائزه دعوتش کنم تو رو ببینه ، ماهان بیاد ،
- موش میدوئونه ، مطمئنم مامانم تو رو ببینه دیگه همه چی حل میشه.
- فرحانه متوجه نگاه خیره یِ سروش شد و سرش را پایین انداخت ، حینِ قاشق بازی های روی
- ظرفش بحثِ دیگری را به میان کشید
- امروز از بانو و سجاد خبری نشد؟!

- سروش با اخمی که کم کم روی صورتش محو میشد ، قاشقش را برداشت و داخل ظرفِ ماست فرو برد
- نه ، ولی با وکیلیم که حرف زدم گفت پس فردا اولین دادگاهِ سجاده برای پرونده ی اول ، فردای اون روزم دادگاهِ مربوط به شکایت های من ،
- فرحانه کمی از برنج ها را که طرف دیگر بشقاب جمع کرده بود ، با قاشقش به سمت دیگر فرستاد
- بانو چی؟
- فردا! ...فردا ظهر دادگاهشه ، حالم بهم میخوره از اینکه قراره دوباره بینمش و باهاش دهن به دهن بشم!
- نشو!
- سروش با تعجب سر بلند کرد
- نشو...دهن به دهن نشو ...وکیل داری و قراره وکیل حرف بزنه ، خواهش میکنم مثل اون شب جلوی در...
- به تو قول دادم دیگه کسی و کتک نزنم ، حتی اگر بانو و سجاد باشند...
- فرحانه نفسش را بیرون فرستاد
- خوشمزه نیست؟!
- سروش از فکر و خیالی که تمامی نداشت بیرون آمد و بلافاصله تکه ای از کوکو را داخل دهانش گذاشت
- هر روز داره طعم غذاهات عوض میشه ، بهتر و بهتر
- فرحانه با خوشحالی دورغِ سروش را باور کرد! دستپخت خیلی خوبی نداشت ، خودش بیشتر وقت ها عاشقِ این بود که سروش غذا پیزد و او غذایی با طعمِ شاهانه میل کند.
- نهار چی خوردی؟
- سروش غذایش را جوید و قورت داد
- غذایی که تو داده بودی و دو پرس کباب!!
- چشم های پر تعجب فرحانه ، صحنه ی خنده داری را رقم زدند...
- نگو که از غذای دانشگاه خوردی!!

سروش با شیطننت خندید و سر تکان داد

— بوش پیچیده بود ، منم با غذایی که تو داده بودی سیر نشدم

فرحانه دستش را زیر چانه اش گذاشت...

— خوش اشتها شدی،

— فکر کنم واسه اضافه کاری دیشبه

سروش تکه نانی را که میان دندان گرفته بود و با دست دیگرش میکشید را رها کرد و با صدای

بلند خندید...

— حالا شد اضافه کاری دیگه ؟سروش ،تو رو جونِ فرحانه از غذای دانشگاه نخور ، کافور توش

میریزن

خنده های سروش بلند تر شد و قطره ای اشک از چشمانش بیرون پرید

— اون غذای سربازی که توش کافور میریزن...

فرحانه با ناراحتی به صندلی تکیه داد و بعد از آه غلیظی که کشید گفت

— همونارو خوردی که...

سروش در حالی که شانه های مردانه اش از خنده تکان میخوردند لب زد

— نگران نباش ، حسین تو آشپزخونه بود ، میگفت نمیداشتم زیاد بریزن

فرحانه هم از خنده های سروش به خنده افتاد

— فعلا که همون یه ذره ام همه ی تورو از من گرفته...

لابه لای صدای خنده های سروش ، سکوت کرد ...صدای شهابِ فرحبخش در گوشش پیچید ،

جمله ای که به سروش گفته بود شبیه همان جمله ای بود که شهاب به زبان آورده بود.

فکر بی آبرویی که امروز بانو به راه انداخته بود و کلمات رکیکی که با وقاحت و راحتی به زبان می

آورد ، خجالت زده اش کرد...

درست مثل همان لحظه و همان زمان ، عرقِ سردی روی پیشانی اش نشست.

میز شام را سروش جمع کرد و فرحانه ظرف ها را شست ...تمامِ این دقایق سروش از دانشگاه

گفت و شیطننت دانشجوها...

فرحانه میشنید اما حرفی نمیزد و گاهی که سروش میخندید او هم تقلید میکرد و با لبخند به حرف هایش گوش میداد.

جوشانده ای که مادرش برای درمان دردهایش داده بود را دم کرد و توی لیوان ریخت. وقتی روی مبل نشست و کانال تلویزیون را بالا و پایین کرد ، سروش کنارش نشست.

این چی داری میخوری؟

سروش را روی شانه ی پهن سروش گذاشت و پلک هایش را بست

جوشونده

سروش با خنده کنترل را از دستش گرفت و کانال دیگری را انتخاب کرد

بوش با اون جوشونده ای که به خورد من میدی فرق داره

فرحانه شیطنت او را فهمید و لبخند زد

خب اون برای یه چیز دیگست این برای یه چیز دیگه...

حالا بدون شوخی ، حس میکنم سر حال نیستی ، خسته ای!!

فرحانه سروش را از روی شانه ی سروش برداشت و قلیبی از جوشانده را خورد

دیشب که خوب خوابیدم ، صبحم که زود پاشدم ، از وقتی ام که اومدم خونه رو پا بودم ، لباسای

جنابعالی و شستم ، دو تاشو اتو زدم ، بعد شام پختم ، اونقدر سرم شلوغ بود که وقت نکردم یکم به

خودم عطر بزنم!!

سروش دستش را دور گردن فرحانه حلقه کرد و گونه اش را بوسید

بوی عطر رو مخت رفته ها ، ول کن نیستی...

فرحانه در حالی که خنده اش را کنترل میکرد به سینه ی سروش تکیه زد

به هر حال منظورم این بود که امروز خیلی کارا داشتی.

سروش لاله ی گوشش را بوسید و نفسش را با آرامش بیرون فرستاد..

از خط چشم و سایه پشت پلکت معلومه که خیلی کار داشتی ،

با لبخند لیوان را جلوی لب هایش گرفت و سروش گفت

بوی عطر تم خوبه...

فرحانه با خوشحالی ابرویی بالا انداخت و با خیالی که کمی آرام گرفته بود به دلش تلقین همیشگی را داد که سروش او را نمیبیند بلکه نگاه میکند!

سروش تکیه اش را به مبل داد و دستش را به دور کمر فرحانه حلقه کرد ...لمس او ، آرامشی پر وصف میدادند...

همینکه بعد از دانشگاه فکر آمدن پیش فرحانه را میکرد خستگی هایش در میرفت...چه برسد وقتی که او را به آغوش بکشد و نفس هایش را حس کند.

هر دو ساکت بودند و هر کدام در دنیای فکرهای خود غرق بودند.

— یه ماه مرخصی گرفتم!!

بازوی فرحانه را گرفت و او را به سمت خود چرخاند...

— جدا؟! برای چی؟

چشم های فرحانه هرجا را نگاه میکردند جز چشم های سروش...

— یکم خسته ام ، از کار...یعنی کارم و زیاد کردن ، ما هم که چند وقته دیگه عقد میکنیم ، دلم

میخواد وقت بیشتری برای خودمون بذارم ...از نظر تو که اشکالی نداره؟

سروش ناراحتی فرحانه را احساس میکرد ، او را نه خیلی خوب اما به قدری میشناخت که بفهمد

چرا از وقتی به خانه آمده فرحانه به چشم هایش نگاه هم نکرده!!

— من به تصمیمت احترام میذارم ، برای منم فرقی نداره که تو مشغول کار باشی یا نه اما تا جایی که

من میدونم ، تو عاشقِ کارت هستی ، توی کارتم که خیلی موفق ، حالا...

فرحانه از جایش بلند شد و در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت تنها یک کلام گفت

— ممنون که به تصمیمم احترام میداری

سروش شک اش به یقین تبدیل شد که حتما دلیل محکمی پشت این خستگی و انصراف از کار

وجود دارد.

منتظر فرحانه ماند ، اما وقتی شستن یک لیوان ساده را بیشتر از پنج دقیقه طول داد ، از روی مبل

بلند شد و به سمت فرحانه رفت.

— تو داری یه چیزی و از من مخفی میکنی...

بازوی فرحانه را گرفت و او را به سمت خود کشید ،فرحانه با تعجب به چشم های عصبانی و صورت گرفته ی سروش خیره شد

_ با من حرف بزن ، از وقتی اومدم مثل همیشه نیستی ، چیزی شده؟

پیش از اینکه فرحانه دوباره لبخند بزند و حرف هایش را پشت دندان هایش جا بگذارد ، سروش دستش را روی لب های او گذاشت

_ بیخود نخند فرحان ، وقتی میخندی باورِ احمقانه ای میاد سراغم که همه چی رو به راهه ، ولی نیست!! نیست فرحان

انگشت هایش را از روی لب های فرحانه پایین کشید

دیدن چشم های لرزان فرحانه و پلکی که مدام با باز و بسته شدنش ، خیزی گونه ها را منجر میشد ، دست هایش را لرزاند و پایین افتاد.

_ بانو ، امروز اومد اداره ،

به اخم های سروش خیره شد و تنیده شدنشان در هم...

_ جلوی همه داد و بیداد راه انداخت ...همه فهمیدن که من...

دوست داشت حرف بزند اما مگر گریه امان میداد ، هربار که سعی در کنترل خود میکرد با شکست مواجه میشد.

_ فرحبخش بیرونم کرد ...اخراج شدم!

پلک های سروش با خستگی رو هم افتادند ، دندان هایش را به شدت بر روی هم فشار میداد و رگ های گردنش برجسته شده بود...

فرحانه سکوت پیشه کرد...

دستش میلرزید اما دستان سروش را گرفت

_ فدای سرت

با همان چشم های بسته ، با صدایی که از خشم دو رگه شده بود پرسید

_ فدای سرم چی؟ آبروت؟

پیش از اینکه فرحانه حرفی به میان بکشد ، سروش با عجله به سمت اتاق خوابشان قدم برداشت و فرحانه پشت سرش دوید.

نمیدانست چه تصمیمی دارد اما وقتی او را در مشغولِ عوض کردنِ لباسش دید با دلهره پرسید

— کجا میخوای بری؟

— حقشو میذارم کفِ دستش ، کارش به جایی رسیده که آبروی تو رو میبره؟ اونم کی؟ بانو ته

هرزه های عالم!

فرحانه دستش را روی لب هایش گذاشت ، به خودش لعنت فرستاد که چرا سکوت نکرد.

قبل از اینکه سروش از اتاق بیرون بیاید ، در خانه را قفل کرد و کلید را در کشوی کابینت های

آشپزخانه انداخت.

لیوان آبی دست گرفت و منتظر سروش ماند که با عجله به سمت در رفت و چندبار دستگیره ی

در را پایین داد و با فریادش لرزه ای به فرحانه انداخت

— قفلش کردی؟

لیوان در دستش میلرزید و کمی از آب روی دستش ریخته بود

— سروش جان

به سمت فرحانه قدم برداشت که خود را به کابینت پشت سرش چسبانده بود و بریده بریده نفس

میکشید

— کلید و بده من

لیوان آب را به سمتش گرفت

— گفتم کلید و بده

لیوان آب را بالاتر برد و به لب های سروش چسبانده

— یکم از این بخور...بعد

هنوز حرف فرحانه تمام نشده بود که نیم از آب خورد و لیوان را محکم روی میز کوبید

پیش چشم های لرزان فرحانه دستش را دراز کرد

— کلید و بده

دست های فرحانه یخ زده بودند ، به قدری که برای لحظه ای احساس کرد ، دستی ندارد!!

— کجا میخوای بری؟

— خونه ی اون زنیکه

— چرا؟

صدایش میلرزید و چانه اش بیشتر...

— چرا؟! فرحانه چرا؟!

فرحانه کمی از سروش فاصله گرفت و وقتی صندلیِ میز نهارخوری شان حدِ فاصله بینشان شد گفت

— به جای اینکه بری خونه ی اون ، فردا پاشو برو اداره ی من!! بهتر نیست جای دهن به دهن کردن با اون زن ، با اینکار تو دهنی بهش بزنی؟! اون همینو میخواد که تمرکز تو رو بهم بزنه ، میدونه یه کاری دستش میدی و بعد میتونه واسه همون کار ازت شکایت کنه...ولی چه فایده وقتی چند روز دیگه دادگاه جوابِ کارش و میده؟

— آبرو وقتی بریزه دیگه نمیشه جمعش کرد ، منو ببین...من یه آدم بی آبروئم که با این دادگاه بازی که راه انداختم ته مونده ی آبروم دارم میریزم فقط به خاطر اینکه از چشمِ هرکسی بیفتم تو برام میمونی!!

بغض مردانه ای ته گلویش نشست...چشم هایش سرخ شده بود اما در کاسه ای از آب ، درست مثلِ عکس مآه در آسمان که در حوضِ پر آب تکان میخورد ،

— منم برام مهم نیست ، اصلا منم مثل خودت ، نمیخواد بری اداره

وقتی اولین اشک از چشمِ سروش روی پیرهن مردانه اش افتاد ، انگار چیزی را از قلبِ فرحانه کندند و به زمین انداختند...

— من که گفتم فدای سرت ، چرا پس گ...

صندلی را کنار زد و خود را به سروش رساند...به اشک دومی که خیال افتادن داشت دست کشید ، رگ گردنی را که بیرون زده بود ، بوسید و سرش را روی قلبی که پر تپش میزد ، گذاشت...

اشک های سروش را پاک کرده بود اما اشک های خودش را نه...روی لباسش میریخت و بی مهابا خود را در آغوش سروش جا داده بود.

— خسته ام کردند...

نفسِ سردِ سروش به صورتش که خورد ، از او فاصله گرفت ، کمکش کرد تا روی صندلی که چند لحظه پیش بودنش ، فاصله انداختنش با سروش ، به او آرامش داده بود ، بنشیند.

داروهایش را نیم ساعت پیش خورده بود ... جلوی پای سروش نشست و به چشم هایش که انگار شوکی عظیم را به دوش بکشد خیره شد.

— قربونت برم ، پاشو لباس‌تو عوض کن ، بریم بخواییم ...

حرفی جز این چند جمله نداشت ، از چه میگفت؟ از بانو؟ از صبر؟ از تحمل؟ از انتقام آیا؟! سروش که میدانست فرحانه طاقت دیدن حال او را ندارد ، در حالی که به شدت سعی داشت جلوی فریاد هایش را بگیرد گفت

— همیشه حداقل امشب و تنها باشم؟! برم خونه ام؟

فرحانه غمگین خندید

— خونه ی تو همینجاست ... بی من کجا میخوای بری؟

اشک های فرحانه از گوشه ی چشمش بیرون میریخت و سروش این حق را نداشت ، آنهم جلوی فرحانه که میدانست اشک هایش پشت او را می‌لرزاند و ناامیدش میکند ... حداقل اگر به خانه اش میرفت ، داد و فریادی میکرد ، اشکی میریخت ، بهتر از این شرمندگی بود ... نبود؟!!

— شرمنده ام فرحانه ، نمیدونم چی بگم

فرحانه اشک هایش را با پشت دست پاک کرد

— نباش

لب های سروش محکم روی هم فشرده میشدند و مشت دستانش هر لحظه سفت تر ... لرزش دست فرحانه را که حالا روی پایش بود ، میدید ... به خاطر او هم که شده در این لحظه باید جلوی خشمش را میگرفت ، خدا را خوش نمی آمد که این زن روز به روز نابود تر و ویران تر شود . دستش را بر روی دست فرحانه گذاشت ، از گرمای همیشگی اش خبر نبود ، سرما جان او را هم گرفته بود

— بریم بخواییم؟!!

سروش نگاهی طولانی تر به چشم های فرحانه انداخت و سری تکان داد

با همان لباس ها روی تخت دراز کشید اما فرحانه بالای سرش ایستاد ،

— لباس‌تو عوض نمیکنی؟

ساعد دستش را از روی پیشانی برداشت و با استفهام نگاهش کرد

— چی؟

خم شد و دگمه های پیرهن سروش را یکی یکی باز کرد

— لباس راحت بپوش که راحت بخوابی

مادرانه دستش را پشت کمر سروش گذاشت و آرام وادارش کرد تا بلند شود.

با لبخند پیرهنش را از تن درآورد و لباس خانه را به تنش کرد ، باز ردِ بغض را بر روی گلوی

سروش ، لب هایش ، چشم هایش دید.

— نمیخوای اخم هاتو باز کنی؟

انگشتش را دراز کرد و بین دو ابروی سروش کشید

— چین میفته

شلوارش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید ، فرحانه را میدید که جلوی آئینه نشسته و

موهایش را شانه میزند...

چیزی را زمزمه میکند که شعر نیست و تنهای ملودی یک آهنگ است.

غرورش پیش ازاینهم لگدمال شده بود ، اما اجازه نمیداد به هر قیمتی غرور زنی که رو به رویش

نشسته و موهایش را شانه میزند پایمال شود!

فرحانه کنارش دراز کشید و سروش از او رو برگرداند ، چشمش ، چشمِ فرحانه را دور دید باز...

ساعد دستش را بالا آورد و روی نیمی از صورتش که در مسیر نگاه فرحانه بود ، قرار داد

— چرا هیچی نمیگی؟

فرحانه که تا لحظه ای پیش به بالا رفتن قفسه ی سینه سروش خیره بود "هان" ی گفت و به پهلوی

شد

— چی بگم؟

سروش پشتش را به فرحانه کرد تا راحت تر چشم هایش خود را خالی کنند ، چشم ها باید خالی

میشدند وگرنه که این دل ، با این اشک ها ، خالی که نمیشد هیچ ، زنده هم نمیشد.

— یکم داد بزن ، جیغ بکش ، یه فحشی بده ، نمیدونم ، تو وقتی عصبانی میشی یا وقتی دلخوری

چیکار میکنی؟؟ فقط میخندی؟!

فرحانه لبخندش را پاک کرد و از پشت سر به هیبت مردانه ی سروش نگاه میکرد که گاهی چقدر
کودکانه میشود...

— من اهلِ تلافیِ کردنم ، فکر کردی اون جوشونده هایی که دم به دقیقه به خوردت میدم از
کجاست؟ اصلا فکر کردی توش چیا میریزم؟ فکر کردی آویشن و گل گاو زبون و نعناست؟

خنده ی بلند و کوتاهی سر داد و دستش را روی بازوی سروش کشید
سروش لبخندی کوتاهی زد و اشکش را بلافاصله پاک کرد..متوجه فرحانه شد که به سمتش خم
شده و با چشم های قهوه اش خیره نگاهش میکند

— شانسم ندارم ، با اون جوشونده هام نتونستم تو رو سر به راه کنم ! نه عقدی ، نه قراری ، نه تختی
، نه خوابی...

برای خنده های فرحانه امان نامه میخواست!!

دست و پایش را میبستند این خنده ها...

گونه ی سروش را بوسید و خوشحال بود که رد اشکی بر روی صورتِ مردانه ی او ندیده...
به سمت فرحانه چرخید و رو به او دراز کشید ، صورت هایشان مقابل هم بود...یکی خندان و
دیگری ماتم زده..

— یه چیزی تو آشپزخونه میخوندی..

— شعرشو یادم نیست ، فقط هر وقت دلم میگیره اون ملودی و با خودم زمزمه میکنم.

— میشه برای منم زمزمه کنی؟

— دلت گرفته؟!

پلک هایش را روی هم انداخت ، دلش گرفته بود ، از زمین و زمانی که فرحانه جزوش نبود
به آهنگی که فرحانه زمزمه میکرد گوش سپرد ...صدای مادرش هم شبیه او بود ، وقتی که دورِ
خانه را با شادی بالا و پایین میپريد و قهقهه ای کودکانه سر میداد و مادر برایش قربان صدقه کنار
میگذاشت.

صدایش شبیه خاتون بود ، وقتی که کودکیِ سروش دورِ حوضِ خانه میچرخید و برای ماهیِ
کوچکِ در حوض دست تکان میداد و با آواز مادر ، آرامش میگرفت....

پلک هایش سنگین شدند و به خواب رفت...

فرحانه اما با همان لبخند ، انگشت دستش را جلوی بینیِ سروش نگه داشته بود تا خیالش به نفس های او گرم بماند...

برای این مردِ بزرگ اما کوچک ، دیشب همسر بود و امشب یک —ادر...

پله های دادگاه ارشاد را رفت و با دیدن بانو پشت در یکی از اتاق ها ، چند لحظه ایستاد...
بانو با دیدنش به سمت او با عجله قدم برداشت

— میخوای طلاقم بدی که بری با او زنیکه ی شهرسـ

جمله اش کامل نشده بود که سروش به سمتش هجوم برد و انگشتانش را دور گلوی بانو حلقه کرد

— یک بار دیگه اسم اونو بیاری خودم میکشمت!

بانو با شوکِ رفتار دور از انتظار سروش ، نفسش را در سینه حبس کرد و با بهت و حیرت به او

خیره ماند

فشار انگشتان سروش بسیار کمتر از زمانی بود که فرحانه را اسیر خود کرده بودند اما همین فشار

اندک هم برای بانو و حیرتش کافی بود!

— تو رو خدا سروش، من...

بی توجه به رنگ باختگی بانو به سمت اتاق قدم برداشت و با سربازی که جلوی در ایستاده بود

صحبت کرد.

باید چند دقیقه ای را منتظر میماندند...

نگاهی به ابتدا و انتهای راهرو انداخت ، با وجود وکیل دیگر نیازی به آمدن خود سروش نبود.

بانو کنار سروش نشست و به سمت او چرخید

— منو نیگا کن ، من همون آدمم سروش...یادت رفته قرار بود نذاری آب تو دلم تکنون بخوره؟!

بین رنگ و رومو...بین داری باهام چیکار میکنی؟

به پوزخند سروش و نیم رخی که سمتش بود نگاه میکرد

— سجاد اگر پاش به دادگاه باز بشه ، دیگه بیرون نمیاد...من میدونم گندکاری هاشو ، حداقل تو از

شکایتت صرفنظر کن ، بذار پرونده اش سبک تر بشه...

پوزخند سروش پر رنگ تر شد

- بهتره نگران خودت باشی و بچه ای که سقط کردی
لب های بانو روی هم افتاد و پلک هایش هم...
- بهتره به فکر رابطه ی این سه سالت باشی و خداروشکر کنی که تو اتاق خوابت شاهدهی نبوده تا سنگسارت کنن!
- بانو همانطور که به پهلوی بود تکیه اش را به صندلی داد و از لابه لای پلک های بسته اش اشک هایش را روانه کرد.
- بهتره دعا کنی خبری از آرمان نشه و نیاد شهادت بده که با تو رابطه داشته وگرنه حکمت از شلاق و زندان به..
- اشک های بانو دلش را نسوزاند ، اما پشت تیلای های روشن چشم هایش ، غمی نشسته بود که جنسش فرق داشت!
- نگاه از او گرفت و دوباره به مقابل خود خیره ماند
- بی آبروم نکن!!
- بلخند خندید و ضربه ای روی پای خود زد
- دختره مردم که پاک تر از صد تا مثل توئه ، یه شبه بی آبرو کردی ، بدبخت روش همیشه دیگه برگرده محل کارش...باید فکر اینم میکردی ،
- من تو زندگیم فکر خیلی چیزارو نمیکردم...منم یه شبه وسط بازی افتادم که...
- سروش دستش را بالا برد و با اخم حرف بانو را قطع کرد
- حوصله داستان شنیدن ندارم ، بهتره خفه شی!!
- حیرت بانو از رفتار سروش و کلماتی که به کار میبرد هر لحظه بیشتر میشد و همین مسئله باعث میشد تا بانو خاموش تر شود!
- حداقل بذاریه بار برات تعریف کنم، خودت قضاوتم کن
- سروش پاهایش را از روی عصبانیت مدام روی زمین میکوبید و نگاهی خشمگین به اطرافش مینداخت
- تعریف کن!! بگو یه هفته که از شوهرم دور شدم ، دیدم نیاز دارم به یکی که توی اتاق خواب تنهام نذاره ، اون سر دنیا ، کاملاً اتفاقی و یهوایی به مردی برخورددم که چند سال پیش نامزدم بود ،

خلاصه شب بود و هوا تاریک و سوز و سرما ، بحث کشیده شد به زیر لحاف...

نگاه سردش را به لبخند تلخ بانو دوخت

— مگه غیر از اینه؟!

— اعدام میکنن؟!

سروش پایش را روی پای دیگر انداخت و با ناراحتی و کاملاً تصنعی خندید

— نه ، متاسفانه فقط چند ضربه شلاق و زندان ، برای تو که اینا چیزی نیست ، وقاحت تو با اعدام و

سنگسارم تمومی نداره ، ولی برای من کافیه

— سروش جون اون زنه ، بگذر...یه طلاق ساده بگیریم ...منم مهریه ام و میبخشم ، میدونی که

حقمه!

سروش از پرویی و وقاحت بانو اینبار از ته دل خندید ، به قدری که اشک از گوشه ی چشمش

بیرون پرید...

— خوبه که اینقدر به خودت اعتماد داری ، ولی جهت یادآوری ، قبل از رفتنت مهریه ات و تمام و

کمال پرداخت کردم ، رسید و امضا هم دارم، به فکر یه راه حل دیگه برای رضایت باش

وقتی شهاب را دید که از پله های دادگستری بالا می آید ، از کنار بانو بلند شد و به سمت او رفت.

— چرا تو اومدی مهندس؟

سروش به او دست داد و در حالی که کنارش قدم برمیداشت گفت

— نتونستم خونه بمونم، حالا برنامه امروز چیه؟

شهاب بانو را دید و روی صندلی مقابل او ، با فاصله ی زیاد نشست و درباره ی مشاور امروز برای

او توضیح داد.

— خبری از آرمان نشد؟!

— نه، برای این پرونده ام بهش نیاز نباشه ، برای پرونده دوستت بهتره باشه

— برای چی برای این پرونده بهش نیازی نباشه؟!

— به خاطر اینکه تا اقرار به گناه همسرت توی دادگاه نباشه ، ما نمیتونیم زنا رو ثابت کنیم ، در

ضمن از کجا معلوم آرمان ، حقیقت و بگه...

— بچه چی؟ آزمایش دی ان ای که ثابت میکنه بچه ی من نبوده ، اون پرستارم که...
— همه اینا باز باعث نمیشه که بانو حکمش تغییر کنه ، قانون توی این مورد خیلی حساسه ، ممکنه بگه این بچه به خاطر تجاوز بوده باشه ،..یا حتی یه دلیل مضحک تر ...دلایلی که از شنیدنش خنده ات میگیره!

سروش با حرص خنده ای سر داد
— مسخره است !! پس اون همه تحقیق و رفتن اونور برای چی بود؟!
شهاب که برگه های پرونده را بالا و پایین میکرد برای لحظه با مکث به سروش خیره شد
— برای اثبات رابطه ی نامشروع همسرت نیاز به شاهد و سند و مدرک داشتیم ، از اینجا که نمیتونستیم دنبالش باشیم ...باید یکی میرفت یا نه؟
سروش کلافه شده بود ، حرف هایی که میشنید برای او که خیانت بانو از روز هم برایش روشن تر بود ، کاملاً بیهوده و مسخره به شمار میرفت.
— صاحب اون خونه ، همسایه ها ، دوستان...
شهاب که بارها همه ی این هارا برای سروش توضیح داده بود از روی صندلی برخاست و شمرده شمرده تکرار کرد
— هیچ کدوم از اون شواهد توی اتاق خواب نبودن و ندیدن جز بغل و بوسه و صحبت...
نفسش را بیرون فرستاد و خنکی نفسش به پیشانی سروش خورد...

کیف چرمش را به دست دیگر داد و وارد کلاس شد ، دانشجوها هر یک به میزان دلخواه و از روی احترام یا نیم خیز شدند و یا از روی صندلی بلند شدند ،
سلام کوتاهی کرد و در حالی که فکرش مدام به بانو و حرف هایش بود ، تلفن همراهش را از جیب کتش درآورد...چند تماس از فرحانه داشت و یک پیام...
* قرار بود منم ببری * !

جوابش را سریع نوشت و ارسال کرد * شب که پیام توضیح میدم*
دستی پشت گردنش کشید و یقه ی پولیورِ ضخیمی که به تن داشت را از گلایش جدا کرد
— استاد اگر گرمتون این شופاز و ببندیم.

به دختر و پسرهای ردیف اول نگاهی انداخت که هر کدام کاپشن و پالتو به تن داشتند...

نیازی نیست

به سرویس بهداشتی که در همان طبقه قرار داشت مراجعه کرد و پولیورش را از تن درآورد ، چند مشت آب به صورت خود پاشید و با دستی که از سرمای آب خنک شده بود پشت گردنش را مرطوب کرد.

به کلاس که برگشت همه ها قطع شدند ، دوباره تلفن همراهش را نگاه کرد ، پیام به دست فرحانه رسیده بود اما جوابی نه...

بابت تاخیرش نمیتوانست کلاس را ترک کند و به فرحانه زنگ بزند....

کلاس اولش که تمام شد ، بلافاصله باید برای کلاس بعدی میرفت ، برنامه امروزش با وجود دو جلسه ای که قرار به برگزاری اش بود ، پیش از پیش فشرده بود... در حالی که به سمت کلاس دیگرش میرفت شماره فرحانه را گرفت...

سلام ، روزت بخیر

صدای خسته و غمگین فرحانه را به خوبی میشناخت

سلام ، دیشب خیلی خسته بودی برای همین بیدارت نکردم...

سکوت فرحانه او را وادار به ادامه ی صحبت کرد

دلخورت کردم؟!

اشکال نداره ، حالا چی شد؟

هیچی، یه مشاوره ی بیخود و بعدم قرار شد تا فردا جلسه دادگاهمون مشخص بشه...باور کن بودندت توی دادگاه حالتو از همه چی بهم میزنه ، برای روحیه ی تو خوب نیست! هنوز چیزی نشده از پا افتادی!

جلوی در کلاس ایستاد و صدایش را پایین تر آورد

باور کن به خاطر خودته فرحان

صدای خسته و غمگینی جوابش را داد

باشه ، هرچی که تو بگی...

لبخند کوتاهی روی لبش نشست

تلفن را روی میز گذاشت و از بشقابی که هستی به سمتش گرفته بود ، تکه ای سیب برداشت
— سروش بود؟

فرحانه سری تکان داد و سیب را در دهانش گذاشت

— کارای طلاق خیلی طول میکشه، تو مطمئنی به این زودی تموم میشه؟
فرحانه بی حوصله گفت

— آره...

هستی گاز دیگری به سیب بزرگ توی دستش زد

— باید صبح حواس جمع میخوابیدی که با سروش بری دادگاه ، یه کشیده ام تو به زنه میزدی تا
دلت کمتر بسوزه!

فرحانه کوتاه خندید و گفت

— همون یه دونه ای که تو زدی کافی بود ، جای دستت رو صورتش موند!

هستی با عصبانیت گاز محکم تری به سیب زد

— تو زندان که بودم ، همه اذیتم میکردن ، مخصوصا اون اوایل ، حامله بودم و هنوز بچه ام سقط
نشده بود ، اوضاع روحیم خیلی خوب نبود ، وقتی ام که بچه مرد...وضعیتم فرق کرد،کسی اگر اذیتم
میکرد جوابشو میدادم ، حالا چه با سیلی چه با لگد!

فرحانه دستش را زیر چانه گذاشت و با خنده به هستی که هنوز عصبانی از اتفاق دیروز بود گفت

— اصلا اینهمه خشونت بهت نمیاد ، به ایمان گفتی؟

کوتاه خندید

— ایمانم خیلی عصبانی شد ، بیشتر از دست تو که لال مونی گرفته بودی و فقط نیگا میکردی ...ولی
از کار من خوشش اومد...

انگار که چیزی را به یاد آورده باشم ، خنده ی بلند تری سر داد

— دیشب ، یکی از شال هام و برداشته بود ، میگفت دیگه بهت اعتماد ندارم ، یا باید دستای تو رو
بیندم به تخت یا باید دیگه تو اتاق نخوابم.

فرحانه روی مبل دراز کشید و سرش را روی پای هستی گذاشت

— ولی تو باید میرفتی اداره...! فرحبخش به مشکل میخوره ، نبوده من به درک ولی تو...

— به درک! تا اون باشه صداشو بالا نبره ، به خدا وقتی حراست بهش زنگ زد و گفت باید میدیدی

چطور رنگش پریده بود ، باور نمیکرد اون زنه هووی تو باشه. کلا ماتش برده بود و حرفی
نمیزد... وضعیتی بود!

— به هر حال که نمیتونی نری ، تا آخر ماه میرفتی حقوقتو بگیری

— ایمان که خوشحال شد ، گفت من که دوست نداشتم دیگه بری ، حالا چه بهتر که خودت تصمیم

گرفتی. فرحبخش به تو زنگ نزد؟!

فرحانه پلک هایش را روی هم گذاشت

— نه

— ولی به من زنگ زد!!

پلک هایش را بلافاصله باز کرد و صورتِ هستی که درست بالای سرش بود خیره شد

— جدی میگی؟

— آره ، حال تو رو پرسید و اینکه مشکل دیگه ای پیش نیومده باشه و از این حرفا... ولی آخرش

تاکید کرد که به خانوم کاظمی اعلام کنید فعلا نیان اداره!

— تو که باهاش بد حرف نزدی؟

— نه... ولی بهش گفتم منم دیگه نیام، اونم هی گفت نه و چرا و برای چی... منم واسش توضیح دادم

که تا الانم اگر اومدم به خاطر فرحانه بوده و مدت ها پیش شوهرم ازم خواسته بود کارم و بذارم کنار. با

این اتفاقی که پیش اومده و شماهم خانوم کاظمی و بیرون کردید ترجیح میدم دیگه نیام.

فرحانه با دلشوره ای که داشت ، از صبح چند بار دچار تن لرزه شده بود و فشارش پایین آمده بود

لحاف ضخیمی که روی زمین انداخته بود را برداشت و روی خود انداخت.

— به سروش بگو شوفاژ هاتونو روشن کنه ، پاییز امسال با سال های قبل فرق داره

راست میگفت ، پاییز امسال برای فرحانه با سال های قبل فرق داشت ، خوب یا بدش را هنوز

مطمئن نبود ، بهتر بودن یا بدتر بودنش را هم نمیدانست ، فقط به خود امید میداد که این پاییز آخرین

پاییز دلشوره های او خواهد بود و آرامش بهار در زندگی اش همیشگی خواهد شد.

صحبتش با مادر که تمام شد سری به غذایش زد ، اولین روزِ خانه ماندن خیلی هم به او بد نگذشته بود ، آمدن هستی و همصحبتی با او و از همه مهمتر تماس مادرش و حرف هایی که بویی از بدینی نداشت میتوانست نشانه ی خوبی باشد .

سشوار را به برق زد و در اتاق مشغول خشک کردن موهایش شد...

سروش برای دومین بار با دستِ کلیدش به در خانه زد ، صدای سشوار را میتوانست بشنود ، کلید را در قفل چرخاند و داخل خانه شد...

همان ابتدا بوی غذای فرحانه در مشامش پیچید ،

دست گلی را که برای فرحانه خریده بود را در دستانش جابجا کرد..

صدای سشوار از اتاق می آمد ، پیش از اینکه به سمت اتاق رود ، از توی کیف چرمش عطر محبوبش را بیرون کشید و به زیر گلوی خود زد ، به یاد روزِ پیش که فرحانه به خاطر بوی عطر زیادش تویبخش کرده بود لبخند زد.

به سمت اتاق قدم برداشت ، فرحانه با موهای گره خورده اش در حال کلنجار رفتن بود که با "سلام" گفتنِ سروش از جا پرید و دست روی قلبش گذاشت

— وای ، چه بی صدا

چراغ اتاق را روشن کرد و به سمت فرحانه رفت

— هرچی در زدم نشنیدی

دستِ گل را به سمت فرحانه گرفت ، بوی خوبِ عطرِ گل ، به هنگام بوسیدنِ پیشانیِ فرحانه ، با بوی عطر تنِ او دل انگیز تر شد...

— چه قشنگن ، ممنون

دستانش را بر روی شانه های فرحانه گذاشت و او را به سمت صندلی که تا چند لحظه پیش رویش نشسته بود هدایت کرد.

نگاه هردو به آینه ی رو به رویشان بود که سروش ، شانه را از روی میز برداشت.

فرحانه خجالت زده خندید و دستش را پیش برد تا شانه را از سروش بگیرد

— ولش کن ، خودم از پشش برمیام

سروش دستش را عقب کشید

— اینم از همون اولین هاست که دارم با تو تجربه میکنم

فرحانه با خنده به سمت آینه سر چرخاند و سروش با دقت و کمی لطافت شانه را روی سر فرحانه کشید.

— دادگاه چه خبر بود؟!

سروش طوری به موهای فرحانه نگاه میکرد و با دقت شانه را از روی سرش عبور میداد که انگار کار سنگین و بزرگی را انجام میدهد

— جان؟!

— میگم دادگاه...

— آهان، بد نبود، به قول جناب وکیل همینکه من شلاق نخورم جای شکرش باقیه!

فرحانه با شنیدن جمله ی سروش از روی صندلی آنقدر با عجله بلند شد که مویش به شانه گیر کرد و کشیده شد، اما پیش از اینکه دردش را فریاد بزند با نگرانی مقابل سروش ایستاد

— یعنی چی؟ تو چرا؟

سروش قصد داشت که دوباره فرحانه را روی صندلی برگرداند که امتناع کرد

— با توام..؟

— به خاطر اینکه اگر به بانو اتهام زنا زده بشه و سند و مدار کمون برای قاضی محکمه پسند نباشه، کسی که بهش تهمت افترا زده به هشتاد ضربه شلاق محکوم میشه.

"وای" غلیظ و طولانی گفت و روی صندلی خود را رها کرد

سروش کتش را از تن بیرون آورد و داخل کمد لباس هایش آویزان کرد

— نترس...اونقدر سند و مدرک هست که بشه رابطه نامشروعش و ثابت کرد. ولی خب دادگاه برای اثبات خیانت زن، شرط و شروطی گذاشته که کسی از پیشش برنیاد!

فرحانه کف دستش را به صورتِ گر گرفته اش کشید و نالید

— چرا؟ وقتی زنی مثل بانو اینقدر راحت خیانت میکنه...چرا نباید اشد مجازات و بیینه؟!

آستین های پیرهن مردانه اش را تا زد و با لبخند شونه را دوباره به دست گرفت

— برای اینکه خدا و پیغمبرا هم نمیتونن باور کن یه زن به مردش خیانت کنه ! امروز شهاب یه حرف هایی میزد و بحث هایی راه انداخته بود که از شنیدنش خنده ام گرفت. میگفت توی یه دوره ای مردا یاد گرفته بودند برای اینکه مهریه زن هاشونو ندن ، براشون پاپوش درست میکردن که بهشون خیانت کردن و با کسی در ارتباطن ،

— به هر حال که باید مهریه رو داد

فرحانه را روی صندلی نشاند و اینبار تکه ای از موهایش را در دست گرفت و شانه را روی همان قسمت کشید

— آره ، ولی خودشون یه نفر و اجیر میکردن که مثلا با زنه قرار بذاره یا بهش زنگ بزنه ، اونا هم عکس و پرینت اس ام اس رو میکردن که زنه بترسه و مهریه اشو ببخشه ... برای همین بعد اون دوران یه سری از قوانین دستخوش تغییر شده.

— با بانو که درگیر نشدی؟!

از توی آینه به چشم های پرسشگر فرحانه خیره شد و به نشانه ی منفی سر تکان داد

— راستشو بگو... پای قولت موندی؟!

— آره ، متاسفانه به خاطر تو پای قولم موندم.

فرحانه با لبخند پلک هایش را باز و بسته کرد و چشم به دستانِ سروش دوخت.

این شانه کردن برایش طعمِ دیگری داشت ، لحظه ای خاص را برای او که هر لحظه بیشتر از قبل تشنه محبت سروش میشد ، دلنشین بود.

موقع خوردن شام ، نه فرحانه و نه سروش حرفی برای گفتن نداشتند ،

حرف برای گفتن بود اما هر دو از شنیدن خسته بودند ، وقتی تمام حرف ها به بانو و سجاد ختم میشد ، وقتی تمام حرف ها به شکایت و دادگاه میرسید ، وقتی همه ی حرف ها به ...

— فردا صبح ، باهم باید بریم جایی!

فرحانه به بازی اش با دانه های برنج خاتمه داد

— کجا؟!

سروش قاشقِ پرِ دیگری را در دهانش گذاشت و با لذت به خوردن غذایش ادامه داد ، اما همچنان فرحانه منتظر بود

- پیشِ برادرم صابر... وقتشه ازش عذرخواهی کنم
- اگر نبخشه ، اگر...
- صابر تو رو کنار من ببینه ، همه چی یادش میره ، بچه های خاتونیم ها ، مطمئنم این چند وقت همینطور که من ازش باخبر نبودم اونهم همچین بی خبر نیست. بهتره من که کوچیکترم برم سراغش...
- باشه ای آرام گفت و بعد از تمام شدن شام میز را با تعلل جمع کرد.
- هر بار که بشقابی را جابجا میکرد به سروش که در مقابل تلوزیون مشغول دیدن فوتبال بود نگاه میکرد.
- خوب متوجه شده بود که از بار قبل که به خاطر دعوای او با بانو و سجاد ، در خانه حالش بد شد سروش ترسیده و کمتر از اتفاق های آن دو ، با او صحبت میکند ،
- این کم صحبتی را نمیخواست ، بی خبری حالش را بدتر میکرد ،
- خود را شماتت کرد که چرا به این زودی ترسید و پا پس کشید.. چرا به این زودی ضعفِ خود را در برابر این اتفاق ها نشان داد...
- اگر محکم و استوار کنار سروش قدم برمیداشت ، درست همین حالا که سروش گوشه ای از خانه در سکوت نشسته و اوهم در تنهایی خود را مشغول کرده ، حرفی برای گفتن میماند...
- چیدن ظرف ها تموم نشد!؟
- با صدای سروش آخرین لیوان را در ماشین گذاشت و چراغ آشپزخانه را خاموش کرد.
- با فاصله از سروش نشست و سیب متوسطی را از ظرفِ میوه برداشت
- امروز توی خونه چطور بود؟
- سروش تلوزیون را خاموش کرد و جایش را تغییر داد ، دستش را دور شانه ی فرحانه حلقه کرد و سرش را به روی شانه ی خود نزدیک کرد.
- خوب بود ، صبح هستی پیشم اومد ، نهار نگهش داشتم ، بعدم غروبی با مامان حرف زدم ... تازه وقت کردم یک ساعت هم بخوابم.
- سروش را بوسید و فرحانه با لبخند گاز کوچکی به سیبش زد
- هستی خانوم مگه سرکار نمیرن؟!

— نه ، اونم به خاطر من ديگه نميره ، البته از قبل ايمان هي ساز مخالفت كوك ميكرد ولي خب اتفاق اون روز باعث شد هستي ام ديگه دلش نباشه بدون من بره اداره .

سروش در ميان وقت هاي در طولِ روزش دنبال زماني ميگشت تا براي صحبت با مديرِ فرحانه به اداره برود. اما حداقل اين چند روز كه دادگاه ها قرار به تشكيلی داشت ، فرصت كمي براي رفتن به اداره پيدا ميكرد .

— اگر كه يكم داد بزني ، يا حداقل بيشتر گريه كني ، از اين پكري در ميای !
سرش را از روي شانه ي سروش برداشت و با خنده اي كه به نظر از ته دل مي آمد گفت
— برو گم شو ديوونه ، من كجا پكرم !!

سروش با خنده اي کوتاه سر تكان داد و دستِ گرمش را اسير انگشتانِ فرحانه كرد .
— اينو براي كسي بگو كه كنارت نفس نكشیده باشه ، باور كني يا نكني خيلي اهميت نداره ، فقط بدون كه من از نفس كشيدنت مي فهمم حالِ دلتو... حالا بگو چته؟! چي اذيتت ميكنه؟! اين روزها؟ اگر به خاطر اين روزهاست كه بايد تحمل كني ، بايد اين روزها بره و بگذره ، كاري از دست من برنمياد فرحان فرحانه سرش را پايين انداخت و انگشتانش را در ميان انگشتان مردانه ي سروش اسيرديد
— اگر به خاطر نبردنت به دادگاه امروزه كه راستش تصميم براي نبردنت ربطی به كارِ احمقانه و كثيفِ بانو نداشت ، روز آخري كه براي ديدن و كيلم رفتم ، همين حرف هاي مسخره اي و زد كه امروز بهت گفتم. عملاً ثابت كردنِ خيانت بانو كارِ غيرممکنيه ، پس اگر به شلاق و زندان هم محكوم بشه ، بازهم توپ تو زمينه اونه. بايد بودي و وقاحت امروزشو ميديدي ،

دستي به پيشاني اش كشيد و با لبخندي كه دوباره به لب هایش برگردانده بود ادامه داد
— شرمندگيِ اين روزها براي منه ، اما فكرم درباره ي تو اشتباه بود!!
فرحانه سرش را بلند كرد و با چشمانی كه هر لحظه آماده ي باريدن بودن ، با چانه اي كه ميلرزيد گفت

— فكر نميكردم كه اينقدر ضعيف شده باشم ، باور كن من توي زندگيِ اولم ، به قدری قوي و محكم بودم كه الانم يادم نياد كه كي گريه كردم ، كي غش كردم ، كي دست و پاهام لرزيد ، نميدونم شايد همون روزايی كه فكر ميكردم خيلي قوي و محكمم ، تمام انرژي و اعتماد به نفسم و از دست دادم، اين روزا مدام دلشوره دارم ، وقتی ازت بي خبرم آروم و قرار ندارم ، صدمه بار گوشيم و نگاه ميكنم و پيام

آخر تو میخونم تا مگه اینکه آروم بشم. حالم خوب نیست ، تمام دلشوره های در طولِ روزم با دیدنت آروم میگیره ولی وقتی تو کنارمی بی رمقی و بی حالی دلشوره ها سراغم میاد و میشم همینکه میبینی...همش دلم میخواد یه گوشه بیفتم.

سروش دستانش را پیش برد و فرحانه را به سمت آغوش خود کشید...

— تو به من میگی حرفاتو توی دلت نذار اما خودت از من بدتری

صدای گریه های آرامِ فرحانه دلش را به حیاط کوچکِ خانه شان پر داد ، وقتی که مادرش خاتون دور از چشم های ضعیف او اشک میریخت و سروش تنها صدایش را میشنید

— عمرت شبیه مادرم نباشه ، اما شبیه خودشی ، گریه هات پیشِ خودته ، نه خبری از داد و بیداد هست نه خبری از جیغ و فریاد ، نه قهر میکنی ، نه بلدی فحش بدی ، فقط یه لبخندِ کوتاه ، میشه جوابِ همه ی اتفاقای که برات میفته...میتراسم دق کنی!

دستش را نوازش وار بر روی موهای فرحانه کشید

— مامانم که رفت ، من و صابر خیلی تنها شدیم ، تا چند وقت باورمون نمیشد که دیگه نیست ، هی خاطره هاشو صابر میگفت و هی من بغض میکردم...دور و ورمون یهو شلوغ شد ، داییم و خانواده اش یه مدت اومدن خونه امون ، فامیلای بابا که اونموقع سن و سالشون زیاد بود و بچه های همسن من و صابر توشون کم بود...چهلیم که تموم شد ، تازه شبای خونه امون شد عینه بهشت زهرا ، تاریک و ساکت ، یه سوزِ سرمای هم همیشه از درز و پنجره های خونه می اومد داخل...صابر جلوی من گریه نمیکرد ، ولی من میفهمیدم...خریتم و نسبت به خاتون کنار گذاشتم ، دیگه وقتی صابر بغلم میکرد سرم و روی شونه اش پنهون نمیکردم ، زل میزدم به چشماش و میدیدم که قرمزیه. بابا علی ام کلک و پرش ریخت ، بعضی شبا می اومد خونه و بعضی شبا نه ، اونم خیلی طاقت نیاورد ، به دو سال نکشید که مُرد.

گونه ی خیسِ فرحانه را که معصومانه در آغوشش اشک میریخت ، بوسید

— گذشته رو ول کن ، حالو بچسبیم بهتره...حالا من چیکار کنم که شما دلت آروم بگیره؟!

فرحانه اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و سرش را بر روی شانه ی سروش جابجا کرد آرام کنار با صدایی که میلرزید زمزمه کرد...

— نمیدونم!

سروش خندید و فرحانه را تنگ تر به آغوش کشید

- ولی من میدونم.
- جعبه ی شیرینی را روی پای فرحانه گذاشت و ماشین را حرکت داد.
- بهتر نبود با مترو میرفتیم ؟
- کمی به سرعت ماشین اضافه کرد
- نه ، عجله ای نداریم که بخوایم زود برسیم.
- فرحانه آینه ی کوچکش را از کیف بیرون آورد و جلوی صورتش گرفت
- با حجاب قشنگ تر شدم ، مگه نه ؟
- سروش لبخند زد و با تحسین نگاهش کرد
- منکه بهت میگم حجاب بیشتر بهت میاد ،
- ولی خب همه ی اینا باعث نمیشه من چادر سر کنم ، امروزم فقط به خاطر آقا صابر و محیطِ بازار
- سروش تشکری کرد و بابت چادری که فرحانه امروز به سر کرده بود ، احساس رضایت کرد.
- برادرش بسیار مومن و مقید بود ، درست همان بار اولی که بانو را دید ، اعلام مخالفت کرد ، اما
- سروش خیال میکرد که بانو به احترام او و برادرش حداقل در مراسم هایی که همه دور هم جمع هستند
- مراعات میکند.
- ماشین را در یکی از خیابان های اطراف پارک کرد و به سمت فرحانه رفت...
- هر دو وارد بازارِ فرش فروشان شدند ،
- چشمانِ فرحانه مدام به دنبال رنگ ها و نقش های روی فرش ها بود و سروش بدنبال ردِ پایی از
- برادرش.
- با اینکه خیلی وقت پیش ، درست همان آخرین باری که با برادرش دچار کدورت شد به اینجا
- آمده بود ، اما یکی دو نفر از صاحبان مغازه او را شناختند و به خوش و بش پرداختند.
- هرچه بیشتر به فرش فروشی برادرش نزدیک میشد اضطرابش برای دیدار هم بیشتر میشد.
- فرحانه دو طرف چادرش را محکم گرفته بود ... دلواپسی اش کمتر از سروش بود اما به امید برگه
- برنده ای که با خود داشت ، خنده از روی لبانش کنار نمیرفت.
- بالاخره سروش جلوی یکی از مغازه ها ایستاد...

— همینجاست؟! —

" آره " ی آرامی گفت و از پشت شیشه به داخل مغازه سرک کشید.

فرحانه به روسری خوشرنگش دست کشید و چادرش را محکم تر گرفت.

هر دو وارد مغازه شدند که سروش سلام بلندی گفت.

پسر جوانی که پشت میز نشسته بود و سرش پایین بود ، یکباره سر بلند کرد و با دیدن سروش ، بلافاصله از روی صندلی بلند شد و به طرفشان آمد

— به ، عمو سروش ، شما کجا ، اینجا کجا؟! —

خودش را در آغوش سروش انداخت...

— امیرعلی تو چرا هر دفعه که میبینمت تغییر میکنی؟ —

پسر جوان که تنها فرزند صابر بود ، مردانه خندید

— ریش میذارم تغییر میکنم... —

از سروش فاصله گرفت وبا احترام به فرحانه سلام کرد و بی آنکه به چشمان فرحانه و حتی صورتش اشاره کند ، نزدیک ترین صندلی را عقب کشید و به آن اشاره کرد

— بفرمایید خانوم ، سرپا خوب نیست —

فرحانه تشکری کرد و روی صندلی نشست ،

امیرعلی بار دیگر سروش را به آغوش کشید و سروش با خنده آرام بر روی شانه اش زد

— بابات بینه منو اینقدر بغل میکنی ماهیانه ات و قطع میکنه! —

خنده های امیرعلی بلند تر شد ...سفیدی گونه هایش از خوشحالی سرخ شده بودند

— بابام همیشه آمار شمارو از من میگیره ، میدونه باهم در ارتباطیم...ولی عمو یه ماهه ازت بی خبر بودما. —

سروش روی صندلی نشست و رو به فرحانه گفت

— دیدی گفتم داداشم از من باخبره. —

امیرعلی نگاه گذرای به فرحانه کرد و سرش را پایین انداخت ،

متوجه جعبه ی شیرینی شد ، در جعبه را باز کرد

— تا شما دهننونو شیرین کنید منم چایی میارم —

سروش میچ دستِ امیرعلی را گرفت و او را به سمت خود کشید

— فعلا بیا بشین ، بگو از این ور و اونور چه خبر؟

امیرعلی با خوشحالی کنار سروش نشست

— بابا تا نیم ساعت دیگه میرسه ، اتفاقا چند روز پیش که زنگ زدم جواب تلفنم و ندادین خیلی

دلخور شدم!

سروش با معذرت خواهی و توضیح شرایط نامناسبِ این روزهایش سعی کرد از دلِ امیرعلی

جوان در بیاورد

— امروز اگر نمی اومدین اینجا ، فردا سر کلاس میدیدمتون!!

چشم های فرحانه و سروش گرد شد و خنده های امیرعلی مغازه را پُر کرد

— ترمِ اولی ام ، دانشگاهِ شما ...فردا باهاتون ساعت یک تا سه کلاس دارم عمو.

چشمانِ سروش برق خوشحالی و تعجب را توامان با هم داشت

— شوخی میکنی؟

— نه عمو ، یادت نیست درباره ی دانشگاه و رشته ازتون سوال پرسیدم ، دو سه ماه پیش برای

انتخاب رشته ؟

سروش خوشحالی اش را با خنده های سرخوشانه اش ابراز کرد...

هیچ چیزی برای او لذت بخش تر از این نمیشد که پسرِ صابر و تنها نوه ی خانواده ی کوچکشان

یکی از شاگردانِ کلاسش باشد.

برای امیرعلی بیشتر زمانِ مانده تا آمدنِ صابر را به توضیح درباره ی رشته و دانشگاه و استادانِ

دانشگاه پرداخت ،

فرحانه که گوشش از این حرف ها پر بود ، بلند شد و با اشتیاق به سمتِ فرش های داخلِ حجره

رفت ،

سروش در میان حرف هایش انتخاب دو فرش را به او محول کرده بود و همین کافی بود تا فرحانه

استرس چند لحظه قبلش را به باد فراموشی بدهد و با دقت فراوان ، فرش ها و قالیچه ها را از نظر

بگذراند.

— اینا ماشینیه یا دست بافت؟!

امیرعلی وسطِ حرفی که با آب و تاب برای سروش تعریف میکرد ، به سمت دیگر حجره اشاره کرد و گفت

— زن عمو، اینا همه دست بافته

زن عمو گفتنش دل فرحانه را برد ، آنقدر قشنگ و از ته دل ، این واژه را به زبان آورد که فرحانه دست از فرش ها کشید و با خوشحالی به لبخندِ امیرعلی خیره ماند. رفتار صادقانه و بی ریای امیرعلی ، فرحانه را شیفته خود کرده بود.

به صندلی اش برگشت و زیپِ کیفش را باز کرد ، نوارِ کاست قدیمیِ سروش را بی اجازه همراه خود آورده بود ، تنها لالایی خاتون که همان سال هایی که سروش کودک بوده ،برایش خوانده و صابر صدای او را ضبط کرده.

خودش هم نمیدانست چرا به این نوار کاستِ قدیمی امید دارد...

چایی دوشان روی میز بود که در باز شد ...هر سه سرچرخاندن و با دیدن مردی که قدش بلند تر از سروش و چهارشانه تر از او بود ، هر سه از روی صندلی بلند شدند.

شوقِ امیرعلی در معرفیِ سروش و فرحانه ، فقط برای اضطرابی بود که او هم داشت.وگر نه صابر ، برادرش را نمیشناخت!؟

— سلام

سروش از سر جایش تکانی خورد و قدمی به سمت صابر برداشت. فرحانه طاقت نیاورد و سرش را پایین انداخت ، آنقدر که دردی را در مهره های گردنش احساس کرد

— چه عجب ، یادت افتاد بزرگتری هم هست!

صدای صابر ، کاملاً مردانه و بم تر از سروش بود..

— خدا سایه ی شمارو بالای سر...

حرف سروش را نیمه گذاشت

— زن و بچم نگه داره ، وگر نه که سایه ی من رو سر بعضیا سنگینی میکنه.

فرحانه نفسش را با احتیاط بیرون فرستاد و به قسمتی از چادر که در دستان مشت شده اش گیر افتاده بود خیره ماند.

یادش نمی آمد سلام کرده باشد ، سکوتِ بین سه مرد بیش از بیش کش آمد که فرحانه نفس عمیقی کشید و سر بلند کرد...

با خوش رویی لبخندی روی لب نشانده و با صدایی رسا گفت

— سلام ،جنابِ شهلا ، خوشبختم از دیدنتون...

صابر که انگار تازه متوجه فرحانه شده بود قدمی به سمتش برداشت و دقیقتر نگاهش کرد ، تا قبل از سر بلند کردنِ فرحانه ، خیال کرده بود زنی که همراه سروش آمده و چادر به سر کرده ، بانوست.

— شما مشتریِ حجره ای؟

فرحانه دستی به چادرش کشید و با لبخند به صورتِ پر محاسنِ صابر نگاه کرد

— نه متاسفانه قسمت نشده بود ،

— پس از کجا منو میشناسید؟

پیش از اینکه سروش به حرف بیفتد فرحانه کمی جلو رفت و کمرش را خیلی کم به نشانه ی احترام خم کرد و ایستاد

— ببخشید خودم و معرفی نکردم ، من فرحانه ام ، همسرِ سروش ، خیلی دوست داشتم شمارو از نزدیک زیارت کنم ، بالاخره این سعادت نصیبم شد.

چشمانِ سروش از حاضر جوابی و راحتی فرحانه گرد شدند

صابر سری تکان داد و پشت به فرحانه و رو به سروش ایستاد

— اون زنه...

صدایش را کاملاً پایین آورده بود ، تا جایی که فرحانه نشوند ، اما دستپاچگی سروش در جواب

دادن به صابر باعث شد که امیرعلی خودش را میان مردان جا کند و بگوید

— گفتم که سه ساله ازشون جدا شدن ، این زن عمو...

نیشِ بازش با اخمِ پدر بسته شد و عقب رفت.

صابر به سمت فرحانه چرخید و زد و با دست به او اشاره کرد که بنشیند.

فرحانه اما منتظر ایستاد و به محضِ نشستنِ صابر به پشت میزش ، "باجازه "ای گفتم و آرام روی صندلی نشست.

— پس شما میخواستین منو ببینید که سروش خان زحمتِ این همه راهو کشیده!

فرحانه چادرش را جلو کشید و در حالی که برای لحظه از حرکتش از چشمِ صابر دور بماند با اخم به سروش اشاره کرد تا کنارش بنشیند.

به محض نشستن سروش، از آن لبخند های دلنشین گوشه ی لبش نشانده و با خجالتی که کمی به نقش آفرینی اش نمک میپاشید گفت

— والا شما که غریبه نیستید، تو این یک سال من و خانواده ام هر وقت سراغِ قوم و خویشی از سروش گرفتیم، سروش یک کلام گفت برادرم، دیروز که با حاج خانوم، مادرم و عرض میکنم، صحبت کردم، دوباره سراغ شمارو گرفتند.

— سلامت باشند، پس مادرتون در قیدِ حیاتند!

لبخند فرحانه برای لحظه محو شد، آه هر دو برادر دلش را لرزاند.

— خدا مادرتون و رحمت کنه، جاشون واقعا خالیه

صابر تشکری کرد و تسبیح توی دست را در کشوی میز انداخت..

— امیرعلی سه تا چایی تازه دم بردار بیار.

امیرعلی چشم غلیظی گفت و با عجله به اتاقک پشتِ سرِ صابر رفت.

— سلام منو خدمتِ مادرِ گرام برسونید و عذرخواهی کنید اگر خدمتم نمیرسیم! این برادرِ من از وقتی با دوستای ناباب آشنا شد، دیگه بزرگتر کوچیکتر یادش رفت، دیگه خودش میبرید، خودشم میدوخت، خانوم اولشم..

به چشم های فرحانه خیره شد

— در جریان هستید که...؟

فرحانه نگاهش را پایین انداخت و بله ی آرومی گفت

— خانوم اولشم یه روز مثل همین امروز، با خودش آورد حجره و گفت این انتخاب منه، با همون انتخابم خودش و بدبخت کرد، هرچقدر مانعش شدم و باهاش کلنجار رفتم گوشش بدهکار نبود... امروزم که...

با دیدن نجابت و شرمِ فرحانه لب گزید و ادامه نداد...

اما فرحانه که جسارت صحبت کردن پیدا کرده بود گفت

— الانم هنوز اتفاقی نیفتاده ، راستش این مدت ما یه نامزدی ساده داشتیم برای شناخت و آشنا شدن دو خانواده ، متأسفانه سروش ، کسی رو جز شما نداره ، با اینکه این یک سالم ، نشد که خدمتتون شرف یاب بشیم اما برای انتخابش ، نظر شما توی اولویته ،البته خانواده امم روی شما اتفاق نظر دارند... اگر منم امروز همراهش اومدم به همین خاطر!

صابر برای لحظه سکوت کرد و به حرف های فرحانه با دقت بیشتری گوش داد... سروش با پوزخندی که روی لب داشت ، دور از چشمِ صابر با آرنج به پهلوی فرحانه زد... خوشحالی اش را بابت زرنگی فرحانه نشان داد. از دو جهت صابر را در مضیقه گذاشته بودند...یکی به خاطر سروش و دیگری به خاطر خانواده ی فرحانه.

با آمدن امیرعلی و خوش رویی اش ، سروش رو به صابر کرد و در حالی که استکان چای را برمیداشت گفت

— راستی داداش ، قبولی امیرعلی مبارک باشه ، سلامتی اینم مهندس شد!

صابر در حالی که خنده هایش را کنترل میکرد گفت

— منکه راضی نیستم ، همینجا بمونه پادویی مارو کنه واسش بسه ،

امیرعلی شیرینی را به سمت پدرش گرفت و با خوشحالی گفت

— عمو و زن عمو زحمت کشیدن ، خیلی تازست

صابر با اخم هایش مهربان تر به نظر میرسید ، حتی برای سروش که خوب میدانست ، خلق و خوی صابر بیشتر شبیه خاتون است تا خودِ او...

اما به صابر هم حق میداد ، کوتاهی این چند سال و سر نزدن به او را گردن میگرفت...اما واقعیت این بود که بعد از رفتن بانو ، رویی برای بازگشت نداشت ، تنها دلخوشی اش این بود که امیرعلی ، صابر را باخبر میکند و صابر او را میبخشد...اما در تمام این سه سال اشتباه میکرد...

صابر سخت گیر تر بود..

— زن عمو راستی از کدوم فرش خوشتون اومد؟

فرحانه با دستمال دور لبش را پاک کرد

— از شما به ما رسیده ، فقط محض کنجکاوری نگاهشون کردم.

به فکرِ سروش بود و دخل و خرجِ جیبش... اتفاقاتِ اخیر و وکیل گرفتن هایش و حتی دوره ی درمانی جیبِ او را خالی کرده بود...

خوب میدانست فرش های دستبافت گران است.

— عمو گفت دو تا انتخاب کنید... خوشتون نیومد!؟

فرحانه تشکر کرد و زیر نگاهِ سروش سر پایین انداخت...

سروش متوجه امتناع فرحانه شد... واقعیت همین بود که پولِ خریدِ دو تخته فرشِ دستبافت را نداشت.

— پسر اصرار نکن ، لابد خوششون نیومده.

فرحانه با ناراحتی لب گزید... بدتر شد!

سروش کمی به سمت فرحانه خم شد و با لحنی که خیلی صمیمی و راحت به نظر میرسید گفت

— رسم و رسوم یادم رفته... فرش و دختر باید بیاره یا پسر؟

امیرعلی خنده ای بلند سر داد و با شیطننت گفت

— عمو شما دیگه چرا؟! معلومه رسم اینه که پسر بیره.

صابر میان خنده هایشان با صدای بمِ خود گفت

— دیگه کدوم خانواده ای پیدا میشه که رسم و رسوم بدونه ، الان یا همه رو پسر میگیره یا دختر با

خودش میاره ... قدیمیا اگر میگفتند فرش با پسر ، چون پشتش یه حکمتی نشسته بود...

سروش حرف برادرش را با تکان دادن سر تایید کرد و گفت

— اتفاقا مادرِ فرحانه به شدت سنتی ، بعد یک سال تازه دو روزه منو بعنوان دوماذ پذیرفته!

صابر که انگار بابت بی احترامی مادر فرحانه ، دلخور شده باشد با کنجکاوی پرسید

— برای چی قبولت نداشتن!؟

فرحانه با لوندی های خودش حرف را به دست گرفت و رو به سروش با خنده گفت

— تک و تنها اومدی خواستگاری ، توقع داری ماما منکه اونقدر حساسه و سنتی ، دو دستی قبولت

کنه؟ بی انصافی سروش جان ، بی انصاف!!

تابی به ابروهایش داد که دور از چشمانِ دقیق و ریزین صابر نماند!...

— به حاج خانوم سلام منو برسونید ،این پسر همچین بی کس و کارم نیست ، هروقت دستور بدن برای دست بوسی خدمت میرسیم!!

چشمان متعجب و شادِ فرحانه پشت چادر مخفی ماند و سروش هرکاری که کرد نتوانسته شوقِ کودکانه ای که به دلش راه پیدا کرده بود را مخفی کند...
از روی صندلی بلند شد و به طرف برادرش آغوش گشود..
صابر کمی موزن رفتار سروش شد اما با لبخندی که حالا کمی از شیرینی اش را بین بقیه قسمت میکرد بلند شد و سروش را به آغوش کشید.

هر دو وقتی از حجره ی صابر بیرون آمدند ، از خوشحالی و احساس رضایت آرامش داشتند.آرامشی که انگار هیچ چیزی نمیتوانست آن را بگیرد...
به محضِ سوار شدن در ماشین... فرحانه ، گوشه ای از چادرش را روی لب هایش گرفت و بوسید

...

— من ازت معذرت میخوام ، که تو روی سرم بودی و دروغ گفتم!
سروش به رفتار صادقانه و خالصِ فرحانه چشم دوخت...از دلش خبر داشت ، از حس عذاب وجدانش...از اینکه چقدر برای هرچیزِ محترم و عُرفی احترام قائل است.

— خیلی ام دروغ نگفتم...خودت گفتی مادرت از من و قوم و خویشم پرسیده...

فرحانه دستش را نوازش وار بر روی سیاهی چادر کشید

— آره ولی...همین چادر سر کرده دروغ بود ، همینکه گفتم تو انتخابتو به نظر برادرت ربط دادی و قراره که اون منو تایید کنه.

سروش کمی مکث کرد و بعد با لحنی که کاملاً جدی بود گفت

— هنوزم میگم ، داداشم تاییدت نکنه ، جوابم منفیه!!

فرحانه سریع سر چرخاند و با عصبانیت دندان قروچه ای نثار خنده های سروش کرد

— دیشبم نظرت همین بود!؟

بلافاصله انگار که دیشب را به یاد آورده باشد دستی تکان داد و گفت

— یادم باشه به دلیل عدم تمکین ازت شکایت کنم. دیشب کم مونده بود به دست و پات بیفتم.این چه وضعشه...زمنی حقمی...

خنده هایش را نمیتوانست کنترل کند ، مخصوصا وقتی که حرص خوردن های واقعی فرحانه را

میدید

— پات به دادگاه باز شده خوش اومده؟!

سروش لبخندش را جمع کرد و درحالی که به مسیر رو به رویش نگاه میکرد با اخم گفت

— دیگه کوتاه نیام ، همین دیشب از مردونگی داشتی منو مینداختی ، چقدر التماس ، چقدر

خواهش...اصلا انگار نه انگار من مرده اون خونه ام

مشت محکم فرحانه روی بازوش نشست و حتی درد مختصری هم احساس نکرد

برای اینکه بیشتر سر به سر او بگذارد با همان لحن حق به جانبش گفت

— خیلی نگران نباش...امشب بهت یه فرصت دیگه میدم...میتونی جبران کنی.

فرحانه چهره ای ملتمس به خود گرفت

— وای آقا ، دستتون درد نکنه ، لطف میکنی ، خیر از جوونی تون ببینید ،

و بعد بلافاصله چهره ی معصومی که به خود گرفته بود را کنار زد و با عصبانیت خط و نشان

آخرش را کشید

— یه شبی برات بسازم که اون سرش ناپیدا

توی راه پله کنار شهاب قدم برداشت و با دیدن سجاد و وکیلش پرسید

— دادگاه دیروزشون چی شد؟!

شهاب عینک طبی اش را روی چشمش گذاشت و با وکیل پر اسم و رسم سجاد چشم دوخت

— پروندشون سنگینه ، تا یه سال باید بره و بیاد ، اما اگر شکایت تو هم قبول بیفته ، دیگه براش

حکم میبرن، بازداشت میشه!

شهاب با وکیل سجاد که دوره ای هم دانشگاهی بودند خوش و بش مردانه ای کرد.

نگاه خیره ی سجاد و نگاه بی تفاوت و سردِ سروش ، با هم تلاقی کرد

— کارای من و پای خواهرم نذار

— خفه شو!

شهاب صدایش را شنید اما نگاهش را به سروش دوخت که با خشمی که کاملا در او مشهود بود

خود را کنترل میکرد!

— به خاطر روزای خوبی که باهم داشتیم.

از روی صندلی بلند شد و رو به روی سروش قرار گرفت

— بانو بازیچه ی تصمیمای من شد ، تو دیگه بهش ضربه نزن

خشم نگاهش به دستانش سرایت کرد ، یقه ی سجاد را گرفت و بلند شد

— اونی که ضربه خورد من بودم ، نه خواهرِ هرزه ی تو!

جمله ی آخرش را آرام و با صدایی پایین گفت ، اما عصبانیتش شهاب و وکیل سجاد را به سمت

خود کشاند

— جناب شهلا ، بهتره مراقب حرف زدنتون باشید ، ما از حرف های شما میتونیم شکایت کنیم.

سجاد دستش را بر روی بازوی سروش گذاشت و کنار گوشش زمزمه کرد

— بهتره آرام باشی.

حرف وکیل سجاد را بهتر بود جدی میگرفتند..

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و دستانش را از یقه ی پیرهنِ سجاد دور کرد

نگاه خیره و پر کینه ی سروش دست از سرِ سجاد برنمیداشت ، آنقدر که از سروش فاصله گرفت

و کمی عقب تر رفت...باورش برای او هم سخت بود که سروشِ آرام همیشه ، اینقدر خشمگین است.

شروع جلسه دادگاه تا انتهایش ، بیش از یک ساعت زمان برد ، پرونده ی مربوط به سروش ، با

سایر پرونده های سجاد ارتباط داشت ، صحبت های قاطع و محکمِ شهاب ، برگه برنده ی سروش بود ،

آنقدر که دست و پا زدنِ وکیلِ رسمی و سرشناسِ سجاد در دفاع از موکلش چند بار کم آورد.

سند و مدارک برای تعیین صلاحیت به قاضی تحویل داده شد ، هنگامِ بیرون آمدن از دادگاه

سجاد بار دیگر سر راه سروش قرار گرفت ، حالا که حکمِ جلبش صادر شده بود و باید در بازداشتگاه

میمانده ، نگرانِ بانو بود.

— سه سال ولش کردی ، هرکسی ام جای اون بود تو شهر غربت آویزونِ یکی میشد!

سربازی که کنار سجاد ایستاده بود بازویش را کشید و دستور به حرکت داد ، اما او همچنان ، خود

را به سروش نزدیک نگه داشته بود

— بی آبروش نکن ، تو مردی ، زنِ دومم بگیری بی آبرو به حساب نمیای

سروش تک خنده ای هیستریک سر داد و به نفرتی که در این سال ها در خاطرش جمع شده بود ،
نگاهی سنگین روانه ی سجاد کرد
_ از جفتتون متنفرم!

سجاد نفرت را در چشمانِ رفیقِ قدیمی اش دید و باور کرد!...
سخت بود اما باید باور میکرد مردی که به خیال خود بارها فریبش داده و تلکه اش کرده ، حالا
پیش پایش برای گرفتنِ حق و حقوق خود قامت بلند کرده و تا پایانِ گرفتنِ انتقام این سال های تلخ
زندگی اش کوتاه نمی آید.

بعد از جلسه دادگاه به دانشگاه رفت...ورودی های جدید بیشتر از سال پیش بودند و کلاس او از
همه شلوغ تر...با اینکه حال و هوایش به خاطر سجاد و حرف هایش اصلا مناسب نبود اما پیش از ورود به
کلاس لبخندی روی لبش حک کرد و نفسی تازه کرد.

ترم جدید بود و بچه های تازه وارد ، گناه آن ها چه بود که تحتِ تاثیر سجاد و اشتباهاتش قرار
گیرند.

دیدن امیرعلی و چشم های براق و لب های خوش خنده اش ، همان اولِ ورود به کلاس ، خنده ی
مصنوعی او را به طبیعی ترین و دلنشین ترین لبخند تبدیل کرد...
سری تکان داد و جواب امیرعلی مثل سایر دانشجوها داد.

کیفش را روی میز گذاشت و حینِ درآوردنِ کتش دوباره به امیرعلی چشم دوخت که میزِ اول را
برای نشستن انتخاب کرده بود.

شروع ترم و اولین کلاس ...ورود دانشجویانِ جدید الورود را تبریک گفت و از هرکدامشان
خواست تا خود را معرفی کنند و رتبه ی قبولی رشته شان را بگویند...

معرفی بچه ها از انتهاب کلاس شروع شد...یک به یک خود را معرفی میکردند و سروش با
مهربانی به آن ها خوش آمد میگفت...

قلبش کمی کوبش داشت! پسر برادرش صابر ایستاد و عرض ارادات کرد.

_ امیرعلی شهلا هستم ، تراز قبولی 7200 و رتبه قبولی 5

خنده هایشان بیشتر شد ، آنقدر که بچه ها پیچ پیچ به راه انداختند و همه ای ایجاد شد.

به سمت امیرعلی رفت و او را به آغوش کشید... صدای خنده های بچه ها و چشم چرخاندنشان ، برای او جذاب بود.

نسبت خودش را با امیرعلی اعلام کرد. شیطنت دانشجوها برای نمره دادن و غیبت کردن را میپذیرفت و میخندید. اما در میان دانشجوهای تازه وارد یک نفر جسارت بیشتری داشت ، بلند شد و ایستاد ، مردانه تر از بقیه دانشجوها بود...

— من بعد سربازی رفتنم تصمیم گرفتم درس بخونم. خیلی ام برای کنکور زحمت کشیدم اما دانشگاه دولتی توی مصاحبه رد شدم. یکی از اقوام که دانشجوی خود شما بود ، از اینجا مدام تعریف و تمجید کرد... بخصوص شما... جدا از اخلاق و منشی که توی دانشگاه دارید و بهش معروفید... گفت برای هر امتحان به دانشجوها میگوید نامه بنویسند... اولش واسم مسخره بود... حتی روز ثبت نام با دلخوری اومدم ، اما وقتی از یکی دو نفر پرسجو کردم و گفتن که شما این ترم توی دانشگاه نیستید یکم پکر شدم... به هر حال توی تحقیق و مقاله و مدرک شما از بهترین های این دانشگاه هستین... روز انتخاب واحد این درس با اسم شما ارائه نشده بود اما یه هفته اس که کلاسا شروع شده و خودتون اومدین ، حال و هوای بچه های ترم بالایی دیدنیه...

امیرعلی که از ابتدای کلاس ، صدای سروش را ضبط میکرد ، با شنیدن حرف های دانشجویی که چهره ی جدی و خشنی داشت به وجد آمده بود... درست در بهترین ساعات کلاس دوست داشت هر چه زودتر به خانه برسد و این تعریف تمجید دانشجوی جدید الورد را برای پدر و مادرش بگذارد تا آنها گوش دهند.

— شما که خیلی مردی راستش و بگو که درس خوندن توی این دانشگاه که فقط چند تا استاد معروف داره ، ارزشمنده یا وقت تلف کردن!؟

امیرعلی با اخم رویش را از دانشجو برگرداند و به عمویش که دست زیر چانه گذاشته بود و میخندید نگاه انداخت

— درس خوندن ، با ارزشترین نعمتیه که خیلی از ما نمیبینیم! برای منی که هم دانشگاه دولتی خوب تدریس کردم هم اینجا ، با قاطعیت میگم که بین دانشجوها هیچ فرقی نیست ، اونجا هم مثل اینجا بچه ها پایین برگه هاشون قسم حضرت عباس میخورند!

صدای خنده های بچه ها لبخند روی لب دانشجو آورد

— من درباره ی رشته های دیگه توضیحی ندارم اما تجربه ام بهم ثابت کرده که بچه های این گرایش و این دانشگاه برای ارشد ، حتما دانشگاه های دولتی قبول میشن ، البته اگر بخوان!! خوشحالی بچه ها در چهره هایشان مشهود بود ، حق را به آن ها میداد ، بعد از یک یا دو سال یا حتی بیشتر ، تلاش و کوشش ، دانشگاه دولتی قبول نشدن خیلی سخت بود ...دیدگاه آدم ها به دانشگاه های غیر دولتی و آزاد را میفهمید اما درک نمیکرد.

ادامه ی کلاس را به صحبت از تفاوت دانشجویها پرداخت ، به اینکه دانشگاه ها و اساتیدش فرقی باهم ندارند و بیشترشان از دوستان و هم دانشکده ای های قبلی خود هستند و این تفاوت دانشجویست که اسم دانشگاه را بالا یا پایین می آورد.

صحبت هایش برای بیشتر دانشجویها گرم و صمیمی بود ، شوخی هایش میان حرف ها ، اطلاعاتش از دانشگاه و رشته های مختلف و استادانش ...

دقایق آخر کلاس را به حرف های دیگر دانشجویان گذراند ، شیطنت هایشان او را کاملاً از فضای دادگاه و گرفتاری های روزمره اش بیرون آورد...

وقتی از کلاس بیرون آمد امیرعلی به سمتش دوید ...صورت عمویش را بوسید و خسته نباشید جانانه ای گفت...

دلش نمی آمد به نوه ی خاتون تذکر دهد که در محیط دانشگاه کمی معقول تر از وقت های تنهائیشان رفتار کند.

خوش و بشش با امیرعلی را کوتاه کرد تا او به کلاس بعدی اش برسد...

در راه برگشت ، جلوی یک شیرینی فروشی ماشین را متوقف کرد.

تصمیم مهمی گرفته بود و آن ها رفتن به پیش احترام،مادر فرحانه بود...

آدرس را حدودی به خاطر داشت...خیلی وقته پیش فرحانه را برای دیدن مادرش آورده بود.

جلوی خانه ی نه چندان نوسازی که به نظرش آشنا می آمد ایستاد ،

کمی این پا و آن پا کرد ، طبقه ی محل زندگیشان را نمیدانست.

— جویون با کسی کار داری؟

با صدای زنی مسن و محجبه سر چرخاند و به عقب گام برداشت...زن بی شباهت به مادر فرحانه نبود!

— ببخشید خانوم ، من با ، احترام سادات
چهره ی زن به مراتب گرفته تر شد!...
— شما؟!

پس حدس سروش درست بود ، آن زن به ظاهر اخمو مادرِ فرحانه بود!
— من سروش شهلا هستم ، نامزدِ دخترتون!
مادر فرحانه ، با اخمی که روی پیشانی نشاند از کنار سروش رد شد و کلید را در قفل چرخاند
— پس دخترم کو؟!

سروش جعبه ی شیرینی را به دست دیگرش داد و نفسی کوتاه کشید
— میدونم قرار بود فردا با فرحانه مزاحم بشیم اما دوست داشتم قبل از اومدن با فرحانه خودم
حضورا خدمت برسم...

مادرش در را نیمه نگه داشت و با همان اخم ها گفت
— میخوای همونجا وایسی؟!

سروش تکانی خورد و بلافاصله به سمت خانه قدم بلندی برداشت
— ببخشید!

خجالت زده به داخل خانه پا گذاشت ، خرید های مادر فرحانه را با دست دیگرش بلند کرد و
پشت سر او قدم برداشت.

برای اولین بار تصمیمی مربوط به فرحانه و زندگی اش گرفته بود که دستپاچه اش میکرد.
منتظر مادر ماند تا داخل خانه رود و با اجازه گرفتن از او داخل خانه شد.

خرید ها را روی زمین گذاشت و جعبه ی شیرینی را روی میز نهارخوری قرار داد...خانه نقلی اما
زیبایی بود ، با نگاه اول به خانه ی ماهان و فائزه به یاد خانه ی فرحانه افتاد...

روی مبل با حالت معذبی نشسته بود ، مادر فرحانه کمی با تاخیر با سینی چای پیشش آمد...
چادر سفید و گلدارش اخم های او را پنهان میکرد.

— باید زودتر از اینا خدمت میرسیدم اما...

مادر فرحانه چادرش را جلوتر کشید و نیمی از صورتش را پشت چادر پنهان کرد.
— چاییتون سرد نشه!

تشکر کرد و با لبخند به پنجره ی نیمه باز پذیرایی خیره شد. اخم ها و نگاه های سنگین و سرد احترام را متوجه میشد.

بوی عطر یاس هایی که مادر فرحانه خریده بود تمام مشامِ سروش را پر کرده بود... طعمِ خوش دارچین ، از تشویش ها به دورش کرد.

در تمام این مدت نگاه مداوم و خیره ی مادر فرحانه را بر روی خود احساس میکرد... دلتنگ بودنِ کنار فرحانه بود ، میتوانست حدس بزند در این ساعت و دقیقه مشغول چه کاریست...

با صدای زنگ تلفن همراهش با عجله دست در جیب کتش کرد و با دیدن شماره ی فرحانه "حلال زاده ای" به او گفت و با عذرخواهی جوابش را داد

— سلام ، کجایی؟!

— سلام ، زیر سایه ی شما!....

صدای خنده های فرحانه دلش را آرام کرد ، انگار که همان لبخند را کسی روی لب هایش حک کند...

— کی میای؟

— تا یک ساعت دیگه ایشالا میرسم، دانشگاه بودم

— دادگاه چی شد؟

— میام خونه میگم

— یعنی قطع کنم؟

شیطنت های فرحانه را اگر پاسخ نمیداد ، جوابش با کرام الکاتبین میشد!

— نه عزیزم ، من قطع میکنم

و پیش از اینکه جوابی از او بگیرد تماس را قطع کرد

مادر فرحانه لیوان خالی چای اش را روی میز گذاشت و سروش حالا که صدای فرحانه را شنیده بود و خوشحالی او دلش را آرام کرده بود راحتتر شروع به صحبت کرد.

— نمیخوام وقتتونو بگیرم اما لازم دیدم که پیام تا راحت تر باهم صحبت کنیم ، شاید که جلوی فرحانه جان شما مراعات ما رو بکنید...دیروز که پیش برادرم بودیم ، قرار شد که هر روز که شما امر کنید برای خواستگاری و حرف هایی...

— شما که خودتون بریدید و دوختین! حالا حرف از خواستگاری میزنید؟!

لب های سروش را با حاضر جوابی اش دوخت.

— تو این دوره نمونه دیگه بچه ها خودشون برای خودشون تصمیم میگیرند ، فرحانه سر طلاقش هم انگار نه انگار که مادر داشت!

سروش سرش را پایین انداخت و لبش را به دندان گرفت

— من وقتی با فرحانه آشنا شدم...

— لابد برای شما و خانواده اتون خیلی مهم نیست که دختر خانواده داشته باشه! وگرنه الان هرکسی میخواد شریک زندگیشو انتخاب کنه خانواده داری و اصیل بودن شرط اولشه...

نفسش را با ناامیدی بیرون فرستاد و سری تکان داد...برای مادر فرحانه او که هیچ ، خاتون هم اگر می آمد باز هم مقبول نمی افتاد!

تحقیق مربوط به یکی از دانشجوها را از توی کیفش بیرون کشید و در حالی که روی کاناپه ی قرمز رنگ خانه ی فرحانه دراز میکشید به ساعت دیوار نگاهی انداخت ، دوزاده و نیم شب بود و خوابش نمیبود.

حالا که فرحانه خوابیده بود ، باید برای خودش چای میریخت ...نیم خیز شد و قبل از پایین گذاشتن پاهایش بی خیال دوباره روی کاناپه دراز کشید...

صفحه ی اول تحقیق را ورق زد ، بهتر بود اول آخرش را میخواند...

دختر دانشجو با خطی زیبا نوشته بود " سلام استاد مهربون و ماه ، خدا شاهده که میدونم شما استاد راهنمای من نیستی و خوندن این تحقیق با آقای علیر هست و پولشم اون قراره بگیره ، ولی باور کنید که ذره ای کمک از طرف ایشون نبوده ، اگر لطف کنید و فقط روش انجام آزمایشات رو بخونید ممنون میشم ، اینم شماره تماسم...استاد چشم انتظارما!"

لبخندی زد و به همان صفحه ی ابتدای تحقیق برگشت...

چشمش که گرم خواندن تحقیق شد زمان و مکان از یادش رفت.

شصت صفحه تحقیق پر و پیمان و خالی از هرگونه اشکالی... ساعت دو و نیم شب بود که به همان شماره پیام داد "سلام سرکار خانوم ، شهلا هستم، پروژۀ ی شما کاملاً آماده ی دفاع است ، خسته نباشید ، به امید موفقیت های روز افزون"

گوشی و تحقیق را روی میز گذاشت...

ساعت دستش را روی چشمانش قرار داد...

باز هم به یاد حرف هایی افتاد که با مادر فرحانه زده بود...

سرسختی زن ، او را تسلیم کرده بود ، آنقدر که دست به دامان خاتون شد و از او برای مادر فرحانه گفت... از کودکی تا بی مادری... از تنهایی و بی پدری... از اینکه همیشه کنار برادرش در چارچوبی سنتی و مذهبی بزرگ شده بود... حتی از نحوه ی آشنایی با بانو و شکستی که از جانب او متحمل شد .. دلیل جداییشان را پرسیده بود ، به مادر فرحانه نتوانست واقعیت را بگوید ، تنها به او گفت که خیال خارج از ایران زندگی کردن ، آن ها را از هم در ابتدا ترین سال های زندگی جدا کرد ، مادر فرحانه با اینکه از زبان فرحانه شنیده بود که زمان آشنایی ، سروش زندگی خود را با بانو نداشته و مدت ها تنها بوده اما باز از سروش پرسید و سروش هم همان جواب های فرحانه را داده بود...

سوال های احترام سادات کم نبود و ماندن سروش بیشتر از یک ساعت شده بود... اما در تمام این طول زمانی تلاشش را کرد تا واقعیت را بگوید و از گفتن دروغ امتناع کند... سروش از برادرش گفت ، از خانواده ی پدری و مادرش که درست همان سه سال پیش بی خبری از آن ها را، شروع کرده بود ... از شغل و کار و میزان درآمد...

همه ی اینها را که کنار گذاشت ، حرف های آخرشان دلش را کمی جلا داد...

" مادر ، برای من شما مهمید ، چون خودم مادر ندارم ، نمیخواهم فرحانه وقتای دلتنگی شما ، به خاطر من حسرت آغوشتون و داشته باشه ، من نمیخواهم باعث دلخوری مادری از دخترش باشم ، آخه اگه خاتون زنده بود ، خودش می اومد... دو تا مادر زبون همو بیشتر میفهمن ، دلتنگیشون شبیه همه ، هم نگرانی هاشون .. من هرچی بگم که دخترتون و خوشبخت میکنم و رو چشمم نگهش میدارم شاید باور نکنید ، بالاخره ازدواج اول ناموفقم ، میتونه خودش یه دلیل باشه ... من روز خواستگاری همسر اولم هم این حرف ها رو زدم.. ولی اونی که سر قولش نموند ، باور کنید من نبودم! اما فرحانه با همه فرق میکنه ،

روزی اول که برام یه دوست بود و رفیق ، از گرفتاری هام براش میگفتم ، از کارم ، از حساب و کتابم ، روزی بعدی شد ، مادرم ! باهاش درد و دل میکردم ، گریه ام که میکرد مثل یه مادر نوازشم میکرد ، طاقت اشک هام و نداره ، بچه ی شماسه دیگه! حتما به شما رفته این همه مهربونی... راستش و بخواید فرحانه فقط همین چند ماه آخر به جای رفیق و مادر ، شده همسرم!! من زندگیمو دوست دارم ، فرحانه رو دوست دارم ، من برای تمام این سال هایی که تنها بودم و ندیدمش حسرت میخورم. حالا خودتون میدونید و خودتون! من به فکر و احساس شما بعنوان یه مادر احترام میذارم. ولی این بچه های به ظاهر بزرگ ، به نفس گرم شما نیاز دارند ، میشه شما هم به من اعتماد کنید؟؟!"

نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و از روی کاناپه بلند شد ، این موقع شب وقته خوردن یکی از جوشانده های گل گاو زبان فرحانه بود...

صندلی میز نهارخوری را عقب کشید و تا دم کشیدن جوشانده منتظر نشست...

نگران فردا و دیدارش با مادر فرحانه بود ، اگر او را نمیپسندید و مخالفت میکرد چه اتفاقی می افتاد؟!

دستی به پیشانی اش کشید ، داغ کرده بود از فکر و خیال...

سجاد و بانو را که کنار زده بود ، بود و نبودشان و تمام گرفتاری های مربوط به آن دو حتی ارزش فکر کردن هم نداشت...

اما حالا که صابر نرم شده ، راضی کردن مادر فرحانه قبل از آمدن آن مرد از خدا بی خبری چون ماهان ، کار سختی بود.

فاتحه ای برای مادرش خواند ، چقدر نبودن او در این لحظه ها و روزها حس میشد..

یاد صابر افتاد و پیامی که از طرف امیرعلی دریافت کرده بود ، دستگاه ضبط صدای این بچه هیجان را به هر دو خانواده انتقال داده بود ، بعد از پخش صدای سروش در کلاس ، عکس العمل های صابر و همسرش را هم ضبط کرده بود و وویس اش را برای سروش فرستاده بود تا به همراه فرحانه گوش دهد...

از کار جالب امیرعلی خنده ای روی لبش نشست ..تنها اتفاق خوب این روزها جدا از بودن فرحانه ، امیرعلی بود!

برق چشم های او ، شوق اش برای درس...بی شباهت به خود او نبود...

جوشانده را جلوی پنجره ی نیمه باز اتاقشان خورد.

لحاف ضخیم را روی فرحانه کشیده بود و در خنکای پاییز، به خیابان خلوتی که تنها گربه ها در آن قدم میزدند چشم دوخت...

صبح فردا بعد از برگزاری جلسه دفاع یکی از دانشجویهای ارشد، کلاسش را برگزار کرد و برای جلسه ی ناگهانی دانشگاه آماده شد...

دستگیری سجاد و نبودش در دانشگاه، مدیر دانشکده را به چالش کشیده بود، فقدان استاد مناسب و از همه بدتر اشتغال اساتید دانشکده های مختلف در این زمان، دست همه را در پوست گردو گذاشته بود.

تمام آبروی این دانشکده به تحصیلات اساتید و حضور دائم و پر صلابتشان در کلاس ها بود که به لطف سجاد ضربه ی بعدی را دانشگاه خورد...

جلسه بیشتر از وقتی معقول به طول انجامید، آخر سر هم به استاد پروازی که اصلا مورد تایید سروش نبود انتخاب شد.

ماشین را از پارکینگ دانشگاه بیرون آورد و قبل از تماس با فرحانه، به شهاب زنگ زد، دادگاه بعدی سجاد همین ساعت ها برگزار میشد و او هم کنجکاو شناسایی بقیه آدم های مربوط به این پرونده بود...

با توضیحی که شهاب به او داد، پای مافیای بزرگی از زمین خواری به پرونده ها باز شده بود. درست همین چند سال قبل بود که سجاد بابت پول هایی که به سروش بدهکار بود یک تکه زمین در حوالی دماوند به او داده بود و سروش جز یک بار که برای امضا سند رفته بود دیگر سراغی از آن زمین نگرفته بود. همان زمین هم یکی دیگر از کلاه برداری های او بود. فروش زمین به افراد دیگر...

از کارهای سجاد سر در نمی آورد. شاید سختگیری مادرش، یا تنهایی او از زمان فوت پدرش. یا حتی عدم حمایت پدر بانو او را به ورطه کشیده بود. هرچه که بود سجاد تمام قد از چشم سروش و بقیه دوستانشان افتاده بود...

شماره ی فرحانه را گرفت و قرار را با او فیکس کرد، دسته گل و شیرینی را گرفت و به دنبال فرحانه رفت. هنوز هم به او نگفته بود که مادرش را دیده و با او صحبت کرده.

با اینکه در مسیر ، فرحانه از تماسِ همسرِ صابر گفت و دلنشینی او و حرف هایش ، از خوشحالی بیش از حدش و آرامشی که از صحبت کردن با او گرفته بود...اما سروش مدام نگرانِ احترام سادات بود ...زنی که اگر کمی فقط کمی مهربانی و گذشته فرحانه به او رفته باشد ، سروش امروز برگه برنده ی دیگری را در دستان خود میدید...

خسته بود و گشنه ، با اینکه در شیرینی فروشی ، دلی از عزا درآورده بود ، اما دلش برنج میخواست!!

— امشب شام چی داریم؟!

در ماشین را برای فرحانه باز نگه داشته بود که پیاده شد

— سروش حالا برسیم خونه من یه فکری به حال شام میکنم.

دستی روی شکمش کشید

— گشمنه ، اگر بخوای مثل دیشب نون پنیر به خوردم بدی ،

فرحانه جمله اش را تمام کرد

— به جرم عدم تمکین ازم شکایت میکنی!...

یقه ی کت سروش را مرتب کرد و به جلوی موهایش که کمی نامرتب میرسید دست کشید.

— خوبه که میدونی و انگار نه انگار...

با نگرانی چشمانش را در چشمانِ فرحانه قفل کرد

— اگر مامانت موافقت نکنه!

دستانه فرحانه از حرکت ایستاد و بعد با تاخیر از روی سینه ی سروش به پایین آمد

— من و تو فقط داریم احترام میذاریم...قبولم نکنه ، منکه قبولت دارم!

لبخند زد و سعی کرد با صداقت حرف های ساده اش از دلواپسی های این مرد که کاملاً مشهود

بود کم کند

زنگ در را فشرد ...نگاهش به سروش بود و نگرانی هایش که به شکل عرقی سرد بر روی پیشانی

اش مینشست و مدام پاک میکرد.

او هم درست مثل سروش نگران بود...خوشی اش با مادر کامل میشد اما اگر که رضایت میداد.

در باز شد و پشت سر فرحانه به داخل ساختمان وارد شد ، از پا گرد که عبور کرد در خانه را باز دید و مادر فرحانه را با همان چادر گلدار و زیبا و لبخند کوچکی که روی لبش بود...

فرحانه مادرش را بغل گرفت و گونه اش را بوسید

— سلام خوشگلِ من...

— سلام دخترم

کنار مادرش ایستاد و مانندِ مادرش به سر به زیری سروش که از پله ها آرام آرام بالا می آمد خیره شد

— چگونه بچه ام؟!

مادرش لبخندش را جمع و جور کرد و اخمی به دندان های سفید فرحانه که با لبخند نمایش داده میشد ، کرد .

— هیش...

سروش کفش هایش را درآورد و نزدیک فرحانه و مادرش ایستاد

— سلام مادر ، ببخشید که مزاحم شدیم!

احترام سادات ، با لبخندی که حالا بدونِ تمسخر و گلایه و هر چیز دیگری بر روی لب داشت ، دستش را پیش برد و پشت سر سروش قرار داد .

آنقدر با طمانینه و خالی از هر بغض و کینه ای که سروش سرش را خم کرد و منتظر بوسه ی مادر فرحانه بر روی پیشانی اش شد

— خوش اومدین!

بعد از یک هفته سند و مدارکی که وکیل سروش به دادگاه تحویل داده بود تایید شد ...حکم بانو شلاق و یک سال حبس...

گریه های بانو به دامانِ فرحانه هم رسید ، در دادگاه آخر همراه سروش رفته بود ...دلِ کوچکش تنها گذاشتنِ سروش را رضا نمیداد..

پدرِ بانو و مادر سجاد در دادگاه آخر حضور داشتند ، اینبار بانو دیگر التماسی نمیکرد ، گریه هایش برای خودش بود و سکوتش هم...

اما پدرش ، با پول ، با وعده و وعید ، با هرکاری که فکرش را میکرد تصمیمی به گرفتن رضایتی داشت که سروش راضی نبود...

وقتی تمام این ها باعث نشد تا تصمیم سروش تغییری کند پای التماس وسط کشیده شد... برای مردی به آن سن و سال ، گریه و التماس دل هر کسی را به درد می آورد... چه برسد به سروش! با فرحانه زودتر از دادگاه خارج شدند... هر دو از شوک حرف های دادگاه و اتفاق های بعدش... در سکوت مسیر را قدم زدند.

نفس های سنگین سروش قلب فرحانه را میلرزاند ، هربار قدمش را آهسته میکرد و از گوشه چشم ، به سروش نگاه میکرد ، اخم هایش در هم بود و چشم به مسیر رو به رو.. بانو را طلاق داده بود... اما این طلاق هم چیزی از ناراحتی او کم نمیکرد... دردی که سال ها در سینه نگه داشته بود ، با شلاق و حبس و طلاق مگر از دل میرفت؟

پشت سر فرحانه به خیابان اصلی وارد شدند ، مچ دستش را گرفت و از خیابان رد شدند. دستان فرحانه گرم نبود... مطمئن بود دل او هم صدای ضجه ها و التماس های دادگاه را مدام با خودم مرور میکند ، دل رحمی هر دوی آن ها یک اینبار کنترل شده بود. پرونده ی سجاد اما وسیع تر از بانو بود... پول شویی و رشوه ، فروش زمین های غیرقانونی و فروش آپارتمان ها به چندین نفر... هنوز هم برای هیچ یک از دوستان سجاد قابل باور نبود... مغز کوچک او که همیشه حتی برای حفظ کردن یک فرمول ساده به تقلب احتیاج داشت ، نمیتوانست نقشه ای به این وسعت کشیده باشد.

مغز بزرگ تری به او دستور داده بود ، کسی که پای او هم به دادگاه باز شده بود ... اسفندیاری! جلسات بعدی دادگاه سجاد را حسین هم میرفت! بغیر از او ، یکی از دوستان مشترکشان ، بی آبرویی او برای همه آشکار شده بود و هرکسی کنجکاو دانستن جرم های او شده بود. ماشین را دور از دادگاه پارک کرده بود ... فرحانه را به خانه رساند و جز خدا حافظی کوتاه حرفی بینشان رد و بدل نشد.

کلاس اول دانشگاهش را نتوانسته بود تشکیلی دهد ، با عجله پله ها را بالا رفت و به سمت کلاسی که از شروعهش یک ساعت و نیم زمان گذشته بود و طبق قانون دانشگاه و دانشجو هر کلاس سه واحد به

مدت چهل و پنج دقیقه در نبود استاد ، باید منتظر ماند ، اما امیدی به ماندن دانشجو ها در کلاس نداشت ، یک ساعت و نیم یعنی نیامدن استاد و کنسل شدن کلاس...

سرش را داخل کلاس برد و صدای دانشجوی دختری که با ذوق دستانش را بهم کوبید

— استاد اومد

نیمی از کلاس پر بود و هرکدام از دانشجوها مشغول کاری بودند ، یکی آهنگ گوش میداد و دیگری خواب ، چند نفر سرش کنار هم بود و نگاهشان به گوشی موبایل و چند نفر مشغول و روق زدن کتاب درسیشان ... که هرکدام از این دانشجوها با آمدن استاد شهلا از روی صندلی هایشان بلند شدند ...

— نرفتین؟

یکی از پسرها خندید و روی صندلی نشست

— اگر قرار بود نیاید تو گروه تلگرام میگفتین خب... دفعه پیش قبل از کلاس اطلاع دادین .

سروش که تا قبل از این حرف فقط نیم تنه ی بالایش داخل کلاس شده بود با خنده ای تحسین برانگیز وارد کلاس شد و رو به دانشجو ها گفت

— هر کی امروز و مونده تا پیام یه نمره اضافه میگیره!

صدای دست و سوت دانشجوها ابروهایش را بالا داد

— سر و صدا نکنید ، بقیه کلاس دارند

دستش را به سمت دستگیره کلاس برد تا در را ببندد که یکی از دانشجوهای دختر در را همزمان به سمت خود کشید

— استاد سلام

لبخند گشادی به لب داشت و خنده هایی مهربان اما شیطون

— تو باز رفتی بیرون با موبایل حرف بزنی؟

انشگت اشاره اش را بالا برد

— آقا اجازه...؟

سروش سری تکان داد و در را به عقب هل داد

— بگو

— دستشویی بودم!

شیطنت دانشجوها تمامی نداشت

— صداقت قابل تحسینه

صدای خنده های دانشجویان ، لبخند کوتاهی روی لبش آورد...به دختر اشاره کرد تا داخل کلاس شود اما پشت سر او ، چند دانشجوی دیگر وارد کلاس شدند.

ساعات باقی مانده از کلاس را به درس پرداخت...امروز امیرعلی را هم میدید و دیدارش برای اوایی که فکر و ذهنش خسته از ورق زدن روزهای سخت بود ، یک آرامش دلنشین داشت. شماره ی فرحانه روی تلفنش افتاده بود.

با اینکه در کنار بقیه اساتید نشسته بود اما شماره ی او را گرفت.

— سلام

— خواب بودی؟

— آره...تو چطوری؟ دانشگاهی؟

— الان چه ساعت خوابه! خوبی؟

گوشی را به گوشش چسبانده بود و تمام حواسش به صدای به ظاهر خوابالوده ی فرحانه بود

— دیشب دیر خوابیدم

— توکه زودتر از من خوابت برد

— ولش کن سروش، کی میای؟

از روی صندلی بلند شد و از اتاق بیرون رفت

— چی و ول کنم؟ چیزی شده؟!

فرحانه غلتی روی تخت زد ..چشمش به قاب عکس خودش و سروش افتاد

— ماهان و فائزه رفتن رو مخ مامانم! امروز باهاش حرف زدم ، دوباره یه جوری بود!

سروش نمیدانست باید نگران باشد یا نباشد ،

— میگی چیکار کنیم؟ میخوای یه دورم برم پیش ماهان بگم غلط کردم؟!

لحنش تغییر کرد...آنقدر که فرحانه دست از پلک زدن برداشت و روی تخت نیم خیز شد

— سروش؟!!

— نه جدی میگم؟ من این روزا باید هی بگم غلط کردم، حالام حاضرم برم پیش اون مرتیکه ، اگه فکر میکنی لازمه تعارف نکن!

برای سروش خیلی گران تمام شده بود زدن این حرف ها...

حالا که با آمدن ماهان ، مادر فرحانه متزلزل نشان داده بود ، جز این کار چه از دستش برمی آمد؟

برای بدست آوردن فرحانه حاضر بود پیش ماهان و ذات کثیفش هم سر خم کند

— بیا خونه دربارش حرف میزنیم، الان توی دانشگاه نمیخواه حرص بخوری

پلک هایش را روی هم فشرد و چنگی میان موهای پر برد

— صابر دو روز دیگه قراره مثلا بیاد خواستگاری ، میدونی اگه مادرت ، قبول نکنه ، جلوی صابر چقدر بد میشه!؟

— چرا بد بشه!؟ خجالت میکشی به صابر بگی زنم و مادرش و خواهرش قبول ندارن ، فکر میکنی هرزه است؟! خجالت میکشی برادری مثل صابر ندارم که پشتم درآد؟! خجالت میکشی خانواده ات بیان خواستگاری یه زنه تنها؟!

قدم زدن های متوالی سروش متوقف شد ، خشکش زد ...گریه های فرحانه و فریاد هایش...بوق ممتد تلفن همراه...

شماره ی فرحانه را پی در پی گرفت...تلفن منزل را هم...جواب نمیداد و کلاس چند دقیقه ای شروع شده بود!

کتش را روی صندلی انداخت...سر بلند کرد و چشمان مشتاق و لبخند های امیرعلی جلوی چشمش آمد.

کوتاه خندید و مارکر را روی تخته کشید...

بالای تخته نوشت " صبورانه در انتظار زمان بمان ، هرچیز در زمان خودش رخ میدهد.. باغبان حتی اگر باغش را غرق آب کند، درختان خارج از فصل خود میوه نمیدهند!"

درس را وقتی شروع کرد که نگاه خیره ی بچه ها به جملاتی بود که سروش پای تخته نوشت. لبخندش کوتاه بود اما چشم های دانشجویان و ننی که از تخته برمیداشتند ، همان لبخند را کمی دلنشین کرد.

غروب شده بود و هوا سرد...

سوز سرما به صورتش خورد ، شماره ی فرحانه را برای بار دیگر گرفت!...
اگر گریه نمیکرد جواب تلفن سروش را میداد ... دلش نمیخواست ، با گریه هایش دردی به دردهای او اضافه کند ، هرچند که میدانست حرف های امروزش ، آن درد را اضافه کرده است!
نگاهش به گاز آشپزخانه بود ، هیچ غذایی نگذاشته بود و سروش خسته و کوفته از دانشگاه می آمد...

زیر گاز را روشن کرد ، شعله های آتش وادارش کرد تا دستان سرما دیده اش را روی آن بگیرد تا کمی از حرارت آن گرما به تنش برگردد.

تلفن خانه زنگ خورد و قبل از اینکه روی پیغام گیر برود قطع شد.

حتما سروش بود...سروش را به سمت ساعت روی کانتر چرخاند ، خواب رفته بود!

زیر گاز را خاموش کرد ، یک امشب را از بیرون غذا میگرفتند!

روی کاناپه خود را انداخت و با دلخوری به سقف اتاقی که انگار تصویر مادرش را حمل میکرد خیره شد.با اینکه حرفی نزده بود اما وقتی امروز صبح با او صحبت کرد ، کوتاه جواب دادن و سنگین جواب دادن مادر دلخورش کرده بود...این یعنی که پیش فائزه و ماهان ، نمیخواهد از او بگوید...از اینکه دو شب را خانه ی دخترش مانده..

صدای دوباره تلفن بلند شد ، دستش رفت به سمتش...اما دوباره منصرف شد.

اینبار پیغام گیر ، پیغام را پخش کرد " خونه نیستم ، پیغام بذارید حتما تماس میگیرم "

ماشین را کنار اتوبان نگه داشت...خودش گفته بود پیغام بگذارید حتما تماس میگیرم!

" فرحانه جان ، حالا که تلفن و جواب نمیدی ، بهتره پیغام بذارم ، من با این ترافیک دو ساعت دیگه ام خونه نمیروم ، نمیتونم حرف هام و نزنم...

درد که به استخونت برسه دیگه مهم نیست چی میشه...دیگه از گریه خبری نیست...یه بغض لعنتی توی گلوت میشینه و میشه همدمت.یه سکوت عجیب که خودتم نمیدونی دلیلش چیه.کم کم به نفس عمیق کشیدنات عادت میکنی ...واژه ها توی سرت رژه میرن ولی هیچکدوم دردتو توصیف نمیکنند ، عادت میکنی به سردرد های هر روز و هرشب ، کم حرفی نیست ، بی عرضگی نیست ، بی غیرتی هم نیست...هجوم هزارتا فکر و هزارتا واژه و لبی که به گله باز نمیشه ، اینجا که رسیدی ، بی تفاوت میشی ، سر میشی...سیر میشی...من تا قبل از تو همینجا وایساده بودم ، یه آدم ساکت و کم

حرف که توی سرش هزار تا حرف داره رژه میره اما دیگه سیره ...فرحانه...من جلوی دردم ساکت میمونم ، سر میشم ...ولی تو درد نیستی...تو درمونی...درمون همه دردهایی که فکر میکردم از پا درم میاره...من دیگه سر تو ساکت نمیمونم فرحان، سر نمیشم، سیر نمیشم..."...

و...بوق ممتد تلفن و پایان زمان پیغام!...

دو ساعت در راه ماندنش شد دو ساعت و نیم!!

وقتی به خانه رسید فرحانه هنوز پکر و ناراحت بود ...حرفی نمیزد..

سروش هرچه از او میپرسید تنها در جوابش چند قطره اشک نسیب میشد و نگاهی که غمگین تر از هر زمان بود...

فرحانه به خیال خودش جمع خانوادگی‌شان جمع شده بود!! آمدن صابر و همسرش...بودن کنار حسین و همسرش...حتی دوستان مشترک سروش و سجاد که این چند وقت ، آن هاهم تماس گرفته بودند و بابت این آشنایی ابراز احساس کرده بودند ، او حتی خیالش راحت شده بود که بالاخره احترام سادات آن ها را به رسمیت شناخته و دیگر بهتر از این نمیشود...

اما حالا که ماهان و فائزه برگشته بودند شاید مادرش ترسیده که بی خانه میشود اگر اسم فرحانه و سروش را بیاورد...

فرحانه فکر اینجا را هم کرده بود ، خانه ی خودش را به مادر میداد ، اجاره اش را هم خودش به عهده میگرفت ، مادرش اینجا زندگی میکرد ، مستقل و راحت ، بدون دعوا و قهرهای آن دو زن و شوهر دیوانه...

خود او هم که بعد از عقد ، به خانه ی سروش میرفت...

با خودش فکر همه جا را کرده بود...حتی به این فکر هم رسیده بود که شاید مادرش به فائزه و ماهان بیش از بیش وابسته است و حاضر نیست تنها و تحت لطف فرحانه زندگی کند.

همه چیز خوب پیش میرفت ، مادرش سروش را پذیرفته بود و به او محبت میکرد ...همین دو روز پیش قرار شد به ماهان و فائزه اطلاع بدهد و درست از فردای همان روز وقتی با مادر سر صحبت را باز میکرد جوابهای کوتاه میگرفت و سنگین!

سروش خوشحال تر از او بود..بالاخره بعد این همه سال برادرش را کنار خود میدید ، فرحانه را تمام و کمال داشت...او کمبودی نداشت که به خاطرش مثل فرحانه ناراحت باشد...

فقط تنهاییِ فرحانه اعتماد او را از زندگی گرفته بود..نداشتن قوم و خویشی که او را به رسمیت بشناسد...اما سروش برادر و همسرش...برادرزاده اش..دوستان صمیمی اش...حتی دوستانِ مشترکش با سجاد ، کناره او را پر کرده بودند...جای خالی نمانده بود...

تنهاییِ سروش یک شبه پُر شده بود و فرحانه همچنان تنها مانده بود...

لحاف را روی سرش کشید و به سروشی که کنارش روی تخت نشسته بود، بی توجه ماند

از او هم دلخور بود...دلخوری که حسادتِ کودکانه دلیلش شده بود...

به او حسادت میکرد ، به کسی که همه پشت او درآمده بودند...

دلخوری اش از واژه ی غلط کردنی بود که سروش در تماس تلفنی اش به کار برد...

اگر سروش پیش احترام اشتباهش را به گردن گرفت ، فرحانه هم بابت انتخاب سروش ، همین واژه را عملاً پیش مادر ادا کرده بود...حتی با زبان دیگری پیش صابر و خانواده اش...آن ها به یک اندازه برای هم قدم برداشته بودند...حالا کسی بر دیگری منتی نداشت!..

پشت پلک هایش اشک ها منتظر ایستاده بودند.

پیغام سروش را تا قبل از آمدنش چندین و چند بار گوش داده بود و دلش میخواست بازهم همان پیغام را بشنود و یک دل سیر بیارد..

— از دست من دلخوری؟

فرحانه زیر لحاف سفید و پفی شانه هایش را بالا فرستاد و لب ورچید از بغض

— پس چرا حرف نمیزنی؟!

باز هم همان حالت را تکرار کرد و سروش خندید!

— اگر اشتباهی کردم معذرت میخوام

اینبار فرحانه عکس العملی نشان نداد

— اگرشو از اول جمله ام برمیدارم چون اشتباه کردم! مشکل تو مشکل منم هست ، فقط یکم کنترلم و از دست دادم و باهات بد حرف زدم..پس بابت اشتباهم معذرت میخوام.

فرحانه راضی بشو نبود...

روی تخت دراز کشید و دستش را به زور زیر سر فرحانه برد.

— زمان همه چیه حل میکنه ، من و تو باید صبرمون و بیشتر کنیم ، باور کن که این دوره آخره!
خیسی ساعد دستش و بالا فاصله کشیده شدن پارچه ای روی آن ، ثابت میکرد که فرحانه هنوز
حریف اشک هایش نشده...

سعی کرد کمی لحاف را از روی صورت فرحانه پایین بکشد اما فرحانه محکم لحاف را به زیر خود
نگه داشته بود.

— منو نیگا کن ، قهری؟!
با بغضی که از آن مثقالی کم نشده بود گفت
— قهرم!

— خودتو زدی به اون راه؟!
ساعد دست سروش دوباره خیس شد
— خودم و زدم به اون راه ...میدونم تقصیر تو نیست ، قهرم از تو بیخودیه ، اما میدونی چیه؟!
لبخند زد و به سمت فرحانه به پهلوی شد...حالا فرحانه در آغوش سروش مچاله شده بود!
— آره میدونم.

— چیو؟!
— که خودتو به هر راهی بزنی ختم میشه به من...
گریه های فرحانه به صدایش هم رسید...
— خودمو به هر راهی میزنم ختم میشه به تو...
دستش را از روی لحاف بر پهلوی فرحانه گذاشت و آرام نوازشش کرد
— بگو شب بخیر تا خوابم ببره
با دلخوری از این منت کشی کوتاه لب زد
— نمیگم

لبخندی روی لب های سروش نشست ، این دختر ، همراهی میخواست ، همدم بودن ...چیزی شبیه
یک گوش شنوا ، که صاحبش تا صبح هم برایش بخوانی و حرف بزنی جز ناز کشیدن و درمان بودن
چیزی بلد نباشد

- چرا نمیگی؟
- چون من خوابم نمیاد
- فرحانه را به آغوش خود کشید و رویش خم شد
- بیدار میمونیم...
- بیدار میمونیم!
- خوابیدن در آغوشِ یار لذت بخش است ، اما بیدار ماندن پا به پای دلبری که خوابش نمیبرد دل ضعه ای ست که جان در جانِ آدم نمیگذارد...
- اینکه از خوابت بزنی ...او با دیدن تو فکر کند تمام دنیا بی خواب شده است...حالی ست لاتوصیف!
- و هنگامی که یار لب، پیش میکشد ، بوسیدن وظیفه میشود...
- و هنگامی که آغوش باز میکند ، چاره ای جز بغل کردن نمی ماند...
- و اگر که بیخواب شود ، راهی جز بیدار ماندن نیست!...
- از حمام بیرون آمد ، آب از موهایش میچکید و لابه لای ته ریشش گم میشد.
- فرحانه در کمد لباس هایش دنبال چیزی میگشت
- نگاهش کرد...
- چیزی میخوای؟
- لبخند لرزانی زد
- یه لباس گرم تر ،
- حوله پوش به سمت کمد لباس هایشان رفت ، به یاد داشت یکی از گرم کن هایش را در کمد کناری دیده است.
- گرم کنش را به طرف فرحانه گرفت
- بیا عزیزم...
- کمکش کرد تا گرم کن را روی لباس هایش به تن کند
- باید کم کم شوفاژ هارو روشن کنیم ، خونه ی خودمم یخچال شده!
- فرحانه با لبخند دستانش را روی حوله سر سرش گذاشت...

آب موهایش را با حوله گرفت

— یه چی بگم!؟

دستش روی بازوی فرحانه نشست ، خم شد و گونه اش را بوسید

— بگو...

— اول لباس تو پیوش سرما نخوری...

سروش به سمت کشوی لباس هایش رفت ، حوله را از دور خود باز کرد و در حالی که لباس

هایش را میپوشید گفت

— این از اولیش... حالا برو سراغ اصل مطلب

— میگم اگه مامانم پس فردا نیاد اینجا ، اونوقت تو و برادرت و خانواده اش بیاین اینجا و من تنها

باشم چی؟!

روی تخت نشست و شانه را برداشت ، اما فرحانه زودتر از رسیدن شانه به سر سروش ، خودش را

رساند

— من شونه میکنم.

دلواپسی های این زن تمامی نداشت

— فرحانه جان ، ما منتظر مادرت میمونیم ، اگر اومدن که هیچی ، اگر نیومدن که دیگه کاری از

دست ما برنمیاد ، چند روز پیش که مادرت اینجا بود ، هیچ شک و شبهه ای از حرف ها و رفتارش با من

و حتی خودت به چشم نمی اومد.

موهای کوتاه سروش را شانه زد و از پشت به آغوشش کشید

— میدونم ، پس چرا اونجوری حرف زد ، انگار نه انگار که اومده خونه ی ما و...

— شاید جلوی ماهان و فائزه اونطوری رفتار میکرد... بالاخره تو تصمیم و به مادرت واگذار کردی ،

خودش گفت صلاح بدونه به ماهان و فائزه میگه ، صلاح ندونه فقط برای جلسه خواستگاری و عقد میاد

و به قول خودش ماهی یه بار... اگر بخوای میتونم دوباره...

سروش را روی شانه ی سروش گذاشت...

— نه... دیگه نه!

عقربه ها به پنج صبح رسیده بودند...فرحانه با خیالاتش به خواب رفت و سروش از خواب عمیق فرحانه ، کنارش آرام گرفت...

با تماس شهاب به دفتر وکالت او رفت ...چای را با شیرینی روی میز خورد و منتظر ماند تا تماس تلفنی اش پایان یابد.

— عذرمیخوام جناب شهلا

لبخند زد

— خواهش میکنم.

از پشت میزش بلند شد و روبه روی سروش نشست

— مشکلی پیش اومده؟

— نه ، فقط اینکه دوستتون ، سجاد ، میخواد که یه ملاقات حضوری با شما داشته باشه ، گفتم بهتون

اطلاع بدم

— برای چی؟

سری تکان داد

— نمیدونم ، شاید برای توضیح این اتفاقاتی که مسببش بوده ، به هر حال که جرم ایشون به قدری

سنگین هست که با انصراف پرونده ی شما هم باید حالا حالا ها توی زندان بمونه ، بخصوص اگر نتونه

رضایت شاکی ها رو برگردونه و اموال و پرداخت نکنه

پا روی پایش انداخت و به فکر فرو رفت...ملاقات با سجاد ، برای چه بود؟! شنیدن دلیل و قسم

هایی که خواهرش هم میگفت؟

— به خودتون ربط اره جناب شهلا ولی باتوجه به شناختی از شما و روحیه اتون دارم ، بعنوان یه

دوست نه وکیلتون ، پیشنهاد میدم که برای ملاقات نرید!

— چرا؟!

— به هر حال ، باید بگم که دوستتون نسبت به جلسات ابتدایی دادگاه شما و چه دادگاه های بعدی

خیلی تغییر کرده...شما مردِ مهربون و از خودگذشته ای هستین ، مطمئنم با دیدن دوستتون و حرف

هاش اگر رضایت به متوقف شدن پرونده هم ندید ، دیدار با ایشون حداقل برای مدتی شمارو دچار ناراحتی میکنه.

— من از اون آدم متنفرم...

شهاب لبخندش را با بلند کردن استکان چایِ جلوی لب هایش مخفی کرد
— پس هر طور که مایلید

چای اش را مزه مزه کرد و به امیرسالار بابت دستور ریختنِ دارچین در چای لعنت فرستاد!
— حکمِ پرونده ی من و سجاد کی میاد؟

— حکم تقریبا مشخصه ، بازگشت اموالی که چه دستی ازتون گرفته و چه بابت زمینی موقوفی بوده ، البته فکر نمیکنم با این همه شکایت ، بازگشت پول هاتون به این زودی انجام بشه.

— چی شد که یهو همه این شاکی ها باهم شکایت کردن ، توی یکی از دادگاه ها بود که شنیدم چهارسال پیشم ، زمین خواری کرده یا دو سال پیش ، ساختمونی رو...

— بله ، اما خب هربار با رشوه یا حتی واگذاری یه زمین و خونه ی دیگه ، از شاکی های دونه درشت رضایت گرفته بوده و اون شاکی های خورده ریزم که دستشون به وکیل و هزینه هاش نمیرسیده سکوت کردند ...البته پای شورای محله ای که زمین ها همونجا بوده ، وسط کشیده شد ، اونم رشوه گرفته بوده و نقشه زمین هارو برای ثبت به سیستم تغییر میداده.

— اگر خورده ریزا اونموقع توانِ شکایت نداشتند ، چی شده که دوباره...

— فکر میکنم رقیبِ کثری اسفندیاری ، همه اونارو ترغیب به شکایت کرده ، جالبیش اینه که تموم کسایی که از قبل ، خونه یا زمین از سجاد گرفته بودند هم جزو شاکی ها هستند...پرونده ی شما جزئی ترین پرونده ای که مربوط به دوستتونه ،

آدمِ این پرونده های بزرگ نبود!

— دادگاهم به همین نتیجه رسیده! ولی.. حاضر نیست همدست یا همراهشو لو بده..فعلا که همه چیو گردن گرفته!!

پرده ی پذیراییِ خانه اش را از لباسشویی بیرون کشید ، دیر به فکر تمیز کردن خانه اش افتاده بود ، چند ساعت دیگر مهمان ها میرسیدند...

هستی به سمتش رفت...

— بده من

ایمان روی چهارپایه نشسته بود و در موبایلش دنبال چیزی میگشت

— دخترا ، اینقدر از من کار نکشید ، بذارید دو دقیقه...

حرفش تمام نشده بود که هستی به بالا پرید و گوشی موبایل را از دستش قاپید

— دل بده به کار

ایمان چنگی به موهایش زد و رو به فرحانه با ظاهری ناراحت و معترض گفت

— خدا ازت نگذره ، من برای خونه ی خودمم اینقدر کار نمی‌کردم. خب کارگر می‌گرفتی!

فرحانه لبخند خسته ای زد و به پشتیِ مبلی که وسط پذیرایی بود ، تکیه داد

— شرمندتونم به خدا ، همه فکرم دیروز به مامانم بود که اونم ازش خبری نشد... تا صبح چشم روی

هم نذاشتم...

ایمان پرده ی بلند سفید را از دست هستی گرفت و روی چهارپایه ایستاد

— همون تا صبح بیدار موندنت کار دست من بدبخت داده ، هرچی لکه ی سیاه و خاکستری و

نامرئی روی این دیوارا بود ، برات پاک کردم.

— غر نزن کارتو بکن وگرنه از نهار خبری نیست

تهدید هستی را جدی گرفت...

فرحانه اما روی همان مبل که وسط پذیرایی بلاتکلیف رها شده بود نشست...

سر و کله زدن با ایمان ، آنهم توسط هستی ، خنده هایی نسبیض میکرد ، کوتاه اما دلنشین!

بعد از خوردن چای و شیرینی تازه ، نوبت به چیدن مبل ها رسید... با دستورات دم به دقیقه ی

هستی و فرحانه ، ایمان ، هر لحظه به شکایت و غر زدنش افزوده میشد و گاهی برای پایان دادن به

نظرات مدام این دو زن ، کار را رها میکرد و روی زمین مینشست

— بشینید با هم فکراتونو بکنید بعد دستور بدید ، خسته ام کردین

کف دستانش را روی گوش هایش گذاشت

— به نظر من این دو نفره رو بذار جلوی پنجره ، تکی هارو دور بچینیم!

فرحانه دست به کمر ایستاده بود و چیدمان مد نظر هستی را تصور میکرد

— نه اتفاقاً من می‌گم تکی بچینیم بهتره...

ایمان نوچی کرد و سرتکان داد

بالاخره با تصمیم هستی و فرحانه چیدمان مبل‌ها ثابت شد و با کمک ایمان، مبل‌ها سر جای خود قرار گرفتند.

— زمین و بشورم!؟

ایمان امروز از صبح برایشان کار کرده بود و خانه را مثل کسی که سال‌هاست کارش تمیز کردن است، برق انداخته بود!

فرحانه خندید و در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت دستی تکان داد

— نه دیگه وقت نهاره

ایمان فاصله‌اش را با دو گام بلند با فرحانه پر کرد و بازویش را به سمت خود کشید

— نگو که قراره دستپخت بی مزه‌ی تو رو بخوریم!!

هستی که تازه روی مبل نشسته بود تا نفسی تازه کند با اخم ایمان را نگاه کرد

— خیلی دلت بخواد، عوضش غذاش سالمه!

ایمان با ناراحتی به کانتر پشت سرش تکیه داد

— فرحانه خواهش می‌کنم غذا از بیرون بگیر... خودم مهمونتون می‌کنم.

گوشی تلفن را برداشت و به سمت فرحانه گرفت

— بگیر شماره رو، سه سیخ واسه من کافیه

تلفن را از دست ایمان گرفت و خیالش را راحت کرد.

— خودمم همین تصمیم و داشتم!

ایمان "خداروشکر" بلندی گفت و کنار هستی خودش را روی مبل ولو کرد.

خانه‌ی کوچک فرحانه شلوغی‌اش به اندازه‌ی سه نفر بود و خانه‌ی سروش، بعد از مدت‌ها تعداد زیادی مهمان به خود دیده بود.

ظرف‌های سالاد را همسر صابر، از سروش گرفت و روی سفره با فاصله از هم قرار داد... شلوغیِ

خانه و سر و صداها به پا شده، همه را به وجد آورده بود... حتماً ادوین را که حالا همبازی جدیدی چون

امیرعلی پیدا کرده بود و از بازی کردن با او خسته نمیشد..

فرشته دیس برنج را روی کانتِر گذاشت و سروش که برای کمک کردن پیش خانوم ها آمده بود ، زعفرانِ دم کرده را که با برنج رنگ و لعابی دیگر پیدا کرده بود ، روی برنج ریخت

حتی در خوش ترین لحظات هم به فکر فرحانه بود ، مهمانی نهار قبلِ خواستگاری را به حرف فرحانه برگزار کرده بود ... جای خالی فرحانه تمامِ چشمش را پُر کرده بود.

آمدن حسین ، کسی که صابر او را از قبل میشناخت و عمقِ دوستی اش را با سروش میدانست مهمانی را به دورهمیِ سال های دورشان بی شباهت نمیکرد...

همه ی حالِ خوبی را که با دورهم جمع شدنِ این عزیزان بدست آورده بود ، با ناراحتی صدای فرحانه آنهم یک ساعت پیش که با او حرف زده بود، کمی از بین رفته بود.

به درخواست صابر به جای میز نهار سر سفره ای بودن را ترجیح دادند...

هرکدام با دیگری مشغول حرف بودند...

مهمان ها را دعوت به خوردن نهار کرد و برای لحظه ای به اتاق رفت ، یک ساعت پیش که با فرحانه حرف میزد ، ایمان چند بار گوشی را از دست فرحان گرفته بود و نمیگذاشت به صحبت هایشان ادامه دهند.

چندبار نوکِ زبانش آمد تا از مادر فرحانه بپرسد...اما دوست نداشت ، ناراحتی فرحانه را آنهم وقتی که از او دور هست ، احساس کند.

پیش بقیه مهمان ها برگشت ، صحبت های حسین و صابر و جمع زنانه ی کوچکه سهیلا و فرشته ، با بودن فرحانه جمع تر میشد!

برای ادوین غذا کشید و قاشق کوچکش را به دستش داد ، نارفیق بازیگوشش با آمدن امیرعلی ، پاک او را فراموش کرده بود.

کمی برای خودش برنج کشید و خورشت را بعد از تعارف کردن به برادر بزرگتر، جلوی خود گذاشت

— همه اینا کار خودته؟!

دهانش پر بود و تنها میتوانست لبخند بزند.

فرشته به جای سروش جواب داد

— سروش خان این دو نوع غذا رو همیشه عالی درست میکنن

حسین با خنده به بازوی سروش زد

— گرفتی مطلبو؟ این دو نوع غذا!

صابر با کف دستش محکم روی پای حسین زد و حسین برای غلو دردی که کشیده بود به سمت

زانوهایش خم شد

— برای چی میزنی؟ زنم که ازش تعریف کرد

— خودت که مسخره اش کردی ، ببینم تو اصلا تو خونه به خانوم کمک میکنی؟! بلدی ظرف

بشوری؟ غذا پیزی؟

حسین به سمت صابر سر چرخانده بود و خود را برای جواب دادن آماده میکرد که ادوین انگشت

های ماستی اش را از دهان بیرون کشید و گفت

— فقط دستور میده!!

صدای خنده ی بقیه ، میان احم و حاج قاسم گفتنِ حسین گم شد.

— بچه ات مثل خودت حاضر جوابه!

حسین به امیرعلی اشاره کرد و خنده های ریز و بی صدایش

— مثلا پسر تو به کی رفته؟!

صابر ، قبل از فرو بردن قاشقِ پُرش در دهان ، با چشم و ابرو به سروش اشاره کرد

— خوشبختانه به عموش!

خنده های سروش و لبخند های پر اشتیاق امیرعلی ، حتی تحسینِ نگاه صابر ، به خوشیِ لحظه

های پیش رو اضافه میکرد.

— عموش داره عیال وار میشه یه وقت پسر شماهم نیت زن گرفتن نکنه؟!

سهیلا با شیرینی لهجه ای که داشت گفت

— نه ، بچم میخواد درس بخونه ، حالا وقت هست

— اتفاقا حاج خانوم ، باید بگم این دانشگاهی که امیرجان درس میخونه ، ترگل ورگل زیاد داره ،

ایشالا یکی از همونا

صابر احمی کرد و پیاله ی ماست را برداشت

— زنشو من و مادرش انتخاب میکنیم ، اونم هر وقت که لازم باشه.

حسین سرش را به گوشِ صابر چسباند و چیزی به او گفت که صورتِ صابر میانِ خنده هایش سرخ شد.

برای مراسم خواستگاری ، حسین و خانواده اش دعوت نبودند ، قطعا حضور آنها برای حفظ آرامش سروش و خوشحالی اش بی تاثیر نبود ، اما خانه ی کوچک فرحانه و جمع خودمانی اش ، مهمان های صمیمی تری را طلب میکرد.

کارهایشان تمام شده بود و حالا میتوانند با خیال راحت استراحت کنند...

با هستی روی تخت دراز کشیدند...

خیسی موهایش را با حوله گرفته بود

— چی میخوای بپوشی؟

— همونی که توگفتی ..کت و شلوارم ، کتش بلنده توش معذب نیستم.

هستی در حالی که چشم هایش را بسته بود پرسید

— من صورتی بپوشم بد نیست؟!

— چه بدی؟

— آخه میگی برادرش مومنه ،

— راحت باش ، اونطوری که تو فکر میکنی نیستن.

— منو بگو نذاشتم ایمان ته ریششو بزنه ...گفتم مذهبی تر باشه بهتره...

به سمت هستی چرخید و سرش را روی بالش جابجا کرد

— صدای خروپفش میاد ،

هستی خنده ای دلنشین سرداد

— از هفت صبح روپاست ،

نگاهش به ساعت بود و با هر تیک تاکی که پشتش زنگ خانه به صدا در نمی آمد ، بغضش

ماندگار تر میشد!

— دیگه نمیاد!...

نگاه هستی، جز چشم های فرحانه مسیر دیگری را جستجو میکرد، او هم امیدی به آمدن احترام سادات نداشت.

— کاش قبلش به برادر سروش میگفتین که مادرت نیست، الان بیان و مادرت نباشه بد نمیشه؟!

اشکی که از چشمش به بیرون غلتید را با نوک انگشتان سردش مهار کرد

— یه کور سوی امیدی دارم، گفتم شاید...

صدای زنگ خانه، هستی و فرحانه را باهم از روی تخت بلند کرد...

مثل آدم های بی خبر از هرجایی، به چشم های هم زوول زدند

— سروشه؟!

هستی جواب فرحانه را داد

— ساعت هفت قرار بود بیان

صدای دوباره ی زنگ هر دوی آنها را تکانی داد،

عجله ی شان در رفتن به سمت در باعث شد تا پای فرحانه به میز برخورد کند و از درد انگشت

کوچک پایش بنالد

— چی شدی؟

انگشت پایش را محکم در دست خود فشار داد...

— برو ببین کیه، الان ایمان بیدار میشه

هستی با عجله از اتاق بیرون رفت... به آیفون که رسید نفس عمیقی کشید

— بله؟!

— سلام، باز کن

صدای یک زن بود... زنی با سن و سال بالا..

با خوشحالی جواب داد

— خوش اومدین... خوش اومدین... بفرمایید

در را باز کرد... همینکه سر چرخاند فرحانه را دید که دستانش را جلوی دهان خود گرفته بود و با

چشم هایی که گرد شده بودند و هر لحظه آماده ی باریدن بودند، به او خیره مانده بود

— مامانته، به خدا خودش بود...

جیغِ خوشحالی هستی و بغل کردن و بوسیدنِ مدامِ فرحانه که هنوز هم باور نمی‌کرد کسی که پله های خانه را بالا می‌آید مادرش است ، ایمان را از خوابِ سنگینی که داشت بیدار کرد . هستی در خانه را گشود و در همان حال به ایمان خبر آمدنِ مادرِ فرحانه را داد ، ایمان از روی مبل خود را جمع و جور کرد و جلوی آینه دستی به موهایش کشید و یقه ی پیرهنِ مردانه اش را مرتب کرد...

آمدنِ مادرش کمی تاخیر داشت و ایمان از پله ها پایین رفت . مادرِ فرحانه دو چمدانِ سنگین با خودش داشت ، چمدانی که شاید دیدنش برای هرکسی معنایی داشت و برای فرحانه معنای ماندنِ میداد. معنای روزهای خوب ، معنای خوشِ زندگی... ایمان خودش را به عنوان همسرِ دوستِ نزدیکِ فرحانه معرفی کرد و چمدان ها را پشتِ سرِ احترام سادات از پله ها بالا برد .

فرحانه جلوی در ایستاده بود و بی صدا اشک هایش را فرشِ پای مادر می‌کرد . لپ های گل انداخته ی احترام و روسریِ سفیدِ گلدارش ، دل از ایمان و هستی برد... هستی چند پله ای را پایین آمد و روی احترام را بوسید ، خوشحالی‌شان از ته دل بود و زایدالوصف . وقتی رو به روی فرحانه قرار گرفت ، خود را در آغوش مادر انداخت و به اندازه ی دلتنگیِ این سال ها گریه سر داد...

نوازش های مادر و صدای خنده هایی که در گوشش می‌پیچید ، نویدِ رفتنِ تلخ ترین روزها را میداد .

کنار مادرش روی مبل جا خوش کرده بود و حاضر نبود دستِ گرمِ مادرش را رها کند . هستی سینی چای را روی میز گذاشت و ایمان ظرف شیرینی را از روی میز برداشت و به سمت مادر فرحانه گرفت

— دهنتمو شیرین کنید!

لبخند زد و شیرینی مورد علاقه اش را برداشت

— خامه اش تازست؟!

ایمان با خنده ای از سوالِ احترام ایجاد شده بود ، چشمکی به هستی زد و آرام گفت

- مادرمون اهل دله!
- هستی "هیس" یواشی گفت و با لبخند به صورت فرحانه نگاه کرد
- گریه نکن ، چشمت قرمز میشه خوب نیست ...مهمونا به ساعت دیگه میرسن
- مادرش دستی به بازوی دختر کشید و خانه را با دقت رصد کرد!
- چه تمیز شده ، آفرین مادر ، خوب کاری کردی، همه فکرم به در و دیوار خونه بود و پرده ها ، کاش فقط فرش ها رم...
- نفرمایید حاج خانوم ، خواهش میکنم دیگه از فرش ها نگید
- صدای احترام ، با حرفی که ایمان به زبان آورد قطع شد!
- چرا پسرم؟
- ایمان دستش را روی کمر گذاشت و نالید
- همین در و دیوار تمیزی که میفرمایید ، بنده حقیر تمیز کردم ، خانوم نبودین ببینین چجوری زمین و تی میکشیدم.
- خنده های فرحانه و هستی ، به خستگی ایمان اضافه کرد و بیشتر خود را برای مادر فرحانه لوس کرد
- به لقمه غذای درست حسابی ام که ندادن ، فقط به ریز غر زدن مادر!
- احترام چادرش را جلوی صورت گرفت و قهقهه هایش را پنهان کرد.
- دستت درد نکنه پسرم ، خیلی تمیز شده.
- هستی به ساعت نگاه کرد
- پاشو برو حاضر شو ، منم برم دوش بگیرم!
- فرحانه به مادرش تکیه داد و سرش را بر روی شانه ی او گذاشت
- هستی ، آب گرمه ، زود دوش بگیر که صورت منم به آرایش بکنی.
- هستی "باشه" ای گفت و به سمت اتاق رفت.
- ایمان کنترل تلویزیون را برداشت و از فرحانه و مادرش اجازه گرفت ، تا حداقل نیمه ی اول بازی مورد علاقه اش را ببیند.

فرحانه به همراه مادرش به اتاق رفتند، چمدان های کنار تخت ، قلب او را از خوشحالی به تپش می انداخت.

— اومدی که بمونی پیشم؟!

چادر سفید خانه اش را از چمدان بیرون کشید و چادر سیاه را از سرش درآورد

— به حرفم گوش ندادن، نه فائزه ، نه شوهرش!

چادر سیاهش را تا کرد و روی تخت گذاشت

— واگذارشون میکنم به خدا ، من براشون کم نذاشتم ،این همه سال تو خونه اشون زحمت کشیدم،

پختم و شستم ، ولی به حرفم گوش ندادن

فرحانه لبخندی تلخ زد و گونه ی مادر را بوسید

— ناراحتی به خاطر من ، دیگه کنارشون نیستی؟

چادرش را روی سر انداخت و دستی به صورت فرحانه کشید

— گریه نکن ، دوستت راست میگه ، چشمات...

سرش را روی شانه ی احترام گذاشت...

— ببخشید

احترام لبخندی روی صورتش نشست و دست نوازشگرش را از فرحانه دریغ نکرد

— این خونه ، مال توئه دیگه!؟

گونه ی مادرش را بوسید و بوسید...خنده های دلنشین و از ته دل احترام ، فرحانه را به ذوق می

آورد...

شاید اگر از سروش درخواست میکرد تا این خانه را بخرد ، دیگر نه دروغی برای گفتن به مادر

داشت و نه دیگر غمی...

لباس هایش را به تن کرد و جلوی آینه ی اتاقش نشست ...هستی با دقت کرم را روی صورتش

پخش کرد...تذکرها ی مدامش مبنی بر محو بودن آرایش ، بی تاثیر نماند.

با کمک هستی ، آرایش ملایمی روی صورت خود نشاند ، رنگ و رویش بعد از مدت ها باز و زیبا

شده بود...خنده هایی عمیق تر و چشم هایی باشکوه اما آرام...

موهایش را زیر شالش مخفی کرد ، هستی مدل جدیدی برای بستن شالِ او از اینترنت خوانده بود و تمام تلاشش این بود که همان مدل را برای بستن شالِ فرحانه پیاده کند...

میان حرف ها و خنده هایشان، صحبت های ایمان و احترام سادات ، قهقهه شان را بلند تر میکرد. ایمان تا لحظه ی آخر هم اجازه پیدا نکرد تا نیمه ی اول فوتبال مورد علاقه اش را ببیند ، احترام سادات ، چند کارِ نیمه تمامِ هستی و فرحانه را به عهده گرفته بود...

کفِ آشپزخانه پارچه ای پهن کرده بود و بشقاب های میوه خوری و ظرف میوه خوری که تازه شسته بود ، بر روی زمین قرار داده بود و ایمان که به دستور مادر فرحانه وظیفه خشک کردن بشقاب هارا داشت و هربار مادر فرحانه صدایش میزد سر بلند میکرد و ظرف دیگری را برای خشک کردن از او میگرفت

— مادر ، میگن کم آبی ها... شما شیر آب و یه ساعت باز گذاشتی!
پشت سرِ مادرِ فرحانه روی زمین نشسته بود و دستمال خشک را روی بشقاب ها میکشید و در دلش به فرحانه و هستی که هر لحظه صدای خنده هایشان خانه را برمیداشت لعنت میفرستاد

— این لیوانارو از وایتکس دریارم ، دیگه چیزی نمیمونه.

بشقاب های سفید را یک ظرف گذاشته بود و چاقو و چنگال ها را طرف دیگر... به چشم او که همه ظرف ها برق افتاده بودند.

— من برم نتیجه بازی رو ببینم؟
لیوان و استکان ها را نشان داد
— پس اینارو کی خشک کنه

خنده اش گرفت و با حرصی که بیشتر به شکل خنده نمایان شده بود بلند گفت

— این خونه مگه دختر نداره؟! گناه من چیه اهل آرایش نیستم...

و بعد سرش را از آشپزخانه بیرون کرد و بلند گفت

— دخترا ، بسه دیگه ، بتونه کاری که نمیکنید ، بیاید مادر جون دست تنها خسته شد!
انگشتان مادرِ فرحانه به شانه های ایمان خورد و با عجله به سمتش برگشت.

— من خسته نمیشم ، توام نمیخوای کار کنی.. جوونم جوونای قدیم ، رو حرف بزرگتر حرف نمیزدن...

- ایمان ناسزای سنگین تری را اینبار نثار خود کرد و به سمت احترام رفت ...کنار او روی زمین نشست و دستمال را در یکی از لیوان ها چرخاند
- فرحانه رو شوهر بدیم ، دیگه اگه بذارم هستی این سمتی بیاد ،
- احترام خندید و بشقاب ها را برداشت
- پاشو اینارو بذار روی میز پذیرایی
- ایمان دندان قروچه ای کرد و خنده های احترام دلنشین تر شد
- درست وقتی که ایمان بشقاب ها را روی میز می گذاشت احترام گفت
- الان اگر مادرت بود و میدید که چقدر تو کار خونه کمک میکنی ، حتما بهت افتخار میکرد.
- لبخند تلخ و شیرینی روی لب های ایمان نشست.
- از قدیم گفتن پسر عصای دست پدر و مادرشه ، خدا به من که پسر نداد ، ولی عوضش دو تا داماد دارم.
- اون یکی دخترتون نمیاد برای مراسم؟!
- احترام نوچی کرد و سر تکان داد...
- وقتی ایمان رو به رویش منتظر ایستاده بود تا کار چیدن میوه ها در میوه خوری تمام شود ، احترام چادرش را جلوی صورت خود کشید و آرام گفت
- اون دامادم همچین اهل نیست، ولی دخترم دوشش داره ، خوش باشن!
- ایمان لبخند زد و به سمت احترام خم شد و خودش میوه خوری را که سنگین شده بود ، بلند کرد
- عوضش این یکی دامادتون خیلی آقااست ، از مردای نیک روزگاره ، من و هستی ام خیلی با بقیه رفت و آمد نداریم ، ولی بودن فرحانه و سروش ، مارم از تنهایی در آورد...الان دیگه هممون مادر داریم!
- در چشمان اشک آلود احترام برق شادی نشست...
- با صدای زنگ آیفون ، احترام سیلی نه چندان آرامی را به صورت خود زد
- خاک بر سرم ، اومدن که...
- ایمان در همان حالی که به سمت میز خم شده بود تا میوه خوری را روی میز بگذارد خندید
- شما و دخترتون که هرچی کار بود دادین من انجام دادم ، دیگه چی مثلا مونده بود.

دست به کمر وسط پذیرایی ایستاد ، هستی و فرحانه شیک و مرتب از اتاق خارج شدند و چشمکِ ایمان نسیبِ زیباییِ هستی شد

— پسرَم تازه میخواستَم بگم راه پله رو تی بکشی!

ایمان دستش را روی قلبش گذاشت و خود را به بیهوشی زد و پیش از افتادن بر روی زمین هستی خودش را رساند و بازوی ایمان را گرفت.

— مامان تو آیفون و جواب بده.

احترام چادرش را مرتب کرد و آیفون را جواب داد.

میان دلشوره های شیرینِ فرحانه و خنده های مادرش ، هستی و ایمان هم سهیم شدند.

کنار احترام سادات ایمان ایستاد و هستی و بعد با کمی فاصله فرحانه و خنده هایی که به سختی کنترلش میکرد.

— عروس زیاد بخنده میگن لابد ترشیده بوده خوشحاله بختش باز شده.

هستی به پهلوی ایمان ضربه ای زد

— هیس...صداشون داره میاد.حرف نزن

فرحانه لبش را گزید و سرپایین انداخت...با اینکه حرفی نمیزدند اما هر لحظه صدای خنده های ریزِ یک کدامشان دیگری را به خنده می انداخت و اخم های ساختگی احترام نیز بی فایده بود.

با رسیدن صابر و همسرش به جلوی در ، گل و شیرینی را ایمان گرفت و دست فرحانه داد ، خوش و بش و شلوغیِ احوالپرسی ها ، صدا را به صدا نمیرساند.

لبخندهایی که هرکدام روی لب داشتند و رضایت قلبی هریک از آدم ها شور و شعف دل گرم کننده ای را به هریک تزریق کرده بود.

سروش وقتی روبه روی فرحانه قرار گرفت ، سلامِ آرامی گفت و با دیدن احترام و بوسه ای که روی پیشانی اش نشانده ، با رضایت و خرسندی روی مبل نشست.

هستی و ایمان خیلی زود به آشپزخانه رفتند ..ریختن چای به عهده ی هستی بود و بردنش با ایمان...همین تقسیم کار را هم احترام سادات انجام داده بود ، وگرنه که فرحانه و هول و ولای شیرینش او را هم به آشپزخانه میکشاند.

احوالپرسی مردانه و خاصِ صابر با احترام سادات تازه شده بود و جمع در سکوتی کوتاه به سر میبردند که همسر صابر که کنار فرحانه نشسته بود ، با خوش رویی سرش را نزدیک او برد و گفت

— با زحمتای ما...

فرحانه کمی معذب و شاید خجالت زده بود ، ریز لبخند زد

— اختیار دارید کاری نکردیم.

واقعا هم که کاری نکرده بود...! تمامِ خانه تکانی این چند سالِ خانه را یک روزه به گردن کسی انداخته بود که تا عمر داشت ، میدونش میماند.

— من عاشقِ این رنگِ سبزی ام که هم توی خونه ات هست هم توی لباس هات ..ماشالا چقدرم صورتت به دل میشینه

صورتش با لبخند باز شد و سرش را بلند کرد...پیش از اینکه جوابِ محبتِ سهیلا را بدهد ، نگاه خیره و آرام سروش دلش را لرزاند...آنهم به خوشی...

— شما لطف دارید ، به شما که نمیرسم ، به خدا الان که دیدمتون باورم نمیشه سنی رو که پای تلفن گفتین! واقعا چهل و شش سالتونه!؟

ذوقی در رگ های سهیلا تزریق کرد که خودآگاه یا ناخودآگاه مهرش را همان اول در دلِ جاری اش نشاند.

— قربونت برم من ، ما خانوادگی خوب میمونیم ، یعنی نکه صورت هامون گرده و یکم درشت ، دیگه یه دست که توش میبریم ، سنمون میاد پایین

هستی درست در همان لحظه کنار فرحانه نشست و جملاتِ آخرِ سهیلا را شنید.

به سمت سمت هردوی آن ها خم شد و آرام گفت

— شما صورتتون خوش آرایشه ، برعکس من ، این رنگ رژ لبم خیلی بهتون میاد

هر سه آرام میخندیدند و حرف هایی یواشکی میزدند ، دل گرمی سهیلا و شیرینی اش در صحبت کردن بی شباهت به فرحانه نبود...

حالا که یکی شبیه خودشان را پیدا کرده بودند ، دیگر حتی ، سرفه های معنادار صابر و "بله" گفتن های احترام سادات ، خانوم هارا از جمع خصوصی و شیطنتشان جدا نمیکرد.

شروع صحبت از ترافیک و سنگینی هوا شد...سروش و ایمان هم دست از صحبت برداشته بودند و به حرف های صابر گوش میدادند.

صابر اما میان حرف هایش از گذشته گفت و خلوتی خیابان ها ...داغ دل احترام سادات که زنی سنتی و قدیمی بود ، تازه شد.

حرف هایشان گل انداخت ...خاطرات قدیم و مشترکی که بازگو کردنش حال و هوای ابتدای مراسم را تحت تاثیر خودش قرار داد.

خاطره ای از خاتون ، خاطره ای از پدر فرحانه و حتی خاطره ی کوتاه ایمان از کودکی هایش در یزد...

حال و هوایشان خوب و آرام بود ، چایی دوم را هستی و ایمان قصد آوردن داشتند که صابر با همان لحنِ مردانه اش با اجازه از احترام سادات، از فرحانه خواست که شیرینی و چای بعدی را او بیاورد.

هنگام تعارف کردن چای ، شیطنت ایمان و اعتماد به نفسی که هستی به او میداد ، از تپش های قلبش کم کرد.

نفر آخر ، سروش بود...

دست شما درد نکه

لحن صدایش را به خوبی میشناخت ، شیطنت در صدایش را ...حتی میزان آرامشی که از ادا کردن جمله اش داشت.

کنار سهیلا نشست و شیرینی تازه ای را که مهمان ها آورده بودند را برای خود برداشت

صابر که رو به روی احترام سادات نشسته بود ، استکان چای را روی میز گذاشت.

با اجازه ی حاج خانوم ، بریم سراغ این دو تا بچه!

ایمان با شنیدن این جمله ی صابر ، دستش را جلوی دهانش گرفت و به هستی که او هم لبش را گاز میگرفت تا مبادا بخندد ، خیره شد.

اجازه ماهم دست شماست ،

صابر تکیه اش را از مبل برداشت و تسبیح فیروزه ای رنگش را توی جیب کتش انداخت

— تو اون هفته که بچه ها اومدن حجره ، من برادرم و بعد از چند سال دیدم ، آخرین باری که حجره اومده بود تا از ازدواجش با زن اولش بگه ، خودشم خوب میدونست که داره اشتباه میکنه، یک کلام گفت و صد کلام توی حرف هایش اومدم که پسر داری اشتباه میکنی! اینا لقمه ی ما نیستن ، به ما نمیخورن... همه حرف هایی که بهش زدم و میدونم که روزی صدبار به خودش زده بود! اما اینکه چرا حاضر شد قید برادرش و بزنه و اون زندگی و شروع کنه ، هنوزم نمیدونم!! امروز وقتِ زدنِ این حرفا نیست... حرفِ گذشته و اتفاقاتش... گذشته مالِ گذشته است.. تموم شد و رفت... والسلام... اما غرضم از گفتن این حرف ها این بود که ... حاج خانوم ، روزی که سروش با دختر شما اومدن حجره ، همون لحظه که چشمم به سروش افتاد ، فهمیدم که حالش خوبه! بعدم که علتِ حالِ خوبشو فهمیدم ، خیالم راحت شد! ما امروز اینجا خدمت رسیدیم که اگر شما راضی به این ازدواج و وصلت باشیم، درباره ی زمان عقد و مراسم ها حرف بزنیم تا این دوتا جوون زودتر از اینا از آلاخون والاخونی در بیان ، خیال ما هم راحت بشه

ایمان سرش را نزدیک گوش سروش برد و در لحظه ای که مادر فرحانه شروع به صحبت کرده بود به سروش گفت

— چقدم آلاخون والاخون بودین شماها

سروش راحت و آشکار خندید ، اما ایمان از ترس هستی و فرحانه که میرغصبانه نگاهش میکردن ، اخم کوتاهی کرد و به ادامه حرف ها گوش داد.

— ریش و قیچی دست خودتونه ، من جز عاقبت بخیری این دختر ، به هیچ خرج و برج اضافه ای راضی نیستم، حالا هرچی که بچه ها بگن

فرحانه با خودش صادقانه حرف میزد.. حس و حالی که امشب داشت را در ازدواج اولش هم تجربه نکرده بود... تمام این دلواپسی های شیرین و دلشوره های ناب ، همین دزدکی نگاه کردن به سروش و غافلگیری اش با لبخند او ، تمام تجربیاتی بود که او برای اولین بار بدست آورده بود.

— برای عقد همین ولادتی که نزدیکه خوبه؟!

احترام سادات با خوشحالی به فرحانه نگاه کرد و منتظر او ماند...

فرحانه تکیه اش را از صندلی برداشت و کمی به جلو خم شد تا از صابر تشکر کند

— ممنون ، هرچی که سروش بگه ، من موافقم!

لبخند پرتحسینِ صابر و تکان دادنِ سرش از روی رضایت ، فرحانه را از این جوابی که داده بود راضی کرد.

— چه روزی بهتر از همین پنجشنبه ... با اجازه ی سادات خانوم ، منم با همین روز موافقم
سهیلا "مبارک باشه" ای گفت و صابر به فرحانه و خنده ای که روی لبش نشسته بود نگاهی انداخت

— مهریه ام سروش باید بگه یا خودتون دربارش فکر کردین؟
فرحانه به تنها چیزی که در این مدت فکر نکرده بود ، همین مهریه بود...
مهریه ای که در ازدواج اولش ، تا حدودی به او کمک کرده بود تا هزینه رهن خانه و ماشین دست چندمش را تهیه کرد.

اما این ازدواج... قرار به جدایی نداشت... قرار به طلاق... به تنهایی...
حتی فکر از هم پاشیدنِ زندگیش با سروش ، خنده دار بود...
هستی صدایش زد...

— با شمان!!
فرحانه سرچرخاند و به صورت صابر که منتظر جوابی بود خیره شد.
اونم هرچی...

ایمان کلافه اما با خنده ای کوتاه میان حرفش آمد
سروش خان بگه؟!

سروش خندید و دست روی شانه ی ایمان گذاشت

— از وقتی حکم برادر زن گرفتی داری اذیت میکنی ها

شوخی ایمان و سر به سرش گذاشتنش با سروش ، خنده ای در جمع انداخت.

اما با اصرار صابر برای تعیین مهریه ی مقداری که تحت رضایت هر دو خانواده بود تعیین شد...
بعد از مشخص شدن روز عقد و محضر آشنای صابر ، قرار به برگزاری جشن کوچکی شد... سروش به غیر از دوستانِ خود ، قوم و خویشی داشت که آنها به خواست صابر از ازدواج اولش بی خبر بودند و برای ادای احترام نیاز بود تا به آن ها شیرینی وصلتِ همیشگی اش را بدهد...

به همین خاطر ، طبق صحبتی که با صابر داشت ، فردا روز عقد قرار به برگزاری جشن در یکی از باغ هایی که برای یکی از آشناهای صابر بود ، تعیین شد.

برای فرحانه نداشتن قوم و خویش آنچنانی و دوستانی مثل سروش هنوز هم تلخ بود، اما بودن احترام سادات و دلگرمی های خواهرانه ی هستی و از همه مهمتر حمایت های برادرانه ی ایمان ، میتوانست کمی از ناراحتی اش را جبران کند.

شوخی های ایمان تمامی نداشت ، برای حرص دادن هستی و تلافی کارهایی که امروز به او محول کرده بودند ، مدام شیرین زبانی میکرد و تا فرصتی پیش می آمد با شوخی هاش سروش را به خنده می انداخت.

لحظات آخر مهمانی به همان صحبت های خودمانی خانوم ها و بحث های مردها گذشت. در میان ، نفس های کشدار اما پر آرامش احترام سادات ... دیدن خنده های فرحانه و خانواده ی اصیل و رسمی سروش ... دلش را خوش میکرد که سختی های فرحانه تمام شده ... در دلش هم میخندید و میگفت "حالا میتونم راحت سرم و بذارم زمین و برم!" بخت خوبی که نصیب دخترش شده بود ، این نفس های راحت و این خنده های از ته دل را به همراه داشت.

لباس هایشان را از روی بند برداشت ... سروش تازه از دانشگاه آمده بود ، با یکی از دانشجویهای نگرانیش مشغول صحبت بود و سعی داشت بابت کار عقب افتاده اش به او امید دهد و دلگرمی ... حرف های او را که میشنید ، لبخند رضایت زد ... دلسوزی سروش برای دانشجویهایش استادانه نبود و پدرانه بود.

روی تخت نشست و لباس هایی را که تازه از روی بند برداشته بود ، مرتب تا کرد. یک هفته از ازدواج رسمیشان میگذشت ، خانه را با کمی غرض برای مادر خریدند ... با اینکه گاهی به خاطر تنهایی احترام سادات ، به فکر میرفت ، اما همینکه او را برای خود داشت و وجودش نعمت این روزهایش شده بود خوشحال بود. لباس های سروش را در کشوی خود او گذاشت ...
_ دختره ی بیچاره ، چه گریه ای میکرد!!

— واقعا چرا اذیتشون میکنید ، خب وقتی موضوع پروژه رو خود استاد نمیدونه برای چی به شاگرد
میده؟

شانه ای بالا انداخت و در اتاق را بست

— مشکل دانشجویه زیادیه که هر سال وارد دانشگاه میشن...الانم که همه دارن ارشد میخونن.
لباس های خود را داخل کشوی لباس هایش گذاشت.

سروش روی تخت دراز کشیده بود که بلند شد و لبه ی تخت نشست

— موهات بافتن میخواد...بیا

فرحانه خندید و روی پاهای سروش نشست

خنده های سروش بلند شد

— بشین رو زمین ، موهات تو دهنمه!

فرحانه تکیه اش را به سروش داد

— اون دیگه مشکل توئه..من اینجا راحتم.

سروش که بافتن مو را از احترام سادات یاد گرفته بود ...شروع به بافتن موهای فرحانه کرد و

فرحانه پلک هایش را روی هم گذاشت

— همینجوری که داری میافی به حرفام گوش کن

سروش دقتش را بیشتر کرد و گفت

— اگه حواسم پرت صدات نشه گوش میکنم...بگو

— شب عقدمون ، خیلی خوشحال بودم اما خوشحالیم به اندازه ی مادرم ، یا حتی برادرت نبود! من

و تو ، یکی دو ماه آخر دیگه باهم زندگی میکردیم ، جسما و روحا صاحب هم شده بودیم ...ولی

مامانم...یه بار اگه تو عمرم احساس کردم که ازم راضیه ، همون لحظه ی بله گفتم به تو بود...خوشحالم

که باعث خوشحالی دو خانواده شدیم...

— میدونم جیران من!

فرحانه لبخند زد...

— راستی نگفتی جیران یعنی چی؟

— یه دوستی داشتیم... من و حسین تو دوران سربازی ، عاشق دختر همسایشون بود...همیشه ته نامه هاش مینوشت "تمام شب ، بالای برجک ، چشمانت را ننگهبانی میدهم جیرانِ من" ..به معشوقه ی زیبا میگن جیران...آهوا! میدونی چیه فرحان...کاری به او کلمه ندارم ..وقتی که داشت جمله آخر و مینوشت به جیرانِ من که میرسید چشمات یه حالی میشد...

— حالا به هم رسیدن؟

— بعد پایان دوره ، دیگه بهش زنگ نزدم ،دوست داشتم آخرین تصویری که ازش میمونه تو ذهنم ، همون حال...

— حال چی؟..ساکت شدی چرا؟...سروووش!

— خندید و سرش را به کنار صورتِ فرحانه چسباند.

— داشتم موهاشو بو میکردم...تموم شد بافتش...

— فرحانه با خنده از روی پای سروش بلند شد و او را به آغوش کشید

— نکن این کارارو...میمیرم از دل ضعفه من...

— سروش او را محکم به آغوشش فشرد ...خنده های مستانه ی فرحانه ، دیوانه اش میکرد...

— آنکه از ته دل میخندد و میتواند از چیزهای کوچک خوشحال شود ، روزهای سختی را پشت سر

— گذاشته است!

— از جایش بلند شد و جلوی آئینه به موهای بافته شده اش دست کشید..

— چراغِ اتاق را خاموش کرد و خودش را در آغوش سروش پرت کرد...

— طلبِ بوسه های یک عمر را ازهم داشتند..

— دوستت دارم هایِ نیمه تمامِ آخرِ شب را باید با بوسه تحویل یار داد!...

— و...

— آرامش زمانی حقیقتا تجربه میشود که "بیشتر" را از زندگی مان حذف کنیم...

— پول بیشتر...

— روابط بیشتر...

— داشته های بیشتر...

— لذت بیشتر...

خوشحالی بیشتر...

آرامش بیشتر..

و...

ذهنی که به "بیشتر داشتن" معتاد شده ، یعنی عادت کرده خود را فربه کند با همه چیز، و این

یعنی اسارت

یعنی زندگی وقتی بامعناست که بیشتر ها بیایند.

اما...

بی نقاب که نگاه کنیم..رنج ما از خواستن های زیادی ماست!!

ذهنی که میخواهد آرامش و شادی و زندگی را در چیزهای بیشتر بیابد..ممکن است برای داشتنش

دست به هرکاری بزند...بی آنکه لحظه ای به آدم های کنار دستش ، به همراهانش ، به دوستانش و حتی به خودش فکر کند.

اگر همین حالا...

همه خواستن های ذهن را برای لحظاتی رها کنیم...در کمال شگفتی میبینیم که چقدر آرام هستیم

و این یعنی زندگی حقیقی...

زندگی ای پر از آرامش...پر از دوست دارم های بی ریا ، پر از راستگویی های خالصانه، پر از بی

نقاب حرف زدن و بی نقاب خندیدن، پر از وفاداری به عهد ، پر از برادری و پایداری و پر از رها شدن از تنهایی!!...

پایان